

دفتر سوم منثوی

تایپ و تصحیح از نسخه جامع و معروف "کلالة خاور".
فایلهای اصلی در سایت زیر موجود میباشند

1. مقدمه دفتر سوم

- | | | |
|----------------------------------|----------------------------------|------|
| این سوم دفتر که سنت شد سه بار | ای ضیاء الحق، حسام الدین بیار | 1.1 |
| در سیوم دفتر بهل اعدار را | برگشا گنجینه اسرار را | 1.2 |
| نه از عروقی کز حرارت میجهد | قوتت از قوت حق میزهد | 1.3 |
| نه از قتیل و پنبه و روغن بود | این چراغ شمس، کاو روشن بود | 1.4 |
| نه از طناب و استنی قایم بود | سقف گردون، کاو چنین دایم بود | 1.5 |
| بود از دیدار خلاق و دود | قوت جبریل از مطبخ نبود | 1.6 |
| هم ز حق دان، نه از طعام و از طبق | همچنان این قوت ابدال حق | 1.7 |
| تا ز روح و از ملک بگذشته اند | جسمشان را هم ز نور اسرشته اند | 1.8 |
| بر تو آتش شد گلستان، چون خلیل | چونکه موصوفی به اوصاف جلیل | 1.9 |
| ای عناصر مَر مزاجت را غلام | پنج حس و شش جهت گشت از تو رام | 1.10 |
| وین مزاجت برتر از هر پایه است | هر مزاجی را عناصر مایه است | 1.11 |
| وصف وحدت را کنون شد ملتقط | این مزاجت از جهان منبسط | 1.12 |
| سخت تنگ آمد، ندارد خلق حلق | ای دریغا، عرصه افهام خلق | 1.13 |
| حلق بخشد سنگ را حلوی تو | ای ضیاء الحق به حنق رای تو | 1.14 |
| تا که می نوشید و، می را بر نتافت | کوه طور اندر تجلی حلق یافت | 1.15 |
| هل رأیتم من جبل رقص الجمل | صار دکا منه و انشق الجبل | 1.16 |
| حلق بخشی، کار یزدان است و بس | لقمه بخشی، آید از هر کس به کس | 1.17 |
| حلق بخشد بهر هر عضوی جدا | حلق بخشد جسم را و روح را | 1.18 |
| از دغا و از دغل خالی شوی | این گهی بخشد که اجلالی شوی | 1.19 |
| تا نریزی قند را پیش مگس | تا نگویی سر سلطان را به کس | 1.20 |
| کاو چو سوسن، ده زبان افتاد و لال | گوش آن کس نوشد اسرار جلال | 1.21 |
| تا خورد آب و بروید صد گیا | حلق بخشد خاک را لطف خدا | 1.22 |
| تا گیاهش را خورد اندر طلب | باز خاکی را ببخشد حلق و لب | 1.23 |
| گشت حیوان لقمه انسان و رفت | چون گیاهش خورد، حیوان گشت زفت | 1.24 |
| چون جدا شد از بشر روح و بصر | باز خاک آمد، شد اکال بشر | 1.25 |
| گر بگویم خوردشان، گردد دراز | ذره ها دیدم دهانشان جمله باز | 1.26 |
| دایگان را دایه، لطف عام او | برگها را برگ، از انعام او | 1.27 |
| زانکه گندم بی غذائی کی زهد؟ | رزقها را رزقها او میدهد | 1.28 |
| پاره ای گفتم، بدان ز آن پاره ها | نیست شرح این سخن را منتها | 1.29 |
| باقیان را مقبل و مقبول دان | جمله عالم، آکل و ماکول دان | 1.30 |
| و آن جهان و سالکانش مستمر | این جهان و ساکنانش منتشر | 1.31 |
| اهل آن عالم مخلد مجتمع | این جهان و عاشقانش منقطع | 1.32 |
| آب حیوانی که ماند تا ابد | پس کریم آن است، کاو خود را دهد | 1.33 |
| رسته از صد آفت و اخطار و بیم | باقیات الصالحات آمد کریم | 1.34 |
| چون خیالات عدد اندیش نیست | گر هزار اندند، یک تن بیش نیست | 1.35 |
| غالب و مغلوب را عقل است و رای | آکل و ماکول را حلق است و نای | 1.36 |
| خورد او چندان عصا و حبل را | حلق بخشید او عصای عدل را | 1.37 |
| زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل | واندر او افزون نشد ز آن جمله اکل | 1.38 |

| | | |
|---------------------------------|-----------------------------------|------|
| تا بخورد او هر خیالی را که زاد | مر یقین را چون عصا هم حلق داد | 1.39 |
| رازق حلق معانی هم خداست | پس معانی را چو اعیان حلقهاست | 1.40 |
| که به جذب مایه او را حلق نیست | پس ز ماهی تا بماه، از حلق نیست | 1.41 |
| میهمان وحی اجلالی شود | حلق نفس از وسوسه خالی شود | 1.42 |
| و آنگهان روزیش اجلالی شود | * حلق جان از فکر تن خالی شود | 1.43 |
| یافت او بی هضم معده رزق بکر | حلق عقل و دل چو خالی شد ز فکر | 1.44 |
| کز مزاج بد بود مرگ بدان | شرط، تبدیل مزاج آمد، بدان | 1.45 |
| زرد و بد رنگ و سقیم و خوار شد | چون مزاج آدمی گل خوار شد | 1.46 |
| رفت زشتی و، رُخس چون شمع تافت | چون مزاج زشت او تبدیل یافت | 1.47 |
| تا به نعمت خوش کند پیروز را | * دایه ای کو طفل شیر آموز را؟ | 1.48 |
| تا ز نعمتها کند او را غذا | * دایه ای کو شیر خواره طفل را | 1.49 |
| بر گشاید راه صد بُستان بر او | گر ببندد راه یک پستان بر او | 1.50 |
| از هزاران نعمت و خوان و رغیف | زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف | 1.51 |
| اندک اندک جهد کن، تم الکلام | پس حیات ماست موقوف فطام | 1.52 |
| از نجس، پاکی برد مومن کذا | چون جنین بُد آدمی، خون بُد غذا | 1.53 |
| بود او را بود از خون تار و پود | چون جنین بُد آدمی خونخوار بود | 1.54 |
| و از فطام شیر لقمه گیر شد | از فطام خون غذایش شیر شد | 1.55 |
| طالب مطلوب پنهانی شود | و ز فطام لقمه، لقمانی شود | 1.56 |
| هست بیرون عالمی بس منظم | گر جنین را کس بگفتی در رحم | 1.57 |
| اندر او بس نعمت و بیحد اکول | یک زمین خرمی با عرض و طول | 1.58 |
| بوستان ها، باغ ها و کشتها | کوهها و بحر ها و دشتها | 1.59 |
| آفتاب و ماهتاب و صد سها | آسمانی بس بلند و پُر ضیا | 1.60 |
| باغها دارد عروسپها و سور | از شمال و از جنوب و از دبور | 1.61 |
| تو در این ظلمت چه ای در امتحان؟ | در صفت ناید عجایبهای آن | 1.62 |
| در میان حبس و انجاس و عنا | خون خوری در چار میخ تنگنا | 1.63 |
| زین رسالت، معرض و کافر شدی | او به حکم حال خود منکر بُدی | 1.64 |
| زانکه وهم کور از این معنیست دور | کاین محال است و، فریب است و غرور | 1.65 |
| نشنود ادراک منکرناک او | جنس چیزی چون ندید ادراک او | 1.66 |
| ز آنجهان، ابدال میگویندشان | همچنان که خلق عام اندر جهان | 1.67 |
| هست بیرون عالمی بی بو و رنگ | کاین جهان چاهی است بس تاریک و تنگ | 1.68 |
| کاین طمع آمد حجاب ژرف، زفت | هیچ در گوش کسی ز ایشان نرفت | 1.69 |
| چشم را بندد غرض از اطلاع | گوش را بندد طمع از استماع | 1.70 |
| کان غذای اوست در اوطن دون | همچنانکه آن جنین را طمع خون | 1.71 |
| خون تن را بر دلش محبوب کرد | از حدیث این جهان محبوب کرد | 1.72 |
| غیر خون، او می نداند چاشت خورد | * زین همه انواع نعمت ماند فرد | 1.73 |
| شد حجاب آن خوشی جاودان | بر تو هم طمع خوشی این جهان | 1.74 |
| از حیات راستینت کرد دور | طمع دوق این حیات پر غرور | 1.75 |
| بر تو پوشاند یقین را بی گمان | پس طمع کورت کند، نیکو بدان | 1.76 |
| در تو صد کوری فزاید از طمع | حق تو را باطل نماید از طمع | 1.77 |
| تا نهی پا بر سر آن آستان | از طمع بیزار شو چون راستان | 1.78 |
| از غم و شادی قدم بیرون نهی | کاندر آن در چون در آئی وارهی | 1.79 |
| بی ظلام کفر نور دین شود | چشم جانت روشن و حق بین شود | 1.80 |
| تا رهی از خوف و مانی در امان | پند پیران را پذیرا شو بجان | 1.81 |
| تا بیابی در حقیقت نور جان | * بشنو اکنون قصه ای تمثیل آن | 1.82 |

2. قصه خوردگان پیل بچه از حرص و ترك نصیحت ناصح

- 2.1 آن شنیدی تو؟ که در هندوستان
2.2 گرسنه مانده شده، بی برگ و عور
2.3 مهر دانائیش جوشید و بگفت
2.4 گفت: دانم کز تجوع و ز خلا
2.5 لیک الله الله، ای قوم جلیل
2.6 پیل هست این سو که اکنون میروید
2.7 پیل بچگانند اندر راهتان
2.8 بس ضریفند و لطیفند و سمین
2.9 از پی فرزند، صد فرسنگ راه
2.10 آتش و دود آید از خرطوم او
2.11 * اولیا اطفال حقند ای پسر
2.12 * غائبی مندیش از نقصانشان
2.13 گفت اطفال منند این اولیا
2.14 از برای امتحان، خوار و یتیم
2.15 پشت دارِ جمله عصمتهای من
2.16 هان و هان، این دلخ پوشان منند
2.17 ورنه کی کردی به یک چوبی هنر؟
2.18 ورنه کی کردی به یک نفرین چنان؟
2.19 برنکندی یک دعای لوطِ راد؟
2.20 گشت شهرستان چون فردوسشان
2.21 سوی شام است این نشان و این خبر
2.22 صد هزاران اولیای حق پرست
2.23 گر بگویم این بیان، افزون شود
2.24 خون شود گه ها و، باز آن بفسرد
2.25 طرفه کوری، دور بین و تیز چشم
2.26 مو به مو بیند ز صرفه حرص اینس
2.27 * مو به مو بیند ز حرص خود بشر
2.28 رقص آنجا کن، که خود را بشکنی
2.29 رقص و جولان بر سر میدان کنند
2.30 چون رهند از دست خود، دستی زنند
2.31 مطربانشان از درون دَف میزنند
2.32 * تو نبینی برگها با شاخها
2.33 تو نبینی، لیک بهر گوششان
2.34 تو نبینی برگها را کف زدن
2.35 گوش سر بر بند از هزل و دروغ
2.36 * هین دهان بر بند از هزل ای عمو
2.37 سر کشد گوش محمد در سخن
2.38 سربه سر گوش است و چشم است آن نبی
2.39 این سخن پایان ندارد باز ران

3. بقیه قصه متعرضان پیل بچگان

- 3.1 هر دهان را پیل بوئی میکند
3.2 تا کجا یابد کباب پورِ خویش
3.3 تا کجا بوی کباب بچه را

- دید دانایی گروهی دوستان
میرسیدند از سفر از راه دور
خوش سلامیشان و چون گل بر شکفت
جمع آمد رنجتان زین کریلا
تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پند من از جان و از دل بشنوید
صید ایشان هست بس دلخواهتان
لیک مادرشان بود اندر کمین
او بگردد در حنین و آه آه
الحذر زان بچه مرحوم او
در حضور و غیبت آگه با خبر
کاو کشد کین از برای جانشان
در غریبی فرد از کار و کیا
لیک اندر سیر منم یار و ندیم
گوئیا هستند خود اجزای من
صد هزار اندر هزار و، یک تنند
موسئی، فرعون را زیر و زیر
نوح شرق و غرب را غرق و مهان
شهرهای کافران را المراد
دجله آب سیه، رو بین نشان
در ره قدسش ببینی، در گذر
خود به هر قرنی سیاستها بُدست
خود جگر چبود؟ که خارا، خون شود
تو نبینی خون شدن، کوری و رد
لیک از اشتر نبیند، غیر پشم
رقص بی مقصود دارد، همچو خرس
رقص او خالی ز خیر و پُر ز شر
پنبه را از ریش شهوت برکنی
رقص اندر خون خود، مردان کنند
چون جهند از نقص خود، رقصی کنند
بحرها در شورشان، کف میزنند
کف زنان رقصان ز تحریک صبا
برگها بر شاخها شد کف زنان
گوش دل باید، نه این گوش بدن
تا ببینی شهر جان را با فروغ
جز حدیث روی او چیزی مگو
کش بگوید در نبی حق هوَ اذن
رحمت او مُرضع است او ما صبی
سوی اهل پیل و بر آغاز ران
گرد معده هر بشر بر می تند
تا نماید انتقام و زور خویش
یابد و زخمش زند اندر جزا

| | | | |
|------------------------------------|------|----------------------------------|------|
| غیبت ایشان کنی، کیفر بری | 3.4 | لحمهای بندگان حق خوری؟ | 3.4 |
| کی برد جان؟ غیر آن، کاو صادق است | 3.5 | هان که بویای دهانتان خالق است | 3.5 |
| باشد اندر گور منکر یا نکیر | 3.6 | وای آن افسوسنی کش بوی گیر | 3.6 |
| نی توان خوش کردن از دارو، دهان | 3.7 | نی دهان دزدیدن امکان، ز آن مهان | 3.7 |
| راه حیلت نیست عقل و هوش را | 3.8 | آب و روغن نیست مر روپوش را | 3.8 |
| بر سر هر ژاژخا و برزشان | 3.9 | چند کوبد؟ زخمهای گرزشان | 3.9 |
| گر نبینی چوب و آهن در صور | 3.10 | گرز عزرائیل را بنگر اثر | 3.10 |
| ز آن همان رنجور باشد آگهی | 3.11 | هم به صورت مینماید، گه گهی | 3.11 |
| چیست این شمشیر بر فرق سرم؟ | 3.12 | گوید آن رنجور، کای یار حرم | 3.12 |
| در جواب آیند یاران، کای عمو | 3.13 | * چون نمی بیند کس از یاران او | 3.13 |
| چه خیال است این؟ که هست این ارتحال | 3.14 | ما نمی بینیم، باشد این خیال | 3.14 |
| از نهیب این، خیالی شد کنون | 3.15 | چه خیال است این؟ که این چرخ نگون | 3.15 |
| پیش بیمار و سرش منکوس شد | 3.16 | گرزها و تیغها محسوس شد | 3.16 |
| چشم دشمن بسته زان و چشم دوست | 3.17 | او همی بیند که آن از بهر اوست | 3.17 |
| چشم او روشن که چون خون ریز شد | 3.18 | حرص دنیا رفت و، چشمش تیز شد | 3.18 |
| از نتیجه کبر او و خشم او | 3.19 | مرغ بی هنگام شد آن چشم او | 3.19 |
| کاو به غیر وقت جنباند در | 3.20 | سر بریدن واجب آمد مرغ را | 3.20 |
| بنگر اندر نزع جان، ایمانت را | 3.21 | هر زمان نزعی است، جزو جاننت را | 3.21 |
| روز و شب مانند دینار اشمر است | 3.22 | عُمر تو، مانند همیان زر است | 3.22 |
| تا که خالی گردد و آید خسوف | 3.23 | میشمارد، میدهد زر بی وقوف | 3.23 |
| اندر آید کوه ز آن دادن ز پای | 3.24 | گر ز کوه بستانی و ننهی به جای | 3.24 |
| تا ز و اسجد و اقترب یابی غرض | 3.25 | پس بنه بر جای، هر دم را عوض | 3.25 |
| جز به کاری که بود در دین، مکوش | 3.26 | در تمامی کارها، چندین مکوش | 3.26 |
| کارهایت ایترو، نان تو خام | 3.27 | عاقبت تو رفت خواهی ناتمام | 3.27 |
| نی به سنگ است و، نه چوب و نی لبد | 3.28 | وین عمارت کردن گور و لحد | 3.28 |
| در منی آن کنی دفن، این منی | 3.29 | بلکه خود را در صفا، گوری کنی | 3.29 |
| تا دمت یابد مددها از دمش | 3.30 | خاک او گردی و مدفون غمش | 3.30 |
| نبود از اصحاب معنی آن سره | 3.31 | گورخانه، قبه ها و کنگره | 3.31 |
| هیچ اطلس دست گیرد هوش را؟ | 3.32 | بنگر اکنون زنده، اطلس پوش را | 3.32 |
| کژدم غم، در دل غمدان او | 3.33 | در عذاب منکر است، آن جان او | 3.33 |
| و ز درون، اندیشه هایش زار زار | 3.34 | از برون، بر ظاهرش، نقش و نگار | 3.34 |
| چون نبات اندیشه و، شکر سخن | 3.35 | و آن یکی بینی در آن دلق کهن | 3.35 |
| | | 4. بازگشتن بحکایت پیل | |
| تا دل و جانتان نگردد ممتحن | 4.1 | گفت ناصح بشنوید این پند من | 4.1 |
| در شکار پیل بچگان کم روید | 4.2 | با گیاه و برگها قانع شوید | 4.2 |
| جز سعادت کی بود انجام نصح؟ | 4.3 | من برون کردم ز گردن، وام نصح | 4.3 |
| تا رهانم مر شما را از ندم | 4.4 | من به تبلیغ رسالت آمدم | 4.4 |
| طمع برگ، از این جهانتان برکند | 4.5 | هین مبادا که طمعتان ره زند | 4.5 |
| گشت قحط و جوعشان در راه زفت | 4.6 | این بگفت و، خیر بادی کرد و رفت | 4.6 |
| بچه فیلی، فریبهی، نوزاده ای | 4.7 | ناگهان دیدند سوی جاده ای | 4.7 |
| پاک خوردند و فرو شستند دست | 4.8 | اندر افتادند چون گرگان مست | 4.8 |
| که حدیث آن فقیرش بود یاد | 4.9 | آن یکی همره، نخورد و پند داد | 4.9 |
| بخت نو بخشد تو را عقل کهن | 4.10 | از کبابش مانع آمد آن سخن | 4.10 |
| و آن گرسنه پاسبان آن رمه | 4.11 | پس بیفتادند و خفتند آن همه | 4.11 |

| | | |
|-------------------------------|---------------------------------|------|
| اولا آمد سوی حارس دوید | دید پیلی سهمناکی میرسید | 4.12 |
| هیچ بویی زو نیامد ناگوار | بوی میگرد آن دهانش را سه بار | 4.13 |
| مر ورا نازرد آن شه پیل زفت | چند باری گرد او گشت و برفت | 4.14 |
| بوی میآمد ورا ز آن خفته مرد | مر لب هر خفته ای را بوی کرد | 4.15 |
| بردرانید و بکشتش پیل زود | کز کباب پیل زاده خورده بود | 4.16 |
| بردرانید و نبودش زان شکوه | در زمان او یک به یک را زان گروه | 4.17 |
| تا همی زد بر زمین، میشد شکاف | بر هوا انداخت هر یک از گزاف | 4.18 |
| تا نیارد خون ایشانت نبرد | ای خورنده خون خلق از راه برد | 4.19 |
| ز آنکه مال از زور آید در یمین | مال ایشان، خون ایشان دان یقین | 4.20 |
| فیل بچه خواره را کیفر کشد | مادر آن پیل بچه، کین کشد | 4.21 |
| هم بر آرد خصم پیل از تو دمار | فیل بچه میخوری، ای پاره خوار | 4.22 |
| پیل داند بوی خصم خویش را | بوی رسوا کرد، مکر اندیش را | 4.23 |
| چون نیابد بوی باطل را ز من؟ | آنکه یابد بوی رحمان از یمین | 4.24 |
| چون نیابد از دهان ما بخور؟ | مصطفی چون بوی برد از راه دور | 4.25 |
| بوی نیک و بد، بر آید بر سما | هم بیاید، لیک پوشاند ز ما | 4.26 |
| میزند بر آسمان سبز فام | تو همی خُسی و، بوی آن حرام | 4.27 |
| تا به بوگیران گردون میروند | همره انفاس زشتت میشود | 4.28 |
| در سخن گفتن بیاید چون پیاز | بوی کبر و، بوی حرص و، بوی آز | 4.29 |
| از پیاز و سیر تقوی کرده ام" | گر خوری سوگند "من کی خورده ام؟ | 4.30 |
| بر دماغ همنشینان بر زند | آن دمت، سوگند غمازی کند | 4.31 |
| آن دل کژ مینماید از زبان | پس دعاها رد شود از بوی آن | 4.32 |
| چوب رد باشد جزای هر دعا | اِخْسُواْ آید جواب آن دعا | 4.33 |
| آن کژی لفظ، مقبول خداست | گر حدیث کژ بود، معنیت راست | 4.34 |
| آن چنان معنی نیرزد یک تسو | * و ر بود معنی کژ و لفظت نکو | 4.35 |

5. بیان آن که خطای محبان بهتر از صواب بیگانگان است

| | | |
|--|-------------------------------|------|
| حی را هی خواند از روی نیاز | آن بلال صدق در بانگ نماز | 5.1 |
| این خطا، اکنون که آغاز بناست | تا بگفتند ای پیمبر نیست راست | 5.2 |
| یک مؤذن کاو بود افصح بیار | ای نبی و، ای رسول کردگار | 5.3 |
| لحن خواندن لفظ "هی علی الفلاح" | عیب باشد اول دین و صلاح | 5.4 |
| یک دو رمزی از عنایات نهفت | خشم پیغمبر بجوشید و بگفت | 5.5 |
| بهتر از صد حی و حی و قیل و قال | کای خسان، نزد خدا، هی بلال | 5.6 |
| وانگویم آخر و آغازتان | وامشورانید، تا من رازتان | 5.7 |
| رو دعا میخواه ز اخوان صفا | گر نداری تو دم خوش در دعا | 5.8 |
| 6. امر حق به موسی علیه السلام که مرا به دهانی خوان که بدان دهان گناه نکرده باشی | | |
| وقت حاجت خواستن اندر دعا | بهر این فرمود با موسی خدا | 6.1 |
| با دهانی که نکردی تو گناه | کای کلیم الله ز من میجو پناه | 6.2 |
| گفت ما را از دهان غیر خوان | گفت موسی، من ندارم آن دهان | 6.3 |
| از دهان غیر بر خوان، کای اله | از دهان غیر کی کردی گناه؟ | 6.4 |
| در شب و در روزها آرد دعا | آنچنان کن که دهانها مر تو را | 6.5 |
| آن دهان غیر باشد، عذر خواه | آن دهانی که نکردستی گناه | 6.6 |
| روح خود را چابک و چالاک کن | یا دهان خویشتن را پاک کن | 6.7 |
| رخت بر بندد، برون آید پلید | ذکر حق پاک است، چون پاکی رسید | 6.8 |
| شب گریزد، چون بر افروزد ضیا | می گریزد ضدها از ضدها | 6.9 |
| نی پلیدی ماند و، نی آن دهان | چون برآمد نام پاک اندر دهان | 6.10 |

7. در بیان آنکه، الله گفتن نیازمند، عین لبیک گفتن حق است

- 7.1 آن یکی الله میگفتی شبی تا که شیرین گردد از ذکرش لبی
- 7.2 گفت شیطاننش خمش ای سخت رو چند گوئی آخر، ای بسیار گو
- 7.3 این همه الله گفتی از عتو خود یکی الله را لبیک کو؟
- 7.4 می نیاید يك جواب از پیش تخت چند الله میزنی با روی سخت؟
- 7.5 او شکسته دل شد و بنهاد سر دید در خواب او خضر را در خضر
- 7.6 گفت: هین از ذکر چون وامانده ای؟ چون پشیمانی از آن کش خوانده ای؟
- 7.7 گفت: لبیکم نمی آید جواب زان همی ترسم که باشم ردّ باب
- 7.8 گفت او را که: خدا گفت این به من که برو با او بگو ای ممتحن
- 7.9 نی که آن الله تو لبیک ماست؟ آن نیاز و سوز و دردت پیک ماست؟
- 7.10 نی تو را در کار من آورده ام؟ نی که من مشغول ذکر کرده ام؟
- 7.11 حيله ها و چاره جوئیهای تو جذب ما بود و، گشاد آن پای تو
- 7.12 ترس و عشق تو کمند لطف ماست زیر هر "یا رب" تو، لبیکهاست
- 7.13 جان جاهل، زین دعا، جز دور نیست زآنکه "یا رب گفتنش" دستور نیست
- 7.14 بر دهان و بر دلش قفل است و بند تا ننالد با خدا وقت گزند
- 7.15 داد مر فرعون را صد ملك و مال تا بکرد او دعوی عزّ و جلال
- 7.16 در همه عمرش ندید او درد سر تا ننالد سوی حق، آن بد گهر
- 7.17 داد او را جمله ملك، این جهان حق ندادش درد و رنج و آن دهان
- 7.18 درد آمد بهتر از ملك جهان تا بخوانی تو خدا را در نهان
- 7.19 * زآنکه درد و رنج و بار آن دهان شد نصیب دوستانش در جهان
- 7.20 خواندن بی درد، از افسردگیست خواندن با درد، از دل بردگیست
- 7.21 آن کشیدن زیر لب آواز را یاد کردن مبدأ و آغاز را
- 7.22 آن شده آواز صافی و حزین کای خدا، ای مستغاث و، ای معین
- 7.23 ناله سگ، در رهش بی جذبه نیست زآنکه هر راغب، اسیر رهز نیست
- 7.24 چون سگ کاهی که از مردار رست بر سر خوان شهنشاهان نشست
- 7.25 تا قیامت میخورد او پیش غار عارفانه، آب رحمت، بی تغار
- 7.26 ای بسا سگ پوست، کاو را نام نیست لیک اندر پرده، بی آن جام نیست
- 7.27 جان بده از بهر آن جام، ای پسر بی جهاد و صبر، کی باشد ظفر؟
- 7.28 صبر کردن بهر این، نبود حرج صبر کن، کالصبر مفتاح الفرج
- 7.29 زین کمین، بی صبر و حزمی کس نجست حزم را خود صبر باشد، پا و دست
- 7.30 صبر کن از خورد، کاین زهرین گیاست حزم کردن، زور و نور انبیاست
- 7.31 گاه باشد کاو به هر بادی جهد کوه، کی مر باد را وزنی نهد؟
- 7.32 هر طرف غولی همی خواند تو را کای برادر، راه خواهی، هین بیا
- 7.33 رهنمایم، هم رهنما باشم، رفیق من قلاووزم در این راه دقیق
- 7.34 نی قلاووز است و، نی ره داند او یوسف، کم رو سوی این گرگ خو
- 7.35 حزم این باشد که نفریید ترا چرب و نوش دانه های این سرا
- 7.36 که نه چربش دارد و، نی نوش او سحر خواند، میدمد در گوش او
- 7.37 که بیا مهمان ما، ای روشنی خانه آن توست و، تو آن منی
- 7.38 حزم آن باشد که گوئی تخمه ام یا سقیم خسته این دخمه ام
- 7.39 حزم آن باشد که بهر دفع را تخمه ام گوئی ز انواع ابا
- 7.40 یا سرم درد است و، درد سر ببر یا مرا خواندست آن خالو پسر
- 7.41 زآنکه يك نوشت دهد با نیشها که بکارد در تو نوشش ریشها
- 7.42 زر اگر پنجاه، یا شصتت دهد او گوشت در شصتت نهد
- 7.43 گر دهد، خود کی دهد؟ آن پر حیل جوز پوسیدست و، گفتار دغل

| | | |
|------|--|-------------------------------|
| 7.44 | ژغزغ آن، عقل و مغزت را برد | صد هزاران عقل را، يك نشمرد |
| 7.45 | یار تو، خورجین توست و کیسه ات | گر تو رامینی، مجو جز ویسه ات |
| 7.46 | ویسه و معشوق تو، هم ذات توست | وین برونیها، همه آفات توست |
| 7.47 | حزم آن باشد که چون دعوت کنند | تو نگوئی: مست و خواهان منند |
| 7.48 | دعوت ایشان صغیر مرغ دان | که کند صیاد، در مکنم نهان |
| 7.49 | مرغ مرده پیش بنهاده، که این | میکند آواز و فریاد و حنین |
| 7.50 | مرغ پندارد که جنس اوست او | جمع آید، بر دردشان پوست او |
| 7.51 | جز مگر مرغی که حزمش داد حق | تا نگردد گیج از آن دانه ملق |
| 7.52 | * هست بی حزمی، پشیمانی، یقین | حزم را مگذار و محکم کن تو دین |
| 7.53 | * زانکه بیحزمی، شقاوت بردهد | دین رود از دست و درد سر دهد |
| 7.54 | * بشنو این افسانه را در شرح این | تا شوی حازم برای حفظ دین |
| | 8. فریفتن روستائی، شهری را و به دعوت خواندن او را به لابه و الحاح بسیار | |
| 8.1 | ای برادر، بود اندر ما مزی ا | شهرئی، با روستائی آشنا |
| 8.2 | روستائی چون سوی شهر آمدی | خرگه اندر کوی آن شهری زدی |
| 8.3 | دو مه و سه ماه، مهمانش بُدی | بر دکان او و، بر خوانش بُدی |
| 8.4 | هر حوائج را که بودیش، آن زمان | راست کردی مرد شهری، رایگان |
| 8.5 | رو به شهری کرد و گفت: ای خواجه تو | هیچ می نائی سوی ده فرجه جو؟ |
| 8.6 | الله الله، جمله فرزندان بیار | کاین زمان گلشن است و نو بهار |
| 8.7 | یا به تابستان بیا، وقت ثمر | تا ببندم خدمتت را من کمر |
| 8.8 | خیل و فرزندان و قومت را بیار | در ده ما باش خوش ماهی سه چار |
| 8.9 | در بهاران، خطه ده خوش بود | کشت زار و لاله دلکش بود |
| 8.10 | و عده دادی شهری او را دفع حال | تا در آمد بُعد و عده، هشت سال |
| 8.11 | او به هر سالی همی گفتی: که کی | عزم خواهی کرد؟ کامد ماه دی |
| 8.12 | او بهانه ساختی، که امسالمان | از فلان خطه بیامد میهمان |
| 8.13 | سال دیگر، گر توانم وار هید | از مهمات، آن طرف خواهم دوید |
| 8.14 | گفت: هستند آن عیالم منتظر | بهر فرزندان تو، ای اهل بر |
| 8.15 | * باز هر سالی چو لکلك آمدی | تا مقیم قبه شهری شدی |
| 8.16 | باز هر سال از طمع او آمدی | خیمه اندر خانه شهری زدی |
| 8.17 | خواجه هر سالی ز زر و مال خویش | خرج او کردی، گشادی بال خویش |
| 8.18 | آخرین کرت، سه ماه آن پهلوان | خوان نهادش بامدادان و شبان |
| 8.19 | از خجالت باز گفت او خواجه را | چند و عده؟ چند بفریبی مرا؟ |
| 8.20 | گفت خواجه: جسم و جانم وصل جوست | لیک هر تحویل، اندر حکم هوست |
| 8.21 | آدمی چون کشتی است و بادبان | تا کی آرد باد را آن باد ران؟ |
| 8.22 | باز سوگندان بدادش، کای کریم | گیر فرزندان، بیا بنگر نعیم |
| 8.23 | دست او بگرفت سه کرت به عهد | کالله الله، زو بیا، بنمای جهد |
| 8.24 | بعد ده سال و، به هر سالی چنین | لابه ها و، و عده های شگرین |
| 8.25 | کودکان خواجه گفتند: ای پدر | ماه و ابر و سایه هم دارد سفر |
| 8.26 | حقها بر وی تو ثابت کرده ای | رنجها در کار او بس برده ای |
| 8.27 | او همی خواهد که بعضی حق آن | واگزارد، چون شوی تو میهمان |
| 8.28 | بس وصیت کرد ما را او نهان | که کشیدش سوی ده، لابه کنان |
| 8.29 | گفت: حق است این، ولی ای سیبویه | اتق من شر من أحسنت الیه |
| 8.30 | دوستی، تخم دم آخر بود | ترسم از وحشت که آن فاسد شود |
| 8.31 | صحبتی باشد، چو شمشیر قطوع | همچو دی، در بوستان و در زروع |
| 8.32 | صحبتی باشد، چو فصل نو بهار | زو عمارتها و دخل بی شمار |

| | | | |
|--------------------------------|------|--------------------------------|------|
| تا گریزی و، شوی از بد، بری | 8.33 | حزم آن باشد، که ظنّ بد بری | 8.33 |
| هر قدم را دام میدان، ای فضول | 8.34 | حزم سوء الظن، گفتنت آن رسول | 8.34 |
| هر قدم دامیست، کم رو اوستاخ | 8.35 | روی صحرا هست، هموار و فراخ | 8.35 |
| چون بتازد، دامش افتد در گلو | 8.36 | آن بز کوهی دود، که دام کو؟ | 8.36 |
| دشت میدیدی، نمی دیدی کمین | 8.37 | آن که میگفتی که کو؟ اینک ببین | 8.37 |
| دنبه کی باشد میان کشت زار؟ | 8.38 | بی کمین و دام و صیاد، ای عیار | 8.38 |
| استخوان و کله هاشان را ببین | 8.39 | آنکه گستاخ آمدند، اندر زمین | 8.39 |
| استخوانشان را بپرس، از ما مضمی | 8.40 | چون به گورستان روی، ای مرتضی | 8.40 |
| چون فرو رفتند در چاه غرور؟ | 8.41 | تا به ظاهر بینی آن مستان کور | 8.41 |
| ور نداری چشم، دست آور عصا | 8.42 | چشم اگر داری تو، کورانه میا | 8.42 |
| چون نداری دیده، میکن پیشوا | 8.43 | آن عصای حزم و استدلال را | 8.43 |
| بی عصا کش، بر سر هر ره، مایست | 8.44 | ور عصای حزم و استدلال نیست | 8.44 |
| تا که پا از سنگ و از چه وارهد | 8.45 | گام ز آن سان نه، که نابینا نهد | 8.45 |
| مینهد پا، تا نیفتد در خباط | 8.46 | کور لرزان و، به ترس و، احتیاط | 8.46 |

9. قصه اهل سبا و طاغی کردن نعمت، ایشان را

| | | | |
|--------------------------------|------|--------------------------------|------|
| لقمه جُسته، لقمه ماری شده | 9.1 | ای زدودی جسته، در ناری شده | 9.1 |
| یا بخواندی و، ندیدی جز صدا | 9.2 | تو نخواندی قصه اهل سبا؟ | 9.2 |
| سوی معنی هوش که را، راه نیست | 9.3 | از صدا آن کوه خود آگاه نیست | 9.3 |
| چون خمش گردی تو، او هم شد خموش | 9.4 | او همی بانگی کند، بی گوش و هوش | 9.4 |
| صد هزاران قصر و ایوانها و باغ | 9.5 | داد حق اهل سبا را بس فراغ | 9.5 |
| در وفا، کمتر فتادند از سگان | 9.6 | شکر آن نگذاشتند، آن بد رگان | 9.6 |
| چون رسد، بر در همی بندد کمر | 9.7 | مر سگی را، لقمه نانی، ز در | 9.7 |
| گر چه بر وی جور و سختی میروود | 9.8 | پاسبان و حارس در میشود | 9.8 |
| کفر داند، کرد گیری اختیار | 9.9 | هم بر آن در باشدش، باش و قرار | 9.9 |
| آن سگانش میکنند آن دم ادب | 9.10 | ور سگی آید غریبی، روز و شب | 9.10 |
| حق آن نعمت، گروگان دل است | 9.11 | که: بُرو آنجا که اول منزل است | 9.11 |
| حق آن نعمت، فرو مگذار بیش | 9.12 | می گزندش که: برو بر جای خویش | 9.12 |
| چند نوشیدی و، وا شد چشمهات | 9.13 | از در دل، و اهل دل، آب حیات | 9.13 |
| از در اهل دلان، بر جان زدی | 9.14 | بس غذای وجد و، سُکر و بیخودی | 9.14 |
| گرد هر دکان همی گردی چو خرس | 9.15 | باز این در را رها کردی، ز حرص | 9.15 |
| میدوی بهر ثرید مرده ریگ | 9.16 | بر در آن منعمان چرب دیگ | 9.16 |
| کار ناومید، آنجا به شود | 9.17 | چربش آنجا دان، که جان فربه شود | 9.17 |

10. جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعه عیسی علیه السلام جهت طلب شفا به دعای او

| | | | |
|--------------------------------|-------|-------------------------------|-------|
| هان و هان ای مبتلا، این در مهل | 10.1 | صومعه عیساست خوان اهل دل | 10.1 |
| از ضریر و شل و لنگ و اهل دلق | 10.2 | جمع گشتندی ز هر اطراف خلق | 10.2 |
| تا به دم، ایشان رهاند از جناح | 10.3 | بر در آن صومعه، عیسی صباح | 10.3 |
| چاشنگه بیرون شدی، آن خوب کیش | 10.4 | او چو فارغ گشتی از اوراد خویش | 10.4 |
| نشسته بر در، با امید و انتظار | 10.5 | جوق جوق مبتلا، دیدی نزار | 10.5 |
| حاجت و مقصود جمله شد روا | 10.6 | پس دعا کردی و، گفتی از خدا | 10.6 |
| حاجت این جملگانتان شد روا | 10.7 | * گفتی: ای اصحاب آفت، از خدا | 10.7 |
| سوی غفاری و، اکرام خدا | 10.8 | هین روان گردید، بی رنج و عنا | 10.8 |
| که گشائی زانوی ایشان به رای | 10.9 | جملگان، چون اشتران بسته پای | 10.9 |
| از دعای او شدند پا دوان | 10.10 | بی توقف جمله شادان در امان | 10.10 |

| | | |
|----------------------------------|-------|----------------------------------|
| تن درست و شادمان و محترم | 10.11 | * جمله بیدرد و الم، بیرنج و غم |
| از دم میمون آن صاحب قران | 10.12 | * سوی خانه خویش گشتندی روان |
| یافتی صحت از این پاران کیش | 10.13 | آزمودی تو بسی آفات خویش |
| چند جاننت بی غم و آزار شد؟ | 10.14 | چند آن لنگی تو رهور شد؟ |
| تا ز خود هم گم نگردی، ای لوند | 10.15 | تو مغفل، رشته ای بر پای بند |
| یاد ناورد آن عسل نوشی تو | 10.16 | ناسپاسی و، فراموشی تو |
| چون دل اهل دل، از تو خسته شد | 10.17 | لاجرم آن راه، بر تو بسته شد |
| همچو ابری، گریه های زار کن | 10.18 | زودشان دریاب و استغفار کن |
| میوه های پخته بر خود واگرد | 10.19 | تا گلستانشان سوی تو بشکفد |
| با سنگ کهف از شدستی خواجه تاش | 10.20 | هم بر آن در گرد و از سنگ کم مباح |
| که دل اندر خانه اول ببند | 10.21 | چون سگان هم، مر سگان را ناصحند |
| سخت گیر و، حق گزاری را ممان | 10.22 | اولین در را که خوردی استخوان |
| وز مقام اولین، مفلح شود | 10.23 | میگزندش، تا ز ادب، آنجا رود |
| با ولی نعمتت، یاغی مشو | 10.24 | میگزندش، که ای سنگ طاغی، برو |
| پاسبان و، چابک و، برجسته باش | 10.25 | بر همان در، همچو حلقه، بسته باش |
| بیوفایی را مکن بیهوده فاش | 10.26 | صورت نقض و فای ما مباح |
| رو سگان را، ننگ و بد نامی میار | 10.27 | مر سگان را، چون وفا آمد شعار |
| بیوفایی، چون روا داری نمود؟ | 10.28 | بیوفایی، چون سگان را، عار بود |
| گفت: من اوفی بعهد غیرنا | 10.29 | حق تعالی، فخر آورد از وفا |
| بر حقوق حق ندارد کس سبق | 10.30 | بیوفایی دان، وفا با رد حق |
| جای گل، گل باش و، جای خار، خار | 10.31 | * نور را هم نور شو، با نار نار |
| کرد او را از جنین تو غریب | 10.32 | حق مادر بعد از آن شد، کان کریم |
| داد در حملت و را، آرام و خو | 10.33 | صورتی کردت، درون جسم او |
| متصل را کرد تدبیرش جدا | 10.34 | همچو جزو متصل دید او ترا |
| تا که مادر بر تو مهر انداختست | 10.35 | حق هزاران صنعت و فن ساختست |
| هر که آن حق را نداند، خر بود | 10.36 | پس حق حق، سابق از مادر بود |
| با پدر کردش قرین، آن خود بگیر | 10.37 | آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر |
| آنکه دانم، و آنکه نی، هم آن تو | 10.38 | ای خداوند، ای قدیم احسان تو |
| زانکه حق من، نمی گردد کهن | 10.39 | تو بفرمودی که: حق را یاد کن |
| با شما از حفظ در کشتی نوح | 10.40 | یاد کن لطفی که کردم، آن صبح |
| دادم از طوفان و از موجش امان | 10.41 | اصل و اجداد شما را آن زمان |
| موج او، مر اوج که را میربود | 10.42 | آب آتش خو، زمین بگرفته بود |
| در وجود جد جدتات | 10.43 | حفظ کردم، من نکردم ردتان |
| کارگاه خویش، چون ضایع کنم؟ | 10.44 | چون شدی سر، پشت پایت، چون زنم؟ |
| از گمان بد، بدان سو میروی | 10.45 | چون فدای، بیوفایان میشوی؟ |
| سوی من آئی، گمان بد بری؟ | 10.46 | من ز سهو و بیوفائیا بری |
| میشوی در پیش همچون خود، دو تو | 10.47 | این گمان بد، بر آنجا بر، که تو |
| گر ترا گویم که: کو؟ گوئی که: رفت | 10.48 | بس گرفتی یار و همراهان زفت |
| یار فسقت ماند، در قعر زمین | 10.49 | یار نیکت رفت، بر چرخ برین |
| بیمدد، چون آتشی از کاروان | 10.50 | تو بماندی در میانه، همچنان |
| کاو منزله باشد از بالا و زیر | 10.51 | دامن او گیر، ای یار دلیر |
| نی چو قارون، در زمین اندر رود | 10.52 | نی چو عیسی، سوی گردون بر شود |
| چون بمانی از سرا و از دکان | 10.53 | با تو باشد در مکان و بی مکان |
| مر جفاهای تو را گیرد وفا | 10.54 | او بر آرد از کدورتها صفا |

| | | | |
|---------------------------------|-------|--------------------------------|-------|
| تا ز نقصان وا روی سوی کمال | 10.55 | چون جفا آری، فرستند گوشمال | 10.55 |
| بر تو قبضی آید از رنج و تیش | 10.56 | چون تو وردی ترک کردی در روش | 10.56 |
| قبض و تاریکیت آید، نیک دان | 10.57 | ترک وردی که کنی تو در زمان | 10.57 |
| هیچ تحویلی از آن عهد کهن | 10.58 | آن ادب کردن بود، یعنی مکن | 10.58 |
| اینکه دل گیرست، پا گیری شود | 10.59 | پیش از آن کاین قبض زنجیری شود | 10.59 |
| تا نگیری این اشارت را به لاش | 10.60 | رنج معقولت شود محسوس و فاش | 10.60 |
| قبضها بعد از اجل زنجیر شد | 10.61 | در معاصی، قبضها دلگیر شد | 10.61 |
| عیشه ضنکا و نحشر بالعمی | 10.62 | نعط من أعرض هنا عن ذكرنا | 10.62 |
| قبض و دل تنگی، دلش را میخلد | 10.63 | دزد، چون مال کسان را میبرد | 10.63 |
| قبض آن مظلوم، کز شرت گریست | 10.64 | او همی گوید: عجب این قبض چیست؟ | 10.64 |
| باد اصرار، آتشش را دم کند | 10.65 | چون بدین قبض، التفاتی کم کند | 10.65 |
| گشت محسوس آن معانی، زد علم | 10.66 | قبض دل، قبض عوان شد لاجرم | 10.66 |
| غصه بیخ است و، برآرد شاخ بیخ | 10.67 | قبض ها، زندان شدست و چار میخ | 10.67 |
| قبض و بسط اندرون، بیخی شمار | 10.68 | بیخ پنهان بود، هم شد آشکار | 10.68 |
| تا نروید زشت خاری در چمن | 10.69 | چونکه بیخش بد بود، زودش بزمن | 10.69 |
| ز آنکه سرها جمله میروید ز بن | 10.70 | قبض دیدی، چاره آن قبض کن | 10.70 |
| چون بر آمد میوه با اصحاب ده | 10.71 | بسط دیدی، بسط خود را آب ده | 10.71 |
| | | 11. باقی قصه اهل سبا | |
| باز گو، تا باز گویم: مرحبا | 11.1 | * باز گردد قصه اهل سبا | 11.1 |
| کارشان کفران نعمت با کرام | 11.2 | آن سبا، ز اهل سبا بودند خام | 11.2 |
| که کنی با محسن خود، تو جدال | 11.3 | باشد آن کفران نعمت در مثال | 11.3 |
| من برنجم زین، چه رنجه میشوی؟ | 11.4 | که نمی باید مرا این نیکویی | 11.4 |
| من نخواهم چشم، زودم کور کن | 11.5 | لطف کن، این نیکویی را دور کن | 11.5 |
| شینتا خیر لنا خذ زیننا | 11.6 | پس سبا گفتند با عد بیننا | 11.6 |
| نی زمان خوب و، نی امن و فراغ | 11.7 | ما نمیخواهیم این ایوان و باغ | 11.7 |
| آن بیابان است، خوش کانجا دد است | 11.8 | شهرها نزدیک همدیگر، بد است | 11.8 |
| فإذا جاء الشتاء أنکر ذا | 11.9 | یطلب الإنسان فی الصیف الشتا | 11.9 |
| لا بضیق لا بعیش رغدا | 11.10 | فهو لا یرضی بحال أبدا | 11.10 |
| کلما نال هدی أنکره | 11.11 | قُتِلَ الإنسانُ ما أکفره | 11.11 |
| اقتلوا أنفسکم گفت آن سنی | 11.12 | نفس زین سان است، زان شد کشتنی | 11.12 |
| در خلد، از زخم او تو کی جهی؟ | 11.13 | خار سه سوی است، هر چون کش نهی | 11.13 |
| دست اندر یار نیکو کار زن | 11.14 | آتش ترک هوا در خار زن | 11.14 |
| که به پیش ما، وباء، به از صبا | 11.15 | چون ز حد بُردند اصحاب سبا | 11.15 |
| از فسوق و کفر مانع میشدند | 11.16 | ناصحانشان در نصیحت آمدند | 11.16 |
| تخم فسق و کافری میکاشتند | 11.17 | قصد خون ناصحان میداشتند | 11.17 |
| از قضا حلوا شود رنج دهان | 11.18 | چون قضا آید، شود تنگ این جهان | 11.18 |
| تحجب الأبصار إذا جاء القضاء | 11.19 | گفت: إذا جاء القضاء ضاق الفضا | 11.19 |
| تا نبیند چشم، کحل چشم را | 11.20 | چشم بسته میشود وقت قضا | 11.20 |
| آن غبارت، ز استغاثت دور کرد | 11.21 | مکر آن فارس، چو انگیزید گرد | 11.21 |
| ور نه بر تو کوید آن مکر سوار | 11.22 | سوی فارس رو، مرو سوی غبار | 11.22 |
| دید گرد گرگ، چون زاری نکرد؟ | 11.23 | گفت حق آن را که این گرگش بخورد | 11.23 |
| با چنین دانش، چرا کرد او چرا؟ | 11.24 | او نمی دانست گرد گرگ را | 11.24 |
| می بدانند و، به هر سو می خزند | 11.25 | گوسفندان، بوی گرگ با گزند | 11.25 |
| می بدانند، ترک میگوید چرا | 11.26 | مغز حیوانات بوی شیر را | 11.26 |

| | | |
|----------------------------------|-----------------------------------|-------|
| با مناجات خدا انباز گرد | بوی خشم شیر دیدی، باز گرد | 11.27 |
| گرگ محنت، بعد گرد، آمد سترگ | وانگشتند آن گروه از گرد گرگ | 11.28 |
| که ز چوپان خرد، بستند چشم | بردرد آن گوسفندان را به خشم | 11.29 |
| خاک غم در چشم چوپان میزدند | چند چوپانشان بخواند و نامدند | 11.30 |
| چون تبع گردیم؟ هر يك سروریم | که برو، ما خود ز تو چوپانتریم | 11.31 |
| هیزم ناریم و، آن عار نی | طعمه گرگیم و، آن یار نی | 11.32 |
| بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ | حمیتی بُد جاهلیت در دماغ | 11.33 |
| در چه افتادند و میگفتند آه | بهر مظلومان همی کردند چاه | 11.34 |
| آنچه میکردند، يك يك یافتند | پوستین یوسفان بشکافتند | 11.35 |
| چون اسیری، بسته اندر کوی تو | کیست آن یوسف؟ دل حق جوی تو | 11.36 |
| پر و بالش را به صد جا خسته ای | جبرئیلی را بر استن بسته ای | 11.37 |
| که کِشی او را به کهدان آوری | پیش او، گوساله بریان آوری | 11.38 |
| نیست او را قوت جز ذکر و قنوت | که بخور، این است ما را لوت و پوت | 11.39 |
| میکند از تو شکایت با خدا | زین شکنجه و امتحان، آن مبتلا | 11.40 |
| گویدش: نك وقت آمد، صبر کن | کای خدا، افغان از این گرگ کهن | 11.41 |
| داد که دهد؟ جز خدای دادگر | داد تو، و اخوهم از هر بی خبر | 11.42 |
| در فراق روی تو، یا ربنا | او همی گوید که: صبرم شد فنا | 11.43 |
| صالحم افتاده در حبس ثمود | احمدم درمانده در دست یهود | 11.44 |
| یا بُکش، یا باز خوانم، یا بیبا | ای سعادت بخش جان انبیا | 11.45 |
| این فراق اندر خور اصحاب نیست | * با فراقت کافران را تاب نیست | 11.46 |
| هر یکی: یا لیتنی کنت تراب | * کافران گویند در وقت عذاب | 11.47 |
| چون بود بی تو؟ کسی کان تو است | حال او این است، کاو خود زانسو است | 11.48 |
| لیک بشنو، صبر آور، صبر به | حق همی گوید که: آری ای نزه | 11.49 |
| کاندر آمد وقت بیرون آمدن | صبح نزدیک است، خامش، دم مزن | 11.50 |
| من همی کوشم پی تو، تو مکوش | صبح نزدیک است، خامش، کم خروش | 11.51 |
| داروی تلخم، به از حلوی تو | * کوشش من، به که کوششهای تو | 11.52 |
| کمترک جنبان زبان، رو گوش شو | * هین تحمل کن، برو خاموش شو | 11.53 |
| هر چه از یارت جدا اندازد آن | * حیلت و مکر و دغا بازیش دان | 11.54 |
| روستائی، خواجه را بین خانه بُرد | شد ز حد، هین باز گرد، ای یار گرد | 11.55 |
| آن بگو، که خواجه، چون آمد به ده؟ | قصه اهل سبا يك گوشه نه | 11.56 |

12. باقی داستان رفتن خواجه به دعوت روستائی بسوی ده

| | | |
|---------------------------------|--------------------------------|-------|
| تا که حزم خواجه را کالیوه کرد | روستائی، در تملق شیوه کرد | 12.1 |
| تا زلال حزم خواجه، تیره شد | از پیام اندر پیام، او خیره شد | 12.2 |
| نرتع و نلعب به شادی میزدند | هم از اینجا کودکانش در پَسند | 12.3 |
| نرتع و نلعب ببرد، از ظل آب | همچو یوسف، کش ز تقدیر عجب | 12.4 |
| حیله و مکر و دغا بازیست آن | آن نه بازی، بلکه جانبازیست آن | 12.5 |
| مشنو آن را، کان زیان دارد، زیان | هر چه از یارت، جدا اندازد آن | 12.6 |
| بهر زر مگسل ز گنجور، ای فقیر | گر بود آن سود صد در صد، مگیر | 12.7 |
| گفت اصحاب نبی را گرم و سرد | این شنو، که چند یزدان زجر کرد | 12.8 |
| جمعه را کردند باطل بی درنگ | زانکه بر بانگ دُهل، در سال تتگ | 12.9 |
| ز آن جلب صرفه ز ما ایشان برند | تا نباید دیگران ارزان خرند | 12.10 |
| با دو سه درویش ثابت، پر نیاز | ماند پیغمبر به خلوت در نماز | 12.11 |
| چونتان ببرید از ربانئی؟ | گفت: طبل لهو بازرگانئی | 12.12 |
| ثم خلیتم نبیا قائما | قد فضضتم نحو قمع هائما | 12.13 |

| | | | |
|---------------------------------|-------|--|-------|
| و آن رسول حق را، بگذاشتید | 12.14 | بهر گندم، تخم باطل کاشتید | 12.14 |
| بین که را بگذاشتی، چشمی بمال | 12.15 | صحبت او، خیر من لهُو است و مال | 12.15 |
| که منم رزاق خیر الرازقین | 12.16 | خود نشد حرص شما را این یقین | 12.16 |
| کی توکلهات را ضایع نهد؟ | 12.17 | آنکه گندم را ز خود روزی دهد | 12.17 |
| که فرستادست گندم ز آسمان | 12.18 | از پی گندم جدا گشتی از آن | 12.18 |
| | | 13. دعوت باز بطنان را از آب به صحرا | |
| تا ببینی دشتهها را قند ریز | 13.1 | باز گوید بط را، کز آب خیز | 13.1 |
| آب ما را حصن و امن است و سرور | 13.2 | بطِ عاقل گویدش: کای باز دور | 13.2 |
| هین به بیرون کم روید، از حصن آب | 13.3 | دیو چون باز آمد، ای بطنان شتاب | 13.3 |
| از سر ما دست دار، ای پای مرد | 13.4 | باز را گویند: رو رو، باز گرد | 13.4 |
| ما ننوشیم این دم تو، کافرا | 13.5 | ما بری از دعوتت، دعوت تو را | 13.5 |
| من نخواهم هدیه ات، بُستان ترا | 13.6 | حصن ما را، قند و قندستان تو را | 13.6 |
| چونکه لشکر هست، کم ناید علم | 13.7 | چونکه جان باشد، نیاید لوت کم | 13.7 |
| | | 14. رجوع به حکایت خواجه و روستائی | |
| بس بهانه کرد با دیو مرید | 14.1 | خواجه حازم، بسی عذر آورید | 14.1 |
| گر بیایم، آن نگرده منتظم | 14.2 | گفت: این دم کارها دارم مهم | 14.2 |
| ز انتظارم، شاه شب نغوده است | 14.3 | شاه، کار نازکم فرموده است | 14.3 |
| من نتانم شد بر شه روی زرد | 14.4 | من نیارم ترک امر شاه کرد | 14.4 |
| میرسد، از من همی جوید مناص | 14.5 | هر صباح و، هر مسا، سرهنگ خاص | 14.5 |
| تا در ابرو افکند سلطان گره | 14.6 | تو روا داری که آیم سوی ده؟ | 14.6 |
| زنده خود را زین مگر مدفون کنم | 14.7 | بعد از آن، درمان خشمش چون کنم؟ | 14.7 |
| حیله ها با حکم حق نفتاد جفت | 14.8 | زین نمط او صد بهانه باز گفت | 14.8 |
| با قضای آسمان، هیچند هیچ | 14.9 | گر شود ذرات عالم حیله پیچ | 14.9 |
| چون کند او خویش را از وی نهان؟ | 14.10 | چون گریزد این زمین از آسمان؟ | 14.10 |
| نی مفر دارد، نه چاره، نی کمین | 14.11 | هر چه آید ز آسمان سوی زمین | 14.11 |
| او به پیش آتشش بنهاده رو | 14.12 | آتش از خورشید می بارد بر او | 14.12 |
| شهرها را میکند ویران بر او | 14.13 | ور همی طوفان کند باران بر او | 14.13 |
| که اسیرم، هر چه میخواهی، بیار | 14.14 | او شده تسلیم او، ایوب وار | 14.14 |
| چونکه بینی حکم یزدان، در مکش | 14.15 | ای که جزو این زمینی، سر مکش | 14.15 |
| خاک باشی حسب از وی رو متاب | 14.16 | چون خَلَقْنَاكُمْ شَنِیدِی مِنْ تَرَاب | 14.16 |
| گرد خاکی و منش افراشتم | 14.17 | بین که اندر خاک، تخمی کاشتم | 14.17 |
| تا کنم بر جمله میرانت امیر | 14.18 | حمله دیگر تو خاکی پیشه گیر | 14.18 |
| آنگه از پستی به بالا بر رود | 14.19 | آب از بالا به پستی در شود | 14.19 |
| بعد از آن، آن خوشه چالاک شد | 14.20 | گندم از بالا به زیر خاک شد | 14.20 |
| بعد از آن سرها بر آورد از دفین | 14.21 | دانه هر میوه آمد در زمین | 14.21 |
| زیر آمد، شد غذای جانِ پاك | 14.22 | اصل نعمتها ز گردون تا به خاک | 14.22 |
| گشت جزو آدمی حی دلیر | 14.23 | از تواضع، چون ز گردون شد به زیر | 14.23 |
| بر فراز عرش، پران گشت شاد | 14.24 | پس صفات آدمی شد آن جماد | 14.24 |
| باز از پستی سوی بالا شدیم | 14.25 | کز جهان زنده، ز اول آمدیم | 14.25 |
| ناطقان، کایا الیه راجعون | 14.26 | جمله اجزا، در تحرك، در سکون | 14.26 |
| غلغلی افکند اندر آسمان | 14.27 | ذکر و تسبیحات اجزای نهان | 14.27 |
| روستائی، شهرئی را مات کرد | 14.28 | چون قضا آهنگ نیرنجات کرد | 14.28 |
| ز آن سفر در معرض آفات شد | 14.29 | با هزاران حزم، خواجه مات شد | 14.29 |
| گر چه که بُد، نیم سیلش در ربود | 14.30 | اعتمادش بر ثبات خویش بود | 14.30 |

| | | |
|---|----------------------------------|-------|
| عاقلان گردند جمله کور و کر | چون قضا بیرون کند از چرخ سر | 14.31 |
| دام گیرد مرغ پران را زبون | ماهیان افتند از دریا برون | 14.32 |
| بلکه هاروتی به بابل در رود | تا پری و دیو درشیشه شود | 14.33 |
| خون او را هیچ تربیعی نریخت | جز کسی کاندر قضای حق گریخت | 14.34 |
| هیچ حیلۀ ندهدت از وی رها | غیر آنکه، در گریزی در قضا | 14.35 |
| 15. قصه اهل ضروان و حیلۀ کردن ایشان تا بی زحمت درویشان باغها را قطف کنند | | |
| پس چرا در حیلۀ جویی مانده ای؟ | قصه اصحاب ضروان خوانده ای؟ | 15.1 |
| که بُرند از روزی درویش چند | حیلۀ میکردند، کژدم نیش، چند | 15.2 |
| روی در رو کرده چندین عمرو و بکر | شب همه شب می سگالیدند مکر | 15.3 |
| تا نباید که خدا دریابد آن | خفیه میگفتند سیرها، آن بدان | 15.4 |
| دست، کاری میکند، پنهان ز دل | با کُل انداینده اسگالیده کُل | 15.5 |
| این فی نجواک صدقا أم ملق | گفت أ لا يعلم هواک من خلق | 15.6 |
| من یعاین این مٹواہ غذا | کیف یغفل عن طعین قد غذا | 15.7 |
| قد تولاه و أحصی عددا | أینما قد هیطا أو سعدا | 15.8 |
| آن سگان جاهل از جهل و عمی | * خفیع میکردند اسرار از خدا | 15.9 |
| کو سوی ده چون شد و، دید او جزا | * گوش کن اکنون حدیث خواجه را | 15.10 |
| استماع هجر آن غمناک کن | گوش را اکنون ز غفلت پاک کن | 15.11 |
| در ره ده چون شد از شهر او جدا | تا چه ها دید از بلا و از عنا | 15.12 |
| گوش را چون پیش دستانش نهی | آن زکاتی دان، که غمگین را دهی | 15.13 |
| فاقه جان شریف از آب و گل | بشنوی غمهای رنجوران دل | 15.14 |
| مر ورا بگشاز اصغا روزنی | خانه پُر دود دارد پُر فنی | 15.15 |
| دود تلخ از خانه او کم شود | گوش تو، او را چو راه دم شود | 15.16 |
| که به سوی رب اعلی میروی | غم گساری کن تو با ما، ای روی | 15.17 |
| کاو بنگذارد که جان سوئی رود | این تردد، حبس و زندانی بود | 15.18 |
| هر کسی گوید: منم راه رشد | این بدانسو، و آن بدینسو میکشد | 15.19 |
| ای خنک آن را که پایش مطلق است | این تردد عقبه راه حق است | 15.20 |
| ره نمیدانی بجو، گامش کجاست؟ | بی تردد میرود بر راه راست | 15.21 |
| تارسی از گام آهو تا به ناف | گام آهو را بگیر و رو معاف | 15.22 |
| ای برادر، گر بر آذر میروی | زین روش بر اوج انور میروی | 15.23 |
| چون شنیدی تو خطاب "لا تخف" | نی ز دریا ترس و، نی از موج و کف | 15.24 |
| نان فرستد، چون فرستادت طبق | لا تَخَفْ دان، چونکه خوفت داد حق | 15.25 |
| غصه آنکس را، کش اینجا طوف نیست | خوف آن کس راست، کاو را خوف نیست | 15.26 |
| 16. روان شدن خواجه به سوی ده | | |
| مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت | خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت | 16.1 |
| رخت را بر گاو عزم انداختند | اهل و فرزندان سفر را ساختند | 16.2 |
| که بری خوردیم از ده مزده ده | شادمانان و شتابان سوی ده | 16.3 |
| یار ما آن جا کریم و دل کش است | مقصد ما را، چراگاه خوش است | 16.4 |
| بهر ما غرس کرم بنشانده است | با هزاران آرزومان خوانده است | 16.5 |
| از بر او، سوی شهر آریم باز | ما ذخیره ده زمستان دراز | 16.6 |
| در میان جان خودمان جا کند | بلکه باغ ایثار راه ما کند | 16.7 |
| عقل میگفت از درون: لا تفرحوا | عجلوا أصحابنا کی تفرحوا | 16.8 |
| این ربی لا یحبُّ الفرحین | من رباح الله کونوا رابحین | 16.9 |
| کل آت مشغل الهاکم | افرحوا هونا بما آتاکم | 16.10 |
| او بهار است و، دگرها، ماه دی | شاد از وی شو، مشو از غیر وی | 16.11 |

| | | |
|----------------------------------|--|-------|
| گر چه تخت و ملکست و تاج توست | هر چه غیر اوست، استدراج توست | 16.12 |
| اندر این ره، سوی پستی ارتقاست | شاد از غم شو، که غم دام بقاست | 16.13 |
| لیک، کی درگیرد این در کودکان؟ | غم بود چون گنج و، رنج تو چو کان | 16.14 |
| جمله با خرگور هم تگ میدوند | کودکان، چون نام بازی بشنوند | 16.15 |
| در کمین این سوی، خون آشامهست | ای خزان کور، این سو دامهست | 16.16 |
| گشت پنهان، از دو چشم مردمان | * تیرها پران شده، لیکن کمان | 16.17 |
| بر جوانی میرسد صد تیر شیب | تیرها پران، کمان پنهان و غیب | 16.18 |
| زانکه در صحرای گل، نبود گشاد | گام در صحرای دل باید نهاد | 16.19 |
| حصن محکم موضع امن و امان | * ایمن آباد است دل، ای مردمان | 16.20 |
| چشمه ها و گلستان در گلستان | گلشن خرم به کام دوستان | 16.21 |
| فیه أشجار و عین جاریه | عج إلى القلب و سیر یا ساریه | 16.22 |
| عقل را بی نور و بی رونق کند | ده مرو، ده مرد را احمق کند | 16.23 |
| این نمیداند که روزیده دهد | * خواجه پندارد که روزی ده دهد | 16.24 |
| گور عقل آمد، وطن در روستا | قول پیغمبر شنو ای مجتبی | 16.25 |
| تا به ماهی، عقل او ناید به جا | هر که روزی باشد اندر روستا | 16.26 |
| از حشیش ده، جز اینها، چه درود؟ | تا به ماهی، احمقی با وی بود | 16.27 |
| روزگاری باشدش جهل و عمی | وانکه ماهی باشد اندر روستا | 16.28 |
| دست در تقلید و حجت در زده | ده چه باشد؟ شیخِ واصل ناشده | 16.29 |
| چون خزان چشم بسته در خراس | پیش شهر عقل کلی، این حواس | 16.30 |
| رو بهل تُردانه، گندم دانه گیر | این رها کن، صورت افسانه گیر | 16.31 |
| گر بدان سو نیست ره، این سو بران | گر به تُر ره نیست، هین بر می ستان | 16.32 |
| عاقبت ظاهر سوی باطن رود | ظاهرش گیر، ار چه ظاهر کژ بود | 16.33 |
| بعد از آن جان، کاو جمال سیرت است | اول هر آدمی خود صورت است | 16.34 |
| بعد از آن لذت، که معنی وی است | اول هر میوه، جز صورت کی است؟ | 16.35 |
| ترك را آرند آخر میهمان | اولا خرگاه سازند، آنگهان | 16.36 |
| معنیت ملاح و، صورت بادبان | صورتت خرگاه و معنی ترك آن | 16.37 |
| تا خر خواجه بجنیاند جرس | بهر حق این را رها کن يك نفس | 16.38 |
| | 17. رفتن خواجه و قومش به سوی ده | |
| بر ستوران جانب ده تاختند | خواجه و بچگان جهازی ساختند | 17.1 |
| سافروا کی تغنموا بر خواندند | شادمانه سوی صحرا راندند | 17.2 |
| بی سفرها، ماه کی خسرو شود؟ | کز سفرها، بنده کیخسرو شود | 17.3 |
| وز سفر یابید یوسف، صد مراد | از سفر بیدق شود، فرزین راد | 17.4 |
| شب ز اختر، راه می آموختند | روز، روی از آفتابی سوختند | 17.5 |
| از نشاط ده شده، ره چون بهشت | خوب گشته پیش ایشان راه زشت | 17.6 |
| خار، از گلزار هم کش میشود | تلخ، از شیرین لبان خوش میشود | 17.7 |
| خانه از همخانه، صحرا می شود | حنظل از معشوق، خرما میشود | 17.8 |
| بر امید گلعداری ماه وش | ای بسا از نازنینان خار کش | 17.9 |
| از برای دلبر مهروی خویش | ای بسا حمال گشته، پشت ریش | 17.10 |
| تا که شب آید ببوسد روی ماه | کرده آهنگر جمال خود سیاه | 17.11 |
| زانکه سروی در دلش کردست بیخ | خواجه تا شب بر دکانی چار میخ | 17.12 |
| آن به مهر خانه شینی میرود | تاجری، دریا و خشکی میرود | 17.13 |
| بر امید زنده سیمائی بود | هر که را با مرده سودائی بود | 17.14 |
| بهر خوب خود گزیده، رنج و کوب | آن دروگر، روی آورده به چوب | 17.15 |
| کاو نگردد، بعد روزی دو، جماد | بر امید زنده ای کن اجتهاد | 17.16 |

| | | |
|-----------------------------------|----------------------------------|-------|
| عاریت باشد در او آن مونس | هین مکن مونس خسی را از خسی | 17.17 |
| گر بجز حق، مونسانت را وفاست | انس تو با مادر و بابا کجاست؟ | 17.18 |
| گر کسی شاید به غیر حق عضد | انس تو با دایه و لالا چه شد؟ | 17.19 |
| نفرت تو از دبیرستان نماند | انس تو با شیر و با پستان نماند | 17.20 |
| جانب خورشید و ارففت آن نشان | آن شعاعی بود بر دیوارشان | 17.21 |
| تو بر آن هم عاشق آئی، ای شجاع | بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع | 17.22 |
| آن ز وصف حق، چو زر اندود بود | عشق تو بر هر چه آن موجود بود | 17.23 |
| از زریّ خویشتن، مفلس بماند | * چون زری با اصل رفت و، مس بماند | 17.24 |
| پشت بر وی کرد و، دست از وی فشاند | * طبع سیر آمد، طلاق او بخواند | 17.25 |
| از جهالت، قلب را کم گوی خوش | از زر اندود صفاتش، پا بکش | 17.26 |
| زیر زینت، مایه بی زینتیت | کان خوشی در قلبها، عاریتیت | 17.27 |
| سوی آن کان رو تو هم، کان میرو | زر ز روی قلب در کان میرو | 17.28 |
| تو بدان خور رو، که در خور میرو | نور از دیوار تا خور میرو | 17.29 |
| چون ندیدی تو وفا در ناودان | زین سپس می جو تو آب از آسمان | 17.30 |
| کی شناسد معدن آن گرگ سترگ؟ | معدن دنبه نباشد دام گرگ | 17.31 |
| می شتابیدند مغروران به ده | زر گمان بردند، بسته در گره | 17.32 |
| سوی آن دولاب چرخ میزدند | همچنین خندان و رقصان میشدند | 17.33 |
| جانب ده، صبر جامه میدرید | چون همی دیدند مرغی می پرید | 17.34 |
| گوئیا روح و روان میپروید | * هر نسیمی کز سوی ده میوزید | 17.35 |
| بوسه میدادند خوش بر روی او | هر که میآمد ز ده، از سوی او | 17.36 |
| پس تو جان را جان و، ما را دیده ای | که تو، روی یار ما را دیده ای | 17.37 |

18. نواختن مجنون آن سگی را که مقیم کوی لیلی بود

| | | |
|-----------------------------------|--------------------------------|-------|
| بوسه اش میداد و، پیشش میگذاخت | همچو مجنون، کاو سگی را مینواخت | 18.1 |
| همچو حاجی گرد کعبه بی گزاف | * گرد او میگشت خاضع در طواف | 18.2 |
| هم جلاب و شکرش میداد صاف | * هم سر و پایش همی بوسید و ناف | 18.3 |
| این چه شید است؟ اینکه می آری مدام | بوالفضولی گفت: کای مجنون خام | 18.4 |
| مقعد خود را به لب می استرد | پوز سگ دائم پلیدی میخورد | 18.5 |
| عیب دان، از غیب دان، بوئی نبرد | عیبهای سگ بسی او می شمرد | 18.6 |
| اندرآ، بنگر تو از چشمان من | گفت مجنون: تو همه نقشی و تن | 18.7 |
| پاسبان کوچۀ لیلیست این | کاین طلسم بسته مولیست این | 18.8 |
| کاو کجا بگزید و مسکن گاه ساخت | همتیش بین و، دل و جان و شناخت | 18.9 |
| بلکه او همدرد و، هم لهف من است | او سگ فرخ رُخ کهف من است | 18.10 |
| خاک پایش به ز شیران عظیم | آن سگی که گشت در کویش مقیم | 18.11 |
| من به شیران کی دهم يك موی او؟ | آن سگی کاو باشد اندر کوی او | 18.12 |
| گفتن امکان نیست، خامش و السلام | آنکه شیران، مر سگانش را غلام | 18.13 |
| جنت است و گلستان، در گلستان | گر ز صورت بگذرید، ای دوستان | 18.14 |
| صورت کُل را شکست آموختی | صورت خود چون شکستی، سوختی | 18.15 |
| همچو حیدر، باب خبیر برکنی | بعد از آن، هر صورتی را بشکنی | 18.16 |
| کاو به ده میشد، به گفتار سقیم | سغبه صورت شد آن خواجه سلیم | 18.17 |
| همچو مرغی سوی دانه امتحان | سوی دام آن تملق شادمان | 18.18 |
| دانه را با دام، لیکن شد محیص | * از کرم دانست آن مرغ حریص | 18.19 |
| غایت حرص است، نی جود، آن عطا | از کرم دانست مرغ آن دانه را | 18.20 |
| سوی آن تزویر پرآن و دوان | مرغکان در طمع دانه شادمان | 18.21 |
| ترسم ای رهرو، که بیگاهت کنم | گر ز شادیهاش آگاهت کنم | 18.22 |

| | | |
|---|-------|-----------------------------------|
| مختصر کردم، چو آمد ده پدید | 18.23 | خود نبود آن ده، ره دیگر گزید |
| قرب ماهی، ده به ده میتاختند | 18.24 | زانکه راه ده، نکو نشناختند |
| * هر که گیرد پیشه ای بی اوستا | 18.25 | ریش خندی شد، به شهر و روستا |
| هر که در ره، بی قلاوزی رود | 18.26 | هر، دو روزه راه، صد ساله شود |
| هر که تازد سوی کعبه بی دلیل | 18.27 | همچو این سرگشتگان، گردد ذلیل |
| زانکه نادر باشد اندر خافقین | 18.28 | آدمی سر بر زند بی والدین |
| مال او یابد که کسبی میکند | 18.29 | نادری باشد، که بر گنجی زند |
| مصطفائی کو که جسمش جان بود؟ | 18.30 | تا که رحمن علم القرآن بود |
| اهل تن را جمله "عَلَمَ بِالْقَلَم" | 18.31 | واسطه افراشت در بذل کرم |
| هر حریمی هست محروم، ای پسر | 18.32 | چون حریمان تک مرو، آهسته تر |
| اندر آن ره، رنجه دیدند و تاب | 18.33 | چون عذاب مرغ خاکی در عذاب |
| سیر گشته از ده و از روستا | 18.34 | وز شکر ریزی چنان ناوستا |
| 19. رسیدن خواجه و قومش به ده و نادیده و ناشناخت آوردن روستایی ایشان را | | |
| بعد ماهی، چون رسیدند آن طرف | 19.1 | بی نوا ایشان ستوران بی علف |
| روستایی بین، که از بد نیتی | 19.2 | می کند بعد اللتیا و التی |
| روی پنهان میکند ز ایشان به روز | 19.3 | تا سوی باغش بنگشایند پوز |
| آن چنان رو که همه زرق و شر است | 19.4 | از مسلمانان نهان اولیتر است |
| رویها باشد که، دیوان چون مگس | 19.5 | بر سرش بنشسته باشد چون جرس |
| چون ببینی رویشان، در تو فتند | 19.6 | یا مبین آن، یا چو دیدی، خوش مخند |
| بهر آن روی خبیث عاصیه | 19.7 | گفت یزدان: نسفعا بالناصیه |
| چون بپرسیدند و خانه اش یافتند | 19.8 | همچو خویشان سوی در بشتافتند |
| در فرو بستند اهل خانه اش | 19.9 | خواجه شد زین کج روی، دیوانه وش |
| لیک هنگام درستی هم نبود | 19.10 | چون در افتادی به چه، تیزی چه سود؟ |
| بر درش ماندند ایشان پنج روز | 19.11 | شب به سرما روز در گرما و سوز |
| نی ز غفلت بود ماندن، نی خری | 19.12 | بلکه بود از اضطرار و، بی خوری |
| با لئیمان، بسته نیکان، ز اضطرار | 19.13 | ز اضطرار است آدمی مردار خوار |
| او همی دیدش همی کردش سلام | 19.14 | که فلانم من، مرا این است نام |
| گفت: باشد، من چه دانم تو کئی؟ | 19.15 | یا پلیدی، یا قرین پاکئی |
| والهم روز و شب اندر صنع هو | 19.16 | هیچگونه نیستم پروای تو |
| از خودی خود ندارم هم خبر | 19.17 | نیست از هستی سر مویم اثر |
| هوش من از غیر حق آگاه نیست | 19.18 | در دل مؤمن بجز الله نیست |
| گفت: این دم با قیامت شد شبیه | 19.19 | تا برادر شد یفر من اخیه |
| شرح میکردش که من آنم که تو | 19.20 | لوتها خوردی ز خوان من، دو تو |
| آن فلان روزت خریدم آن متاع | 19.21 | نی بهم میبود ما را اجتماع؟ |
| نی تو بودی سالها مهمان من؟ | 19.22 | نی رسیدت بیکران احسان من؟ |
| سر مهر ما شنیدستند خلق | 19.23 | شرم دارد رو، چو نعمت خورد حلق |
| او همی گفتش: چه گوئی ترهات | 19.24 | نه تو را دانم، نه نام تو، نه جات |
| پنجمین شب، ابر و بارانی گرفت | 19.25 | کاسمان از بارشش شد در شگفت |
| چون رسید آن کارد اندر استخوان | 19.26 | حلقه زد خواجه: که مهتر را بخوان |
| چون به صد الحاح آمد سوی در | 19.27 | گفت: آخر چیست ای جان پدر؟ |
| گفت: من آن حق ها بگذاشتم | 19.28 | ترك کردم آنچه میبنداشتم |
| پنج ساله رنج دید، این پنج روز | 19.29 | جان مسکینم، در این سرما و سوز |
| یک جفا از خویش و از یار و تبار | 19.30 | در گرانی هست چون سیصد هزار |
| زانکه دل نهاد بر جور و جفاش | 19.31 | جانش خوگر بود با مهر و وفاش |

| | | | |
|-----------------------------------|-------|---------------------------------|-------|
| این یقین دان کز خلاف عادت است | 19.32 | هر چه بر مردم بلا و شدت است | 19.32 |
| گر تو خونم ریختی، کردم حلال | 19.33 | گفت: ای خورشید مهرت در زوال | 19.33 |
| تا بیابی در قیامت توشه ای | 19.34 | امشب باران، به ما ده، گوشه ای | 19.34 |
| هست اینجا گرگ را، او پاسبان | 19.35 | گفت: يك گوشه است آن باغبان | 19.35 |
| تا زند، چون آید آن گرگ سترگ | 19.36 | در کفش تیر و کمان، از بهر گرگ | 19.36 |
| ور نه، جای دیگری فرمای چُست | 19.37 | گر تو آن خدمت کنی، جا آن توست | 19.37 |
| آن کمان و تیر، در کفم بنه | 19.38 | گفت: صد خدمت کنم، تو جای ده | 19.38 |
| گر بر آرد گرگ سر، تیرش زخم | 19.39 | من نخسبم، حارسی رز کنم | 19.39 |
| آب باران بر سر و، در زیر گل | 19.40 | بهر حق مگذارم امشب، ای دو دل | 19.40 |
| رفت آنجا، جای تنگ و بی مجال | 19.41 | گوشه ای خالی شد و او با عیال | 19.41 |
| از نهیب سیل، اندر کُنج غار | 19.42 | چون ملخ بر همدگر گشته سوار | 19.42 |
| این سزای ما، سزای ما، سزا | 19.43 | شب همه شب، جمله گویان ای خدا | 19.43 |
| یا کسی کرد، از برای ناکسان | 19.44 | این سزای آن که شد یار خسان | 19.44 |
| ترك گوید خدمتِ خاك كرام | 19.45 | این سزای آن که اندر طمع خام | 19.45 |
| بهتر از عام و زر و گلزارشان | 19.46 | خاك پاكمان لیسى و دیوارشان | 19.46 |
| به که بر فرق سر شاهان روی | 19.47 | بنده يك مرد روشن دل شوی | 19.47 |
| تو نخواهی یافت، ای پيك سبل | 19.48 | از ملوك خاك، جز بانگ دُهل | 19.48 |
| روستایی کیست؟ گیج بی فتوح | 19.49 | شهریان خود ره زنان، نسبت به روح | 19.49 |
| بانگ غولی آمدش بگرید نقل | 19.50 | این سزای آنکه بی تدبیر عقل | 19.50 |
| ز آن سپس سودی ندارد اعتراف | 19.51 | * چون پشیمانی ز دل شد یا شغاف | 19.51 |
| بعد از آن سودی ندارد آه سرد | 19.52 | چون پشیمان گشت از دل ز آنچه کرد | 19.52 |
| گرگ را جویان همه شب، سو به سو | 19.53 | آن کمان و تیر اندر دست او | 19.53 |
| گرگ جویان و، ز گرگ، او بی خبر | 19.54 | گرگ بروی خود مسلط، چون شرر | 19.54 |
| اندر آن ویرانشان زخمی زده | 19.55 | هر پشه، هر كيك، چون گرگی شده | 19.55 |
| از نهیب حمله گرگ عنود | 19.56 | فرصت آن پشه راندن هم نبود | 19.56 |
| روستائی، ریش خواجه بر کند | 19.57 | تا نباید گرگ آسیبی زند | 19.57 |
| جانشان از ناف می آمد به لب | 19.58 | این چنین دندان گران، تا نیم شب | 19.58 |
| سر بر آورد از فراز پشته ای | 19.59 | ناگهان تمثال گرگ هشته ای | 19.59 |
| زد بر آن حیوان که تا افتاد پست | 19.60 | تیر را بگشاد آن خواجه ز شست | 19.60 |
| روستائی، های کرد و کوفت دست | 19.61 | اندر افتادن ز حیوان باد جُست | 19.61 |
| گفت: نی این گرگ چون آهریمن است | 19.62 | ناجوانمردا، که خر کُره من است | 19.62 |
| شکل او از گرگی او مخبر است | 19.63 | اندر او اشکال گرگی ظاهر است | 19.63 |
| میشناسم همچنان کابی ز می | 19.64 | گفت: نی، بادی که جست از زیر وی | 19.64 |
| که مبادت بسط هرگز ز انقباض | 19.65 | کشته ای خر کُره ام را در ریاض | 19.65 |
| شخصها در شب ز ناظر محجب است | 19.66 | گفت: نیکوتر تفحص کن شب است | 19.66 |
| دید صائب شب، ندارد هر کسی | 19.67 | شب غلط بنماید و مبدل بسی | 19.67 |
| این سه تاریکی غلط آرد شگرف | 19.68 | هم شب و، هم ابر و، هم باران ژرف | 19.68 |
| می شناسم باد، خر کُره من است | 19.69 | گفت: آن بر من چو روز روشن است | 19.69 |
| می شناسم چون مسافر زاد را | 19.70 | در میان بیست باد، آن باد را | 19.70 |
| روستایی را، گریبانش گرفت | 19.71 | خواجه بر جست و بیامد با شگفت | 19.71 |
| بنگ و افیون، هر دو با هم خورده ای | 19.72 | کابله طرار، شید آورده ای | 19.72 |
| چون ندانی مر مرا؟ ای خیره سر | 19.73 | در سه تاریکی شناسی بادِ خر | 19.73 |
| چون نداند همزه ده ساله را؟ | 19.74 | آنکه داند نیم شب، خر کُره را | 19.74 |
| خاك در چشم مروّت میزنی | 19.75 | خویشن را عارف و واله کنی | 19.75 |

| | | | |
|-----------------------------------|--------|------------------------------------|--------|
| در دلم گنجای جز الله نیست | 19.76 | که مرا از خویش هم آگاه نیست | 19.76 |
| این دل از غیر تحیر، شاد نیست | 19.77 | آنچه دی خوردم، از آنم یاد نیست | 19.77 |
| در چنین بی خویشیم، معذور دار | 19.78 | عاقل و مجنونِ حقم، یاد آر | 19.78 |
| شرع او را سوی معذوران کشید | 19.79 | آنکه مرداری خورد، یعنی نبیذ | 19.79 |
| همچو طفل است او، معاف و معتفی است | 19.80 | مست و بنگی را، طلاق و بیع نیست | 19.80 |
| صد خم می، در سر و مغز آن نکرد | 19.81 | مستئی، کاید ز بوی شاه فرد | 19.81 |
| اسب ساقط گشت و، شد بی دست و پا | 19.82 | پس بر او تکلیف، چون باشد روا ؟ | 19.82 |
| درس که دهد؟ پارسی بو مره را | 19.83 | بار، که نهد در جهان خر کره را ؟ | 19.83 |
| گفت حق: لیسَ علی الأعمی حرج | 19.84 | بار بر گیرند، چون آمد عرج | 19.84 |
| من معافم، از قلیل و از کثیر | 19.85 | سوی خود اعمی شدم، از حق بصیر | 19.85 |
| های و هوی عاشقان ایزدی | 19.86 | لاف درویشی زنی و بی خودی | 19.86 |
| امتحانات کرد غیرت، امتحان | 19.87 | که زمین را، من ندانم ز آسمان | 19.87 |
| هستی نفی تو را، اثبات کرد | 19.88 | بادِ خر کره، چنین رسوات کرد | 19.88 |
| این چنین گیرد، رمیده صید را | 19.89 | این چنین رسوا کند حق، شید را | 19.89 |
| هر که گوید: من شدم سرهنگ در | 19.90 | صد هزاران امتحان است، ای پسر | 19.90 |
| پختگانِ راه، جویندش نشان | 19.91 | گر نداند عامه او را امتحان | 19.91 |
| افکند در پیش او شه، اطلسی | 19.92 | چون کند دعوی خیاطی کسی | 19.92 |
| ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ | 19.93 | که ببر این را بغلطاق فراخ | 19.93 |
| هر مخنت در و غا رُستم بُدی | 19.94 | گر نبود امتحان هر بُدی | 19.94 |
| چون ببیند زخم، گردد چون اسپر | 19.95 | خود مخنت را زره پوشیده گیر | 19.95 |
| مست حق ناید به خود از نفخ صور | 19.96 | مستِ حق، هشیار چون شد از دبور؟ | 19.96 |
| دوغ خوردی، دوغ خوردی، دوغ دوغ | 19.97 | باده حق راست باشد، نی دروغ | 19.97 |
| رو که نشناسم تیر را از کلید | 19.98 | ساختی خود را جُنید و بایزید | 19.98 |
| چون کنی پنهان به شید؟ ای مکر ساز | 19.99 | بَد رگی و منبلی و حرص و آز | 19.99 |
| آتشی در پنبه یاران زنی | 19.100 | خویش را منصور حلاجی کنی | 19.100 |
| بادِ خر کره شناسم نیم شب | 19.101 | که بنشناسم عمر از بو لهب | 19.101 |
| خویش را بهر تو، کور و کر کند | 19.102 | ای خری، کاین از تو خر، باور کند | 19.102 |
| تو حریف رهزنانی، گُگه مخور | 19.103 | خویش را، از رهروان کمتر شمر | 19.103 |
| کی پَرَد بر آسمان، پَرِّ مجاز؟ | 19.104 | باز پَر از شید، سوی عقل تاز | 19.104 |
| عشق با دیو سیاهی باختی | 19.105 | خویشتن را عاشقِ حق ساختی | 19.105 |
| دو بدو بندند و، پیش آرند تیز | 19.106 | عاشق و معشوق را در رستخیز | 19.106 |
| خون رز کو؟ خون ما را خورده ای | 19.107 | تو، چه خود را گیج و بیخود کرده ای؟ | 19.107 |
| عارف بی خویشم و، بهلول ده | 19.108 | رو که نشناسم تو را، از من بچه | 19.108 |
| که طبق گر، دور نبود از طبق | 19.109 | تو توهم میکنی از قرب حق | 19.109 |
| صد کرامت دارد و، کار و کیا | 19.110 | آن نمی بینی؟ که قرب اولیا | 19.110 |
| موم در دستت چو آهن میبود | 19.111 | آهن از داود، مومی میشود | 19.111 |
| قرب وحی عشق دارند این کرام | 19.112 | قرب خلق و رزق بر جمله است عام | 19.112 |
| میزند خورشید، بر کهسار و زر | 19.113 | قرب بر انواع باشد، ای پدر | 19.113 |
| که نباشد آگهی، ز آن بید را | 19.114 | لیکِ قربی هست با زر، شید را | 19.114 |
| آفتاب از هر دو، کی دارد حجاب ؟ | 19.115 | شاخ خشک و تر، قریب آفتاب | 19.115 |
| که ثمار پخته از وی میبری؟ | 19.116 | لیکِ کو آن قربت شاخ طری؟ | 19.116 |
| غیر زوتر خشک گشتن، کو بیاب؟ | 19.117 | شاخ خشک از قربت آن آفتاب | 19.117 |
| غیر خشکی میبرد چیز دگر ؟ | 19.118 | بنگر این، کان شاخ خشک از قرب خور | 19.118 |
| که به عقل آید، پشیمانی خورد | 19.119 | آن چنان مستی مباح، ای بی خرد | 19.119 |

| | | | |
|--------------------------------|--------|-----------------------------------|--------|
| عقلهای پخته حسرت میبرند | 19.120 | بلکه ز آن مستان که چون می میخورند | 19.120 |
| گر از آن می، شیر گیری، شیر گیر | 19.121 | ای گرفته همچو گربه، موش پیر | 19.121 |
| همچو مستان حقایق، بر مپیچ | 19.122 | ای بخورده از خیال خام هیچ | 19.122 |
| ای تو اینسو نیستت، آنسو گذار | 19.123 | می فتی این سو و آن سو، مست وار | 19.123 |
| گه بدین سو، گه بدان سو سر فشان | 19.124 | گر بدان سو راه یابی بعد از آن | 19.124 |
| چون نداری مرگ، هرزه جان مکن | 19.125 | جمله زین سوئی، از آن سو، گپ مزن | 19.125 |
| شاید ار مخلوق را نشناسد او | 19.126 | آن خضر جان، کز اجل نهراسد او | 19.126 |
| در دمی در خیک خود، پُرش کنی | 19.127 | کام از ذوق توهم خوش کنی | 19.127 |
| این چنین فربه، تن عاقل مباد | 19.128 | پس به یک سوزن، تهی گردی ز باد | 19.128 |
| کی کند؟ چون آب ببند آن وفا | 19.129 | کوزه ها سازی ز برف اندر شتا | 19.129 |

20. افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن میان شغالان

| | | | |
|--------------------------------|-------|-----------------------------------|-------|
| اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ | 20.1 | آن شغالی رفت اندر خم رنگ | 20.1 |
| که منم طاوس علین شده | 20.2 | پس بر آمد پوستش رنگین شده | 20.2 |
| ز آفتاب، آن رنگها بر تافته | 20.3 | پشم رنگین، رونق خوش یافته | 20.3 |
| خویشتن را بر شغالان عرضه کرد | 20.4 | دید خود را، سرخ و سبز و فور و زرد | 20.4 |
| که تو را در سر نشاطی ملتویست | 20.5 | جمله گفتند: ای شغالک حال چیست؟ | 20.5 |
| این تکبر از کجا آورده ای؟ | 20.6 | از نشاط، از ما کرانه کرده ای | 20.6 |
| شید کردی، یا شدی از خوش دلان | 20.7 | یک شغالی پیش او شد، کای فلان | 20.7 |
| تا ز لاف، این خلق را حسرت دهی | 20.8 | شید کردی تا بمنبر بر جهی | 20.8 |
| پس ز شید آورده ای بی شرمئی | 20.9 | بس بجوشیدی، ندیدی گرمئی | 20.9 |
| باز، بی شرمی، پناه هر دغااست | 20.10 | صدق و گرمی، خود شعار اولیاست | 20.10 |
| که خوشیم و، از درون بس ناخوشند | 20.11 | که التفات خلق سوی خود کشند | 20.11 |
| مر سیه رویان دین را خود جهیز | 20.12 | * نیست الا حیلہ و مکر و ستیز | 20.12 |

21. چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد به پوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که من چنین خورده ام و چنان

| | | | |
|---------------------------------|-------|-------------------------------|-------|
| هر صباحی چرب کردی سبلتان | 21.1 | دنبه پاره یافت مردی مستهان | 21.1 |
| لوت چربی خورده ام در انجمن | 21.2 | در میان منعمان رفتی، که من | 21.2 |
| رمز، یعنی سوی سبلت بنگرید | 21.3 | دست بر سبلت نهادی در نوید | 21.3 |
| وین نشان چرب و شیرین خوردن است | 21.4 | کاین گواه صدق گفتار من است | 21.4 |
| که آباد الله کید الکافیرین | 21.5 | اشکمش گفتی جواب بی طنین | 21.5 |
| کان سبیل چرب تو برکنده باد | 21.6 | لاف تو ما را بر آتش بر نهاد | 21.6 |
| یک کریمی رحم افکندی به ما | 21.7 | گر نبود لاف زشتت، ای گدا | 21.7 |
| هم بُدی مهمانی یک آشنا | 21.8 | * ور نمودی عیب و کم کردی جفا | 21.8 |
| یک طبیبی داروی ما ساختی | 21.9 | * راست گر گفتی و کج کم باختی | 21.9 |
| ینفعن الصادقین صدقهم | 21.10 | گفت حق که: کژ مجنبان گوش و دم | 21.10 |
| آنچه داری وانما و، فاستقم | 21.11 | کهف اندر، کژ محسب، ای محتلم | 21.11 |
| از نمایش وز دغل، خود را مکش | 21.12 | ور نگویی عیب خود، باری خمش | 21.12 |
| زانکه گربه بُرد دنبه بی سُخن | 21.13 | * بر سبال چرب خود تکیه مکن | 21.13 |
| هست در ره سنگهای امتحان | 21.14 | گر تو نقدی یافتی، مگشا دهان | 21.14 |
| امتحانها هست در احوال خویش | 21.15 | سنگهای امتحان را نیز پیش | 21.15 |
| یفتنون کل عام مرتین | 21.16 | گفت یزدان: از ولادت تا به حین | 21.16 |
| هین به کمتر امتحان، خود را مخر | 21.17 | امتحان بر امتحان است ای پدر | 21.17 |
| هان ز رسوائی بترس، ای خواجه تاش | 21.18 | * ز امتحانات قضا ایمن مباش | 21.18 |

| | |
|---|---------------------------------|
| 22. ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرد حضرت او را و از آنها روی سپید آمد | |
| 22.1 بلعم باعور و ابلیس لعین | ز امتحان آخرین گشته مهین |
| 22.2 * زآنکه بودند ایمن از مکر خدا | که امتحانها رفت اندر ما مضمی |
| 22.3 * عاقبت رسوائی آمد حالشان | هم شنیده باشی از احوالشان |
| 22.4 کانچه پنهان میکند پیداش کن | سوخت ما را، ای خدا، رسواش کن |
| 22.5 او به دعوی میل دولت می کند | معدده اش نفرین سبلت میکند |
| 22.6 لاف، وا دادِ کَرَم ها میکند | شاخ رحمت را ز بُن برمیکند |
| 22.7 جمله اجزای تنش خصم وی اند | کز بهاری لافد، ایشان در دی اند |
| 22.8 این شکم خصم سبال او شده | دست پنهان در دعا اندر زده |
| 22.9 کای خدا، رسوا کن این لاف لئام | تا بجنید سوی ما رحم کرام |
| 22.10 مستجاب آمد دعای آن شکم | سوزش حاجت بزد بیرون علم |
| 22.11 گفت حق: گر فاسقی و اهل صنم | چون مرا خوانی، اجابتها کنم |
| 22.12 راستی پیش آر، یا خاموش کن | وآنگهان رحمت ببین و نوش کن |
| 22.13 تو مشو هیچ از دعا کردن ملول | عاقبت برهاندت از دست غول |
| 23. بردن گربه دنبه را و رسوا شدن پهلوان | |
| 23.1 چون شکم خود را به حضرت در سپرد | گربه آمد، پوست دنبه را ببرد |
| 23.2 در پیش کردند و گربه می گریخت | کودک از ترس عتابش رنگ ریخت |
| 23.3 آمد اندر انجمن آن طفل خرد | آبروی مرد لافی را ببرد |
| 23.4 گفت: آن دنبه که هر صبحی بدان | چرب میکردی لبان و سبلتان |
| 23.5 گربه آمد، ناگهانش در ربود | بس دویدیم و، نکرد آن جهد سود |
| 23.6 * پهلوان در لاف گرم و ذوقناک | چون شنید این قصه گشت از غم هلاک |
| 23.7 * منفعل شد در میان انجمن | سر فرو برد و خمش گشت از سخن |
| 23.8 خنده آمد حاضران را از شگفت | رحمهاشان باز جنبیدن گرفت |
| 23.9 دعوتش کردند و سیرش داشتند | تخم رحمت در زمینش کاشتند |
| 23.10 او چو ذوق راستی دید از کرام | بی تکبر راستی را شد غلام |
| 23.11 * راستی را پیشه خود کن مدام | تا شوی در هر دو عالم نیک نام |
| 24. دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاد | |
| 24.1 آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت | بر بنا گوش ملامتگر بگفت |
| 24.2 بنگر آخر در من و در رنگ من | یک صنم، چون من ندارد خود شمن |
| 24.3 چون گلستان گشته ام صد رنگ و خوش | مر مرا سجده کن، از من سر مکش |
| 24.4 کرّ و فرّ و آب و تاب و رنگ بین | فخر دنیا خوان مرا و، رکن دین |
| 24.5 مظهر لطف خدائی گشته ام | لوح شرح کبریائی گشته ام |
| 24.6 ای شغالان، هین مخوانیدم شغال | کی شغالی را بود چندین جمال؟ |
| 24.7 آن شغالان آمدند آنجا به جمع | همچو پروانه به گرداگرد شمع |
| 24.8 جمله گفتندش: چه خوانیمت؟ هری | گفت: طاوس نر چون مشتری |
| 24.9 پس بگفتندش: که طاوسان جان | جلوه ها دارند اندر گلستان |
| 24.10 تو چنان جلوه کنی؟ گفتا که: نی | بادیه نارفته، چون گویم منی؟ |
| 24.11 بانگ طاوسان کنی؟ گفتا که: لا | پس نه ای طاوس، خواجه بو العلا |
| 24.12 خلعت طاوس، آید ز آسمان | کی رسی از رنگ و دعویها بدان؟ |
| 25. تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بدان شغال که دعوی طاوسی می کرد | |
| 25.1 همچو فرعون مرصع کرده ریش | برتر از عیسی پریده، از خریش |
| 25.2 او هم از نسل شغال ماده زاد | در خم مالی و جاهی اوفتاد |
| 25.3 هر که دید آن جاه و مالش، سجده کرد | سجده افسوسیان را او بخورد |
| 25.4 گشت مستک، آن گدای ژنده دلق | از سجود و، از تحیرهای خلق |

| | | | |
|----------------------------------|-------|--|-------|
| و آن قبول و سجدهٔ خلق، ازدهاست | 25.5 | مال، مار آمد، که در وی زهر هاست | 25.5 |
| تو شغالی، هیچ طاوسی مکن | 25.6 | های ای فرعون، ناموسی مکن | 25.6 |
| عاجزی از جلوه و، رسوا شوی | 25.7 | سوی طاوسان اگر پیدا شوی | 25.7 |
| پرّ جلوه، بر سر و رویت زدند | 25.8 | موسی و هارون چو طاوسان بُدند | 25.8 |
| سر نگون افتادی از بالائی ات | 25.9 | زشتی ات پیدا شد و رسوائی ات | 25.9 |
| نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب | 25.10 | چون محك دیدی، سیه گشتی چو قلب | 25.10 |
| پوستین شیر را بر خود مپوش | 25.11 | ای سگ گرگین زشت، از حرص و جوش | 25.11 |
| نقش شیر و، آنکه، اخلاق سگان | 25.12 | غرّه شیرت بخواهد امتحان | 25.12 |
| هیچ بر خود ظنّ طاوسی مبر | 25.13 | * ای شغال بی جمال بی هنر | 25.13 |
| خوار و بی رونق بمانی در جهان | 25.14 | * زآنکه طاوسان کنندت امتحان | 25.14 |
| | | 26. تفسیر و لتعرفهم فی لحن القول | |
| يك نشان سهلتر ز اهل نفاق | 26.1 | گفت یزدان مر نبی را در مساق | 26.1 |
| واشناسی مر ورا در لحن و قول | 26.2 | گر منافق زفت باشد نغز و هول | 26.2 |
| امتحانی میکنی، ای مشتری | 26.3 | چون سفالین کوزه ها را میخری | 26.3 |
| تا شناسی از طنین، اشکسته را | 26.4 | میزنی دستی بر آن کوزه، چرا؟ | 26.4 |
| بانگ، چاووش است، پیشش میرود | 26.5 | بانگ اشکسته دگرگون میبود | 26.5 |
| همچو مصدر، فعل تصریفش کند | 26.6 | بانگ می آید که تعریفش کند | 26.6 |
| | | 27. قصهٔ هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحان حق تعالی | |
| یادم آمد قصهٔ هاروت زود | 27.1 | چون حدیث امتحان روئی نمود | 27.1 |
| خود چه گوئیم؟ از هزارانش یکی | 27.2 | پیش از این، ز آن گفته بودیم اندکی | 27.2 |
| تا کنون واماندم از تعویقها | 27.3 | خواستم گفتن در آن تحقیقها | 27.3 |
| تا بگویم با تو از اسرار یار | 27.4 | * گوش دل را یک نفس اینسو بدار | 27.4 |
| گفته آید شرح يك جزوی ز نیل | 27.5 | جملهٔ دیگر ز بسیارش قلیل | 27.5 |
| ای غلام و چاکران، ما روت را | 27.6 | * گوش کن هاروت را ماروت را | 27.6 |
| و ز عجایبهای استدراج شاه | 27.7 | مست بودند از تماشای اله | 27.7 |
| تا چه مستیها دهد معراج حق؟ | 27.8 | این چنین مستی است ز استدراج حق | 27.8 |
| خوان انعامش، چه ها داند گشود؟ | 27.9 | دانهٔ دامش چنین مستی نمود | 27.9 |
| های و هوی عاشقانه میزدند | 27.10 | مست بودند و رهیده از کمند | 27.10 |
| صرصرش چون کاه و، که را میربود | 27.11 | يك کمین و امتحان در راه بود | 27.11 |
| کی بود سر مست را زاینها خبر؟ | 27.12 | امتحان میکردشان زیر و زبر | 27.12 |
| چاه و خندق، پیش او خوش مسلکیست | 27.13 | خندق و میدان، به پیش او یکیست | 27.13 |
| | | 28. * مستی بز از دیدن مهده و جستن او بکوه مقابل | |
| بر دود از بهر خوردی بیگزند | 28.1 | آن بز کوهی، بر آن کوه بلند | 28.1 |
| بازی دیگر، ز حکم آسمان | 28.2 | تا علف چیند، به بیند ناگهان | 28.2 |
| ماده بز بیند بر آن کوه دگر | 28.3 | بر کُهی دیگر بر اندازد نظر | 28.3 |
| بر جهد سر مست زین کُه، تا بدان | 28.4 | چشم او تاریك گردد در زمان | 28.4 |
| که دویدن گردد بالوعه سرا | 28.5 | آن چنان نزدیک بنماید ورا | 28.5 |
| تا ز مستی میل جستن آیدش | 28.6 | آن هزاران گز، دو گز بنمایدش | 28.6 |
| در میان هر دو کوه بی امان | 28.7 | چونکه بجهد، در فتنه اندر میان | 28.7 |
| خود پناهش خون او را ریخته | 28.8 | او ز صیادان به کُه بگریخته | 28.8 |
| انتظار این قضای باشکوه | 28.9 | شسته صیادان میان آن دو کوه | 28.9 |
| ور نه چالاک است و چُست و خصم بین | 28.10 | باشد اغلب صید این بز، این چنین | 28.10 |
| دام پا گیرش یقین شهوت بود | 28.11 | رُستم ار چه با سر و سبلت بود | 28.11 |
| مستی شهوت ببین اندر شتر | 28.12 | همچو من، از مستی شهوت بیر | 28.12 |

| | | |
|---|-------|----------------------------------|
| پیش مستی ملك، دان مستهان | 28.13 | باز این مستی و شهوت در جهان |
| او به شهوت التفاتی کی کند؟ | 28.14 | مستی آن، مستی این بشکند |
| خوش نماید، چون درون دیده، نور | 28.15 | آب شیرین تا نخوردی، آب شور |
| پُر کند جان را ز می و ز ساقیان | 28.16 | قطره ای از باده های آسمان |
| و ز جلالت روحهای پاک را | 28.17 | تا چه مستیها بود املاک را |
| خمّ باده این جهان، بشکسته اند | 28.18 | که به بوئی، دل در آن می بسته اند |
| همچنانکه کافران اندر قبور | 28.19 | جز مگر آنها که نومیدند و دور |
| خارهای بی نهایت کشته اند | 28.20 | ناامید از هر دو عالم گشته اند |
| 29. * تمنا کردن هاروت و ماروت آمدن بزمین را | | |
| بر زمین باران بدادیمی چو میغ | 29.1 | پس ز مستیها بگفتند: ای دریغ |
| عدل و انصاف و عبادات و وفا | 29.2 | گستریدیمی در آن "بیداد جا" |
| پیش پاتان دام ناپیدا بسیست | 29.3 | * این بگفتند و قضا میگفت: بیست |
| هین مران کورانه اندر کربلا | 29.4 | هین مرو گستاخ در دشت بلا |
| می نیابد راه، پای سالکان | 29.5 | که ز موی و استخوان هالکان |
| بس که تیغ قهر لا شی کرد شی | 29.6 | جمله ره استخوان و موی و پی |
| بر زمین آهسته میرانند هون | 29.7 | گفت حق که: بندگان جفت عون |
| جز بمهل و فکر، هر پرهیزکار | 29.8 | پا برهنه، چون رود در خارزار؟ |
| بسته بود اندر حجاب جوششان | 29.9 | این قضا میگفت، لیکن گوششان |
| جز مگر آنها، که از خود رسته اند | 29.10 | چشمها و گوشها را بسته اند |
| جز محبت، که نشاند خشم را؟ | 29.11 | جز عنایت، که گشاید چشم را؟ |
| ز ارزنی کم، گر چه صد خرمن بود | 29.12 | * جهد بی توفیق، جان کندن بود |
| در جهان، والله أعلم بالرشد | 29.13 | جهد بی توفیق، خود کس را میاد |
| 30. قصه خواب دیدن فرعون، آمدن موسی علیه السلام را و تدارک اندیشیدن | | |
| هر چه او میدوخت، آن تفتیق بود | 30.1 | جهد فرعونی، چو بی توفیق بود |
| وز معبر نیز و ساحر بی شمار | 30.2 | از منجم بود در حکمش هزار |
| که کند فرعون و مُلکش را خراب | 30.3 | مقدم موسی نمودندش به خواب |
| چون بود دفع خیال و خواب شوم؟ | 30.4 | با معبر گفت و با اهل نجوم |
| راه زادن را، چو رهن برزنیم | 30.5 | جمله گفتندش که: تدبیری کنیم |
| رای این دیدند آن فرعونیان | 30.6 | تا رسید آن شب که مولد بود آن |
| سوی میدان بزم و تخت پادشاه | 30.7 | که برون آرند آن روز از پگاه |
| که منادیها کنند از هر کنار | 30.8 | پس بفرمودند در شهر آشکار |
| شاه میخواند شما را ز آن مکان | 30.9 | الصلا ای جمله اسرائیلیان |
| بر شما احسان کند بهر ثواب | 30.10 | تا شما را رو نماید بی نقاب |
| دیدن فرعون، دستوری نبود | 30.11 | کان اسیران را، بجز دوری نبود |
| بهر آن یاسه، بختندی به رو | 30.12 | گر فتادندی به ره در پیش او |
| درگه و بیگه، لقای آن امیر | 30.13 | یاسه آن بُد، که نبیند هیچ اسیر |
| تا نبیند، رو به دیواری کند | 30.14 | بانگ چاوشان چو در ره بشنود |
| آنچه بدتر بر سر او آن رود | 30.15 | ور ببیند، روی او مجرم شود |
| که حریص است آدمی فیما منع | 30.16 | بودشان حرص لقای ممتنع |
| 31. به میدان خواندن بنی اسرائیل را از برای حيلة منع ولادت موسی علیه السلام | | |
| بانگ میزد کو بکو شادی کنان | 31.1 | * شد منادی در محلتها روان |
| کز شهنشده دیدن و جُود است امید | 31.2 | کای اسیران، سوی میدانگه روید |
| تشنگان بودند و بس مشتاق آن | 31.3 | چون شنیدند مژده اسرائیلیان |
| راه میدان برگرفتند آن زمان | 31.4 | * زین خیر گشتند جمله شادمان |

| | | | |
|------------------------------------|-------|---|-------|
| خویشتن را بهر جلوه ساختند | 31.5 | حیله را خوردند و آن سو تاختند | 31.5 |
| تا چه خاصیت دهد دیدار او | 31.6 | * تا رود آنجا به بیند روی او | 31.6 |
| وز طمع رفتند بیرون سر به سر | 31.7 | * از غرض غافل بُدند و بی خبر | 31.7 |
| | | 32. حکایت در تمثیل | |
| گفت: میجویم کسی از مصریان | 32.1 | همچنان کانجا مغول حیله دان | 32.1 |
| تا در آید آنکه میباید به کف | 32.2 | مصریان را جمع آرید این طرف | 32.2 |
| در بر آن میر یک یک میشدند | 32.3 | * هر کجا بُد مصرئی جمع آمدند | 32.3 |
| هین در آ خواهه، در آن گوشه نشین | 32.4 | هر که می آمد، بگفتا: نیست این | 32.4 |
| گردن ایشان بدین حیله زدند | 32.5 | تا بدین شیوه همه جمع آمدند | 32.5 |
| "داعی الله" را نبردندی نیاز | 32.6 | شومی آنکه، سوی بانگ نماز | 32.6 |
| الحذر از مکر شیطان، ای رشید | 32.7 | دعوت مکارشان اندر کشید | 32.7 |
| تا نگیرد بانگ محتالیت گوش | 32.8 | بانگ درویشان و محتاجان بنوش | 32.8 |
| در شکم خواران، تو صاحب دل بجو | 32.9 | گر گدایان طامعند و زشت خو | 32.9 |
| فخرها اندر میان ننگهاست | 32.10 | در تگ دریا، گهر با سنگهاست | 32.10 |
| از پگه تا جانب میدان روان | 32.11 | پس بجوشیدند اسرائیلیان | 32.11 |
| روی خود بنمودشان، بس تازه رو | 32.12 | چون به حیلتشان به میدان بُرد او | 32.12 |
| هم عطا، هم وعده ها کرد آن قباد | 32.13 | کرد دلداری و بخششها بداد | 32.13 |
| جمله در میدان بخشید امشبان | 32.14 | بعد از آن گفت: از برای جانتان | 32.14 |
| گر تو خواهی، یک مه اینجا ساکنیم | 32.15 | پاسخش دادند که: خدمت کنیم | 32.15 |
| | | 33. باز گشتن فرعون از میدان به شهر، شاد به تفریق بنی اسرائیل از زانانشان در شب حمل | |
| کامشبان حمل است و، دورند از زنان | 33.1 | شه، شبانگه باز آمد شادمان | 33.1 |
| هم به شهر آمد قرین صحبتش | 33.2 | خازنش عمران هم اندر خدمتش | 33.2 |
| هین مرو سوی زن و صحبت مجو | 33.3 | گفت: ای عمران، بر این در خسب تو | 33.3 |
| هیچ نندیشم، بجز دل خواه تو | 33.4 | گفت: خسبم هم بر این درگاه تو | 33.4 |
| لیک مر فرعون را، دل بود و جان | 33.5 | بود عمران هم ز اسرائیلیان | 33.5 |
| آنکه خوف جان فرعون، آن کند | 33.6 | کی گمان بردی که او عصیان کند؟ | 33.6 |
| لیک آن خود بُد جزای حال او | 33.7 | * ایمن از عمران بُد و افعال او | 33.7 |
| این چنین تقدیر، چون عاد و ثمود | 33.8 | * خود کجا در خاطر فرعون نمود؟ | 33.8 |
| | | 34. جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن او | |
| نیمه شب آمد به پیش خفته، جفت | 34.1 | شه برفت و او بر آن درگاه خفت | 34.1 |
| بر جهانیدش ز خواب اندر شیش | 34.2 | زن بر او افتاد و بوسید آن لبش | 34.2 |
| بوسه باران کرده از لب بر لبش | 34.3 | گشت بیدار او و، زن را دید خوش | 34.3 |
| گفت: از شوق و قضای ایزدی | 34.4 | گفت عمران: این زمان چون آمدی؟ | 34.4 |
| بر نیامد با خود آن دم، در نبرد | 34.5 | در کشیدش در کنار از مهر، مرد | 34.5 |
| پس بگفت: ای زن، نه این کاریست خُرد | 34.6 | جفت شد با او، امانت را سپرد | 34.6 |
| آتشی، از شاه و ملکش، کین کشی | 34.7 | آهنی بر سنگ زد، زاد آتشی | 34.7 |
| حق، شه شطرنج و، ما ماتیم، مات | 34.8 | من چو ابرم، تو زمین، موسی نبات | 34.8 |
| آن مدان از ما، مکن بر ما فسوس | 34.9 | مات و بُرد از شاه میدان، ای عروس | 34.9 |
| هست شد این دم که گشتم جفت تو | 34.10 | آنچه این فرعون، میترسد از او | 34.10 |
| | | 35. وصیت کردن عمران جفت خود را بعد از مجامعت که مرا ندیده باشی | |
| تا نیاید بر من و تو صد حزن | 35.1 | وامگردان، هیچ از اینها دم مزن | 35.1 |
| چون علامتها رسد، ای نازنین | 35.2 | عاقبت پیدا شود آثار این | 35.2 |
| میرسید از خلق و میشد بر هوا | 35.3 | در زمان از سوی میدان نعره ها | 35.3 |

| | | |
|-------|--|-----------------------------------|
| 35.4 | شاه زان هیبت برون جست آن زمان | یا برهنه، کاین چه غلغلهاست هان |
| | 36. ترسیدن فرعون از آن بانگ و غریو و غوغا | |
| 36.1 | از سوی میدان چه بانگ است و غریو؟ | کز نهییش میرمد جنی و دیو |
| 36.2 | گفت عمران: شاه ما را عمر باد | قوم اسرائیلیانند، از تو شاد |
| 36.3 | از عطای شاه شادی میکنند | رقص می آرند و کفها میزنند |
| 36.4 | گفت: باشد کاین بود، اما ولیک | وهم و اندیشه مرا پُر کرد نیک |
| 36.5 | این صدا جان مرا تغییر کرد | از غم و اندوه تلخم پیر کرد |
| 36.6 | زهره نی عمران مسکین را که تا | باز گوید اختلاط جفت را |
| 36.7 | پیش می آمد سپس میرفت شه | جمله شب همچو حامل، وقت زه |
| 36.8 | هر زمان میگفت ای عمران مرا | سخت از جا بُرده است این نعره ها |
| 36.9 | چون زن عمران، به عمران در خزید | تا که شد استاره موسی پدید |
| 36.10 | هر پیمبر که در آید در رحم | نجم او بر چرخ گردد منتجم |
| | 37. پیدا شدن ستاره موسی بر آسمان و غریو منجمان در میدان | |
| 37.1 | بر فلک پیدا شد آن ستاره اش | کوری فرعون و مکر و چاره اش |
| 37.2 | روز شد، گفتش که: ای عمران برو | واقف آن غلغل و آن بانگ شو |
| 37.3 | راند عمران جانب میدان و گفت | این چه غلغل بود؟ شاهنشہ نخفت |
| 37.4 | هر منجم، سر برهنه، جامه چاک | همچو اصحاب عزا، بر فرق، خاک |
| 37.5 | همچو اصحاب عزا آوازشان | بُد گرفته، از فغان و سازشان |
| 37.6 | ریش و مو بر کنده، رو بدریدگان | خاک بر سر کرده، پُر خون دیده گان |
| 37.7 | گفت: خیر است این چه آشوب است و حال؟ | بَد نشانی میدهد منحوس سال |
| 37.8 | عذر آوردند و گفتند: ای امیر | کرد ما را دست تقدیرش اسیر |
| 37.9 | این همه کردیم و، دولت تیره شد | دشمن شه هست گشت و، چیره شد |
| 37.10 | شب ستاره آن پسر، آمد عیان | کوری ما، بر جبین آسمان |
| 37.11 | زد ستاره آن پیمبر بر سما | ما ستاره بار گشتیم از بُکا |
| 37.12 | با دل خوش شاد عمران، و ز نفاق | دست بر سر میزدی، گاه الفراق |
| 37.13 | کرد عمران خویش پُر خشم و تُرش | رفت چون دیوانگان، بی عقل و هُش |
| 37.14 | خویشتن را اعجمی کرد و براند | گفتهای بس خشن بر جمع خواند |
| 37.15 | خویشتن را ترش و غمگین ساخت او | نردهای باژگونه باخت او |
| 37.16 | گفتشان: شاه مرا بفریفتید | از خیانت و ز طمع نشکافتید |
| 37.17 | سوی میدان شاه را انگیختید | آبروی شاه ما را ریختید |
| 37.18 | دست بر سینه زدید اندر زمان | شاه را ما فارغ آریم از غمان |
| 37.19 | عاقبت زرها تلف شد، کار خام | شد بر فرعون و بر خواندش تمام |
| 37.20 | * شاه هم بشنید و گفت: ای خاینان | من بر آویزم شما را بی امان |
| 37.21 | * چون شنید، از غصه رویش شد سیاه | خواند ایشان را ز خشم، آن دین تباه |
| 37.22 | گفت ایشان را که: هین ای خائنان | من بر آویزم شما را بی امان |
| 37.23 | خویش را در مضحکه انداختم | مالها با دشمنان درباختم |
| 37.24 | تا که امشب جمله اسرائیلیان | دور ماندند از ملاقات زنان |
| 37.25 | مال رفت و، آب رو و، کار خام | این بود یاری و افعال کرام؟ |
| 37.26 | سالها ادرار و خلعت میبرید | مملکتها را مسلم میخوردید |
| 37.27 | * از برای آنکه در دوری چنین | فهم گرد آرید و باشیم معین |
| 37.28 | رایتان این بود و فرهنگ و نجوم | طبل خوارانید و مکارید و شوم |
| 37.29 | من شما را بر درم، و آتش زدم | بینی و گوش و لبانتان بر کنم |
| 37.30 | من شما را هیزم آتش کنم | عیش رفته بر شما ناخوش کنم |
| 37.31 | سجده کردند و بگفتند: ای خدیو | گر یکی کرّت ز ما چربید دیو |

| | | |
|---------------------------------|--------------------------------|-------|
| وهم حیران، ز آنچه ماها کرده ایم | * سالها دفع بلاها کرده ایم | 37.32 |
| نطفه اش جَست و رحم اندر خزید | * فوت شد از ما و حملش شد پدید | 37.33 |
| ما نگهداریم، ای شاه قباد | لیک، استغفار این، روز ولاد | 37.34 |
| تا نگردد فوت و نهجد این قضا | روز میلادش رصد بندیم ما | 37.35 |
| ای غلام رای تو، افکار و هش | گر نداریم این نگه، ما را بکش | 37.36 |
| تا نپرد تیر حکم خصم دوز | تا به نه مه، میشمرد او روز روز | 37.37 |
| سر نگون آید، ز خون خود خورد | بر قضا هر کاو شبیخون آورد | 37.38 |
| خون خود ریزد، بلاها را خرد | * چون مکان بر لامکان حمله برد | 37.39 |
| شوره گردد سر ز مرگی بر زند | چون زمین با آسمان خصمی کند | 37.40 |
| سیلنتان و ریش خود بر می کند | نقش با نقاش پنجه میزند | 37.41 |

38. خواندن فرعون زنان نوزاده را سوی میدان هم جهت مکر

| | | |
|--------------------------------|-------------------------------|-------|
| سوی میدان و منادی کرد سخت | بعد نه مه، شه برون آورد تخت | 38.1 |
| کای زنان، کز دهر می یابید بهر | * بار دیگر شد منادی سوی شهر | 38.2 |
| تا ز بخششهای شه شادان شوید | ای زنان، با طفلکان میدان روید | 38.3 |
| خلعت و، هر کس از ایشان زر کشید | آنچنان که پار، مردان را رسید | 38.4 |
| تا بیابد هر کسی چیزی که خواست | هین زنان، امسال اقبال شماست | 38.5 |
| کودکان را هم کلاه زر نهم | مر زنان را خلعت و بخشش دهم | 38.6 |
| گنجا گیرد ز من بی شک یقین | هر که او، این ماه زائیدست هین | 38.7 |
| شادمان، وز مکر شه غافل بُدند | آن زنان با طفلکان بیرون شدند | 38.8 |
| سوی میدان، غافل از دستان قهر | هر زنی نوزاده، بیرون شد ز شهر | 38.9 |
| هر چه بود از نر، ز مادر بستند | چون زنان جمله برش گرد آمدند | 38.10 |
| تا نروید خصم و نفراید خباط | سر بریدندش، که این است احتیاط | 38.11 |

39. بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان به خانه عمران و وحی آمدن به مادر موسی که وی را در آتش انداز

| | | |
|------------------------------------|-----------------------------------|-------|
| دامن اندرچید از آن آشوب زود | خود زن عمران که موسی زاده بود | 39.1 |
| کرد دیگر، بین چه آورد آن زمان | بعد از آن دستان، که آن سگ با زنان | 39.2 |
| بهر جاسوسی فرستاد آن دغا | پس زنان قابله در خانه ها | 39.3 |
| نامد او میدان، که در وهم و شک نیست | غمز کردندش، که اینجا کودکیست | 39.4 |
| کودکی دارد، ولیکن پُر فنیست | اندر این کوچه یکی زیبا زنیست | 39.5 |
| در تنور انداخت، از امر خدا | چون عوانان آمدند، آن طفل را | 39.6 |
| که ز اصل آن خلیل است، این پسر | وحی آمد سوی زن از دادگر | 39.7 |
| تا نگهداریمش از هر نار و دود | * در تنور انداز موسی را تو زود | 39.8 |
| لا تکون النار حراً شارداً | عصمت یا نار کونی بارداً | 39.9 |
| بر تن موسی نکرد آتش اثر | زن به وحی انداخت او را در شرر | 39.10 |
| هیچ طفلی اندر آن خانه نبود | * پس عوانان خانه را جستند زود | 39.11 |
| باز غمازان کز آن واقف بدند | پس عوانان بی مراد آن سو شدند | 39.12 |
| پیش فرعون از برای دانگ چند | با عوانان ماجرا برداشتند | 39.13 |
| نیکو نیکو بنگرید اندر غرف | کای عوانان، باز گردید آن طرف | 39.14 |
| تا بجویند آن پسر را آن زمان | * باز گشتند آن عوانان جملگان | 39.15 |

40. وحی آمدن به مادر موسی علیه السلام که در آتش افکن

| | | |
|-----------------------------|-----------------------------|------|
| روی در امید دار و، مو مکن | باز وحی آمد که: در آتش فکن | 40.1 |
| من ترا با او رسانم رو سفید | در فکن در نیلش و کن اعتماد | 40.2 |
| کار را بگذاشت با نعم الوکیل | * مادرش انداخت اندر رود نیل | 40.3 |

| | |
|---|-------|
| این سخن پایان ندارد، مکرهاش | 40.4 |
| صد هزاران طفل میکشت از برون | 40.5 |
| از جنون می‌کشت هر جا بُد جنین | 40.6 |
| اژدها بُد مکر فرعون عنود | 40.7 |
| لیک از او فرعون تر آمد پدید | 40.8 |
| اژدها بود و، عصا شد اژدها | 40.9 |
| دست شد بالای دست، این تا کجا | 40.10 |
| کان یکی دریاست، بی غور و کران | 40.11 |
| حیله ها و چاره ها گر اژدهاست | 40.12 |
| چون رسید اینجا، بیانم سر نهاد | 40.13 |
| آنچه در فرعون بود، آن، در تو هست | 40.14 |
| ای دریغ، این جمله احوال تو هست | 40.15 |
| * آنچه گفتم جملگی احوال توست | 40.16 |
| گر ز تو گویند، وحشت زایدت | 40.17 |
| چه خرابت میکند نفس لعین | 40.18 |
| این جراحها همه از نفس توست | 40.19 |
| آتش را، هیزم فرعون نیست | 40.20 |
| * گلخن نفس تو را خاشاک نیست | 40.21 |
| 41. حکایت مارگیر که اژدهای افسرده را مرده پنداشت و در رسنها پیچیده به بغداد آورد | |
| یک حکایت بشنو از تاریخ گوی | 41.1 |
| مارگیری رفت سوی کوهسار | 41.2 |
| گر گران و، گر شتابنده بود | 41.3 |
| در طلب زن دایما تو هر دو دست | 41.4 |
| لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب | 41.5 |
| گه بگفت و گه به خاموشی و گه | 41.6 |
| گفت آن یعقوب با اولاد خویش | 41.7 |
| هر حس خود را در این جستن به جد | 41.8 |
| گفت از روح خدا: لا تئأسُوا | 41.9 |
| از ره حس دهان پُرسان شوید | 41.10 |
| پرس پرسان مزدگانی جان دهید * | 41.11 |
| هر کجا بوی خوش آید، بو برید | 41.12 |
| هر کجا لطفی ببینی از کسی | 41.13 |
| این همه جوها ز دریائی است ژرف | 41.14 |
| جنگهای خلق بهر خوبی است | 41.15 |
| * خشمهای خلق بهر مهر خاست | 41.16 |
| خشمهای خلق بهر آشتی است | 41.17 |
| هر زدن بهر نوازش را بود | 41.18 |
| بوی بر از جزو تا کُل، ای کریم | 41.19 |
| * چون عصا در دست موسی گشت مار | 41.20 |
| جنگها، می آشتی آرد درست | 41.21 |
| بهر یاری مار جوید آدمی | 41.22 |
| او همی جُستی یکی ماری شگرف | 41.23 |
| اژدهایی مرده دید آنجا عظیم | 41.24 |
| مارگیر اندر زمستان شدید | 41.25 |
| جمله می پیچید اندر ساق پاش | |
| خصم او در صدر خانه، در درون | |
| از حیل، آن کور چشم دور بین | |
| مکر شاهان جهان را خورده بود | |
| هم ورا، هم مکر او را در کشید | |
| این بخورد آن را، به توفیق خدا | |
| تا به یزدان که إليه المنتهی | |
| جمله دریاها چو سیلی پیش آن | |
| پیش "إلا الله"، آنها جمله لاست | |
| محو شد، و الله اعلم بالرشاد | |
| لیک اژدهات محبوس چه است | |
| تو بر آن فرعون بر خواهیش بست | |
| خود نگفتم صد یکی ز آنها درست | |
| ور ز دیگر، آن فسانه آیدت | |
| دور می اندازدت سخت این قرین | |
| لیک مغلوبی ز جهل، ای سخت سُست | |
| ز آنکه چون فرعون او را عون نیست | |
| ور نه چون فرعون، او شعله زنیست | |
| تا بری زین رازِ سرپوشیده، بوی | |
| تا بگیرد او به افسونهای مار | |
| آنکه جویندست یابنده بود | |
| که طلب در راه نیکو رهبر است | |
| سوی او میغیژ و، او را می طلب | |
| بوی کردن گیر، هر سو، بوی شه | |
| جستن یوسف کنید از حد بیش | |
| هر طرف رانید شکل مستعد | |
| همچو گم کرده پسر، رو سو به سو | |
| * روی جانان را به جان جویان شوید | |
| گوش را بر چار راه آن نهید | |
| سوی آن سر، کاشنای آن سرید | |
| سوی اصل لطف ره یابی بسی | |
| جزو را بگذار و بر کل دار طرف | |
| برگ بی برگی نشان طوبی است | |
| از جفای خلق، امید وفاست | |
| دام راحت دایما بی راحتی است | |
| هر گله، از شکر آگه میکند | |
| بوی بر از ضد تا ضد، ای حکیم | |
| جمله عالم را بدینسان می شمار | |
| مارگیر، از بهر یاری مار جست | |
| غم خورد بهر حریف بیغمی | |
| گرد کوهستان و، در ایام برف | |
| که دلش از شکل او شد پر ز بیم | |
| مار میجست اژدهایی مرده دید | |

| | | | |
|--------------------------------|-------|------------------------------------|-------|
| مار گیرد، اینت نادانی خلق | 41.26 | مارگیر از بهر حیرانی خلق | 41.26 |
| کوه اندر مار حیران چون شود؟ | 41.27 | آدمی کوهیست، چون مفتون شود؟ | 41.27 |
| از فزونی آمد و، شد در کمی | 41.28 | خویشتن نشناخت مسکین آدمی | 41.28 |
| بود اطلس، خویش بر دلق دوخت | 41.29 | خویشتن را آدمی ارزان فروخت | 41.29 |
| او چرا حیران شدست و مار دوست؟ | 41.30 | صد هزاران مار و کُ که حیران اوست | 41.30 |
| سوی بغداد آمد از بهر شگفت | 41.31 | مارگیر آن اژدها را بر گرفت | 41.31 |
| می کشیدش از پی دانگانه ای | 41.32 | اژدهائی چون ستون خانه ای | 41.32 |
| در شکارش من جگرها خورده ام | 41.33 | کاژدهای مرده ای آورده ام | 41.33 |
| زنده بود و، او ندیدش نیک نیک | 41.34 | او همی مرده گمان بردش، ولیک | 41.34 |
| زنده بود و شکل مرده مینمود | 41.35 | او ز سرماها و برف افسرده بود | 41.35 |
| جامد افسرده بود، ای اوستاد | 41.36 | عالم افسردست و نام او جماد | 41.36 |
| تا ببینی جنبش جسم جهان | 41.37 | باش تا خورشید حشر آید عیان | 41.37 |
| عقل را از ساکنان اخبار شد | 41.38 | * چون عصای موسی اینجا مار شد | 41.38 |
| جمله عالم را بدین سان می شمار | 41.39 | چو عصا از دست موسی گشت مار | 41.39 |
| خاکها را جملگی شاید شناخت | 41.40 | پاره خاك تو را چون زنده ساخت | 41.40 |
| خامش اینجا، و آنطرف گوینده اند | 41.41 | مرده زین سویند و، ز آن سو زنده اند | 41.41 |
| آن عصا گردد سوی ما اژدها | 41.42 | چون از آنسوشان فرستد سوی ما | 41.42 |
| آهن اندر کف او مومی بود | 41.43 | کوهها، هم لحن داودی شود | 41.43 |
| بحر با موسی سخندانی شود | 41.44 | باد، حمال سلیمانی شود | 41.44 |
| نار ابراهیم را نسرين شود | 41.45 | ماه با احمد اشارت بین شود | 41.45 |
| استن حنانه آید در رشد | 41.46 | خاك قارون را چو ماری در کِشد | 41.46 |
| کوه یحیی را پیامی میکند | 41.47 | سنگ احمد را سلامی میکند | 41.47 |
| با تو میگویند روزان و شبان | 41.48 | * جمله ذرات عالم در نهان | 41.48 |
| با شما نامحرمان ما خامشیم | 41.49 | ما سمیعیم و، بصیریم و هوشیم | 41.49 |
| محرمان جان جمادان، چون شوید؟ | 41.50 | چون شما سوی جمادی میروید | 41.50 |
| غُلْغُل اجزای عالم بشنوید | 41.51 | از جمادی در جهان جان روید | 41.51 |
| وسوسه تأویلهای بر بایدت | 41.52 | فاش تسبیح جمادات آیدت | 41.52 |
| بهر بینش کرده ای تأویلهای | 41.53 | چون ندارد جان تو قندیلها | 41.53 |
| بلکه مر بیننده را دیوار بود | 41.54 | * دعوی دیدن، خیال عار بود | 41.54 |
| دعوی دیدن خیال و غی بود | 41.55 | که غرض، تسبیح ظاهر، کی بود؟ | 41.55 |
| وقت عبرت، میکند تسبیح خوان | 41.56 | بلکه مر بیننده را دیدار آن | 41.56 |
| آن دلالت همچو گفتن می بود | 41.57 | پس چو از تسبیح یادت میدهد | 41.57 |
| وای آنکس، کاو ندارد نور حال | 41.58 | این بود تاویل اهل اعتزال | 41.58 |
| باشد از تصویر غیبی، اعجمی | 41.59 | چون ز حس بیرون نیامد آدمی | 41.59 |
| میکشید آن مار را با صد زحیر | 41.60 | این سخن پایان ندارد، مارگیر | 41.60 |
| تا نهد هنگامه ای بر چار راه | 41.61 | تا به بغداد آمد آن هنگامه خواه | 41.61 |
| غلغله در شهر بغداد اوفتاد | 41.62 | بر لب شط، مرد هنگامه نهاد | 41.62 |
| بو العجب نادر شکاری کرده است | 41.63 | مارگیری اژدها آورده است | 41.63 |
| صید او گشته چو او، از ابلهیش | 41.64 | جمع آمد صد هزاران خام ریش | 41.64 |
| همچنانکه بُت پرستان بر کشیش | 41.65 | * حلقه گرد او چو رز گرد عریش | 41.65 |
| تا که جمع آیند خلق منتشر | 41.66 | منتظر ایشان و او هم منتظر | 41.66 |
| کدیبه و توزیع نیکوتر رود | 41.67 | مردم هنگامه افزون تر شود | 41.67 |
| حلقه کرده پشت پا، بر پشت پا | 41.68 | جمع آمد صد هزاران ژاژخا | 41.68 |
| رفته در هم چون قیامت خاص و عام | 41.69 | مرد را از زن خبر نی، ز ازدحام | 41.69 |

| | | | |
|---|--------|--------------------------------|--------|
| می کشیدند اهل هنگامه گلو | 41.70 | چون همی حراقه جنبانید او | 41.70 |
| زیر صد گونه پلاس و پرده بود | 41.71 | اژدها کز زمهریر افسرده بود | 41.71 |
| احتیاطی کرده بودش آن حفیظ | 41.72 | بسته بودش با رسنهای غلیظ | 41.72 |
| * وز هیاهوی و فغان بی شمار | 41.73 | در درنگ و اتفاق وانتظار | 41.73 |
| تاقت بر آن مار، خورشید عراق | 41.74 | وز غلو خلق و مکث و طمطراق * | 41.74 |
| رفت از اعضای او اخلاط سرد | 41.75 | آفتاب گرم سیرش، گرم کرد | 41.75 |
| اژدها بر خویش جنبیدن گرفت | 41.76 | مرده بود و زنده گشت او از شگفت | 41.76 |
| گشتشان آن يك تحیر صد هزار | 41.77 | خلق را از جنبش آن مرده مار | 41.77 |
| جملگان از جنبشش بگریختند | 41.78 | با تحیر نعره ها انگیختند | 41.78 |
| هر طرف میرفت چاقا چاق بند | 41.79 | می گسست او بند و زآن بانگ بلند | 41.79 |
| اژدهای زشت غران همچو شیر | 41.80 | بندها بگسست و بیرون شد ز زیر | 41.80 |
| از فتاده کشتگان صد پُشته شد | 41.81 | در هزیمت بس خلاق کشته شد | 41.81 |
| که چه آوردم من از کُھسار و دشت؟ | 41.82 | مارگیر از ترس بر جا خشک گشت | 41.82 |
| رفت نادان سوی عزرائیل خویش | 41.83 | گرگ را بیدار کرد آن کور میش | 41.83 |
| سهل باشد خون خوری حجّیح را | 41.84 | اژدها يك لقمه کرد آن گیج را | 41.84 |
| استخوان خورده را در هم شکست | 41.85 | خویش را بر آستنی پیچید و بست | 41.85 |
| سوی کُھ، گرد از بیابان برفشاند | 41.86 | * شهر خالی گشت و اژدرها براند | 41.86 |
| از غم بی آلتی افسرده است | 41.87 | نفست اژدرهاست، او کی مرده است؟ | 41.87 |
| که به امر او همی رفت آب جو | 41.88 | گر بیابد آلت فرعون او | 41.88 |
| راه صد موسی و صد هارون زند | 41.89 | آنگهان بنیاد فرعونی کند | 41.89 |
| پشه ای گردد ز مال و جاه صقر | 41.90 | کرمک است این اژدها، از دست فقر | 41.90 |
| هین مکش او را به خورشید عراق | 41.91 | اژدها را دار در برف فراق | 41.91 |
| لقمه اویی، چو او یابد نجات | 41.92 | تا افسرده می بود آن اژدهات | 41.92 |
| رحم کم کن، نیست او ز اهل صلوات | 41.93 | مات کن او را و ایمن شو ز مات | 41.93 |
| وآن خفاش مرده ریگت پر زند | 41.94 | چون تف خورشید شهوت بر زند | 41.94 |
| مرد وار، الله یجزیک الوصال | 41.95 | میکشانش در جهاد و در قتال | 41.95 |
| در هوای گرم و خوش شد آن مرید | 41.96 | چونکه آن مرد اژدها را آورد | 41.96 |
| بلکه صد چندان که ما گفتیم نیز | 41.97 | لاجرم آن فتنه ها کرد ای عزیز | 41.97 |
| بسته داری در وقار و در وفا | 41.98 | تو طمع داری که او را بی جفا | 41.98 |
| موسئی باید که اژدرها کشد | 41.99 | هر خسی را این تمنا، کی رسد؟ | 41.99 |
| در هزیمت کشته شد از رای او | 41.100 | صد هزاران خلق ز اژدرهای او | 41.100 |
| گفته شد، والله اعلم بالسداد | 41.101 | * وز طمع هم خویش را بر باد داد | 41.101 |
| 42. تهدید کردن فرعون، موسی را علیه السلام را | | | |
| خلق را کشتی و افکندی به بیم؟ | 42.1 | گفت فرعونش: چرا تو ای کلیم؟ | 42.1 |
| در هزیمت کشته شد مردم ز زلق | 42.2 | در تردد از تو افتادند خلق | 42.2 |
| کین تو در سینه، مرد و زن گرفت | 42.3 | لاجرم، هر کس تو را دشمن گرفت | 42.3 |
| از خَلافت، مردمان را نیست بُد | 42.4 | خلق را میخواندی، بر عکس شد | 42.4 |
| در مکافات تو دیگی می پزم | 42.5 | من هم از شرت اگر پس می خزم | 42.5 |
| یا به حرفی، پس روی گردم تو را | 42.6 | دل از این بر کن که بفریبی مرا | 42.6 |
| در دل خلقان هراس انداختی | 42.7 | تو بدان غره مشو کش ساختی | 42.7 |
| خوار گردی، مضحکه غوغا شوی | 42.8 | صد چنین آری و هم رسوا شوی | 42.8 |
| عاقبت در مصر ما، رسوا شدند | 42.9 | همچو تو، بسیار سالوسان بُدند | 42.9 |
| 43. جواب موسی فرعون را در تهدیدی که می کردش | | | |
| گر بریزد خونم امرش، باک نیست | 43.1 | گفت: با امر حقم اشراک نیست | 43.1 |

| | | |
|----------------------------------|--|-------|
| این طرف رسوا و پیش حق شریف | راضیم من، شاکرم من، ای حریف | 43.2 |
| پیش حق محبوب و مطلوب و پسند | پیش خلقان خوار و زار و ریشخند | 43.3 |
| از سیه رویان کند فردا تو را | از سخن میگویم این، ورنه خدا | 43.4 |
| ز آدم و ابلیس برمیخوان نشانش | عزت آن اوست و آن بندگانش | 43.5 |
| هان دهان بر بند و بر گردان ورق | شرح حق پایان ندارد همچو حق | 43.6 |
| | 44. پاسخ فرعون موسی را علیه السلام | |
| دقتر و دیوان و حکم، این دم مراست | گفت فرعونش: ورق در دست ماست | 44.1 |
| از همه عاقل تری تو ای فلان؟ | مر مرا بخریده اند اهل جهان | 44.2 |
| خویشتن کم بین، به خود غره مشو | موسیا، خود را خریدی هین برو | 44.3 |
| تا که جهل تو نمایم شهر را | جمع آرم ساحران دهر را | 44.4 |
| مهلتم ده، تا چهل روز تموز | این نخواهد شد به روزی یا دو روز | 44.5 |
| | 45. جواب موسی فرعون را | |
| بنده ام، امهال تو مأمور نیست | گفت موسی: این مرا دستور نیست | 45.1 |
| بنده فرمانم، بدانم کار نیست | گر تو چیری و مرا خود یار نیست | 45.2 |
| من چه کاره نصرتم؟ من بنده ام | میزنم با تو به جد تا زنده ام | 45.3 |
| او کند هر خصم، از خصمی جدا | می زنم تا در رسد حکم خدا | 45.4 |
| عشوه ها کم ده، تو کم پیمای باد | گفت: نی نی، مهلتی باید نهاد | 45.5 |
| مهلتش ده متسع، مهراست از آن | حق تعالی وحی کردش در زمان | 45.6 |
| تا سگالد مکرها او نوع نوع | این چهل روزش بده مهلت به طوع | 45.7 |
| تیز رو گو: پیش، ره بگرفته ام | تا بکوشد او، که نه من خفته ام | 45.8 |
| و آنچه افزایشند، من بر کم زنم | حیله هاشان را همه بر هم زنم | 45.9 |
| نوش خوش گیرند، من ناخوش کنم | آب را آرند، من آتش کنم | 45.10 |
| آنچه اندر وهم ناید، آن کنم | مهر پیوندند و من ویران کنم | 45.11 |
| گو: سپه گرد آر و صد حیلست بساز | تو مترس و مهلتش ده بس دراز | 45.12 |
| | 46. مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران را جمع کند از مداین | |
| من بجای خود شدم، رستی ز ما | گفت: امر آمد، برو مهلت تو را | 46.1 |
| چون سگ صیاد، دانا و محب | او همی شد، ازدها اندر عقب | 46.2 |
| سنگ را میکرد ریگ او زیر سُم | چون سگ صیاد جنبان کرده دُم | 46.3 |
| خُرد میخائید آهن را پدید | سنگ و آهن را به دم درمی کشید | 46.4 |
| که هزیمت میشد از وی روم و گرج | در هوا میکرد خود بالای برج | 46.5 |
| قطره ای بر هر که میزد شد جذام | کفک می انداخت چون اشتر ز کام | 46.6 |
| جان شیران سیه، میشد ز دست | ژغ ژغ دندان او دل می شکست | 46.7 |
| شوق او بگرفت، باز او شد عصا | چون به قوم خود رسید آن مجتبی | 46.8 |
| پیش ما خورشید و پیش خصم شب | تکیه بر وی کرد و میگفت: ای عجب | 46.9 |
| عالمی پر آفتاب چاشتگاه | ای عجب، چون می نبیند این سپاه؟ | 46.10 |
| خیره ام در چشم بندی خدا | چشم باز و، گوش باز و، این ذکا | 46.11 |
| از بهاری، خار ایشان، من سمن | من از ایشان خیره، ایشان هم ز من | 46.12 |
| سنگ شد آبش به پیش آن فریق | پیششان بُردم بسی جام رحیق | 46.13 |
| هر گلی چون خار گشت و نوش نیش | دسته ای گل بستم و بردم به پیش | 46.14 |
| چونکه با خویشند، پیدا کی شود؟ | آن نصیب جان بی خویشان بود | 46.15 |
| تا به بیداری ببیند خوابها | خفته بیدار باید پیش ما | 46.16 |
| تا نخسبد فکرتش، بستست حلق | دشمن این خواب خوش، شد فکر خلق | 46.17 |
| خورده حیرت فکر را و ذکر را | حیرتی باید که روبد فکر را | 46.18 |
| او به معنی پس، به صورت پیشتر | هر که کاملتر بود او در هنر | 46.19 |

| | | |
|---------------------------------|-------|---|
| که گله واگردد و خانه رود | 46.20 | راجعون گفت و، رجوع اینسان بود |
| پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود | 46.21 | چون که گله باز گردد از ورود |
| أضحك الرجعی وجوه العابسين | 46.22 | پیش افتد آن بز لنگ پسین |
| فخر را دادند و بخریدند ننگ | 46.23 | از گزافه کی شدند این قوم لنگ؟ |
| از حرج راهیست پنهان تا فرج | 46.24 | پا شکسته میروند ایشان به حج |
| زانکه این دانش، نداند آن طریق | 46.25 | دل ز دانشها پیشستند این فریق |
| زانکه هر فرعی به اصلش رهبر است | 46.26 | دانشی باید که اصلش زان سر است |
| تا لدن علم لدنی پی برد | 46.27 | هر پری، بر عرض دریا کی پرد؟ |
| کش بیاید سینه را زان پاك کرد | 46.28 | پس چرا علمی بیاموزی به مرد؟ |
| وقت واگشتن، تو پیش آهنگ باش | 46.29 | پس مجو پیشی از این سر، لنگ باش |
| بر شجر سابق بود میوه لطیف | 46.30 | آخرن السابقون باش ای حریف |
| اول است او، زانکه او مقصود بود | 46.31 | گر چه میوه آخر آید در وجود |
| تا بگیرد دست تو علمتنا | 46.32 | چون ملایك گوی: لا علم لنا |
| همچو احمد پُری از نور حجی | 46.33 | گر درین مکتب ندانی تو هجی |
| کم نه ای، والله أعلم بالعباد | 46.34 | گر نباشی نامدار اندر بلاد |
| از برای حفظ گنجینه زریست | 46.35 | اندرین ویران که آن معروف نیست |
| زین قبل آمد فرج در زیر رنج | 46.36 | موضع معروف کی بنهند گنج؟ |
| بسگلد اشکال را استور نیک | 46.37 | خاطر آرد بس شکال اینجا، و لیک |
| هر خیالی را بروید نور روز | 46.38 | هست عشقش آتشی اشکال سوز |
| کاین سؤال آمد از آن سو مر ترا | 46.39 | هم از آن سو جو جواب، ای مرتضی |
| تاب "لا شرقی و لا غرب" از مهیست | 46.40 | گوشه بی گوشه دل، شه رهیست |
| ای که معنی، چه می جویی صدا؟ | 46.41 | تو از این سو و از آن سو چون گدا |
| میشوی در ذکر یا ربی دو تو | 46.42 | هم از آن سو جو، که وقت درد تو |
| چونکه دردت رفت، چونی؟ اعجمی؟ | 46.43 | وقت درد و مرگ آن سو می نمی |
| چونکه محنت رفت، گویی: راه کو؟ | 46.44 | وقت محنت میبری زالله بو |
| چون شدی خوش، باز بر غفلت تنی | 46.45 | * در زمان درد و غم یادش کنی |
| هر که بشناسد بود دائم بر آن | 46.46 | این از آن آمد که حق را بی گمان |
| گاه پوشیدست و گه بدریده جیب | 46.47 | آنکه در عقل و گمان هستش حبیب |
| عقل کلی ایمن از ریب المنون | 46.48 | عقل جزوی گاه چیره، گه نگون |
| رو به خواری، نه بخارا ای پسر | 46.49 | عقل بفروش و هنر، حیرت بخر |
| ساکنان در محلفش لایعقلون | 46.50 | * تا بخارای دگر یابی درون |
| کز حکایت، ما حکایت گشته ایم | 46.51 | ما چو خود را در سخن آغشته ایم |
| تا تقلب یابم اندر ساجدین | 46.52 | من عدم و افسانه کردم در حنین |
| وصف حالست و حضور یار غار | 46.53 | این حکایت نیست پیش مرد کار |
| حرف قرآن را بد آثار نفاق | 46.54 | آن اساطیر اولین که گفت عاق |
| ماضی و مستقبل و حالش کجاست؟ | 46.55 | لامکانی که در او نور خداست |
| هر دو يك چیزند، پنداری که دوست | 46.56 | ماضی و مستقبلش نسبت به توست |
| بام زیر زید و بر عمرو آن زبر | 46.57 | يك تنی او را پدر، ما را پسر |
| سقف سوی خویش يك چیز است و بس | 46.58 | نسبت زیر و زبر شد زین دو کس |
| قاصر از معنای نو حرف کهن | 46.59 | نیست مثل آن، مثال است این سخن |
| بی لب و ساحل بُدست، این بحر قند | 46.60 | چون لب جو نیست مشکا لب ببند |
| سوی فرعون مدمغ تا چه کرد | 46.61 | * این سخن پایان ندارد باز گرد |
| | | 47. فرستادن فرعون به مداین در طلب ساحران |
| اهل رای و مشورت را پیش خواند | 47.1 | چونکه موسی باز گشت و او بماند |

| | | |
|---|----------------------------------|-------|
| هر کسی کردند عرض فکر و رای | * مجتمع گشتند و بفشردند پای | 47.2 |
| رای پیش آورد و کردش رهنمون | * عاقبت هامان بی سامان دون | 47.3 |
| ساحران را جمع باید کرد زود | * که ای شه صاحب ظفر چون غم فزود | 47.4 |
| هر یکی در سحر فرد و پیشوا | در ممالک ساحران داریم ما | 47.5 |
| جمع آردشان شه و صراف مصر | مصلحت آن است کز اطراف مصر | 47.6 |
| هر نواحی بهر جمع جادوان | او بسی مردم فرستاد آن زمان | 47.7 |
| کرد پَران سوی او ده پیک کار | هر طرف که ساحری بُد نامدار | 47.8 |
| سحر ایشان در دل مه مستمر | دو جوان بودند ساحر مشتهر | 47.9 |
| در سفرها رفته بر خمی سوار | شیر دوشیده ز مه، فاش آشکار | 47.10 |
| آن بپیموده فروشیده شتاب | شکل کرباسی نموده ماهتاب | 47.11 |
| دست از حسرت به رخها بر زده | * سیم برده، مشتری آگه شده | 47.12 |
| گشته آگاه و دو دست خود گزان | سیم برده مشتری آخر از آن | 47.13 |
| بوده منشی و نبوده چون روی | صد هزاران همچنین در جادویی | 47.14 |
| کز شما شاه است اکنون چاره خواه | چون بدیشان آمد آن پیغام شاه | 47.15 |
| بر شه و بر قصر او موکب زدند | از پی آنکه، دو درویش آمدند | 47.16 |
| که همی گردد به امرش اژدها | نیست با ایشان بغیر یک عصا | 47.17 |
| زین دو کس جمله به افغان آمدند | شاه و لشکر جمله بیچاره شدند | 47.18 |
| شاه از آن ارسال فرمودست تا | چاره جویان بنده را پیش شما | 47.19 |
| گنجها بخشد عوض شه بیکران | چاره ای سازید اندر دفعشان | 47.20 |
| تا بود که زین دو ساحر جان بری | * چاره ای میباید اندر ساحری | 47.21 |
| ترس و مهری در دل هر دو فتاد | آن دو ساحر را چو این پیغام داد | 47.22 |
| سر به زانو بر نهادند از شگفت | عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت | 47.23 |
| حل مشکل را دو زانو جادو است | چون دبیرستان صوفی زانو است | 47.24 |
| 48. خواندن آن دو ساحر پدر را از گور و پرسیدن از روان پدر حقیقت موسی علیه السلام را | | |
| گور بابا کو؟ تو ما را ره نما | بعد از آن گفتند: ای مادر بیا | 48.1 |
| پس سه روزه داشتند از بهر شاه | بردشان بر گور او بنمود راه | 48.2 |
| شاه پیغامی فرستاد از وجا | آنگهان گفتند: ای بابا بما | 48.3 |
| آبرویش پیش لشکر برده اند | که دو مرد او را به تنگ آورده اند | 48.4 |
| جز عصا و در عصا شور و شری | نیست با ایشان سلاح و لشکری | 48.5 |
| گر چه در صورت به خاکی خفته ای | تو جهان راستان در رفته ای | 48.6 |
| ور خدایی باشد ای جان پدر | آن اگر سحر است، ما را ده خبر | 48.7 |
| خویشتن بر کیمیائی بر زنیم | هم خبر ده تا که ما سجده کنیم | 48.8 |
| * در شب دیجور خورشیدی رسد | نامیدانیم، امیدی رسد | 48.9 |
| راندگانیم و کرم ما را کیشد | از ضلال آنیم در راه رشد * | 48.10 |
| 49. جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود | | |
| نیست ممکن ظاهر این را دم زدن | گفتشان در خواب: که ای اولاد من | 49.1 |
| هست پیدا گفتن این را مرتهن | * بانگ زد: کای جان فرزندان من | 49.2 |
| گرچه راز از پیش چشم دور نیست | فاش مطلق گفتم دستور نیست | 49.3 |
| تا شود پیدا شما را این خفا | لیک بنمایم نشانی با شما | 49.4 |
| تا شوید آگه ز سیر کنیتی | * لیک بنمایم شما را آیتی | 49.5 |
| از مقام خفتنش آگه شوید | نور چشمانم چو آنجا گه روید | 49.6 |
| آن عصا گیرید و بگذارید بیم | آن زمان که خفته باشد آن حکیم | 49.7 |
| اندر این فن چون شما، نی ماهرند | پس یقین دانید کایشان ساحرند | 49.8 |
| | | 49.9 |

| | | |
|---------------------------------|---------------------------------|-------|
| چارهٔ ساحر شما را حاضر است | * گر بدزدیدش عصا او ساحر است | |
| او رسول ذو الجلال مهتدیست | ور نمیتوانید، هان آن ایزدیست | 49.10 |
| سر نگون آید ز حق در گاه حرب | گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب | 49.11 |
| بر نویس الله اعلم بالصواب | این نشان راست دادم جان باب | 49.12 |
| سحر و مکرش را نباشد رهبری | جان بابا، چون بخسبد ساحری | 49.13 |
| چون که خفت، آن جهد او ساکن شود | چون که چوپان خفت، گرگ ایمن شود | 49.14 |
| گرگ را آنجا امید و ره کجاست؟ | لیک حیوانی که چوپانش خداست | 49.15 |
| جادوئی خواندن مر آن حق را خطاست | جادوئی که حق کند، حق است و راست | 49.16 |
| گر بمیرد نیز حقش رافع است | جان بابا این نشان قاطع است | 49.17 |

50. تشبیه کردن قرآن مجید را بعضای موسی و وفات مصطفی علیه السلام را تشبیه نمودن به خواب موسی و قاصدان تغییر قرآن را به آن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کردند چون موسی علیه السلام را خفته یافتند

| | | |
|--------------------------------|------------------------------|-------|
| گر بمیری تو نمیرد این سیق | مصطفی را وعده کرد الطاف حق | 50.1 |
| بیش و کم کن را، ز قرآن رافظم | من کتاب و معجزت را حافظم | 50.2 |
| طاعنان را از حدیثت دافعم | من تو را اندر دو عالم رافعم | 50.3 |
| تو به از من حافظی دیگر مجو | کس نتاند بیش و کم کردن در او | 50.4 |
| نام تو بر زر و بر نقره زرم | رونقت را روز، روز افزون کنم | 50.5 |
| در محبت قهر من شد قهر تو | منبر و محراب سازم بهر تو | 50.6 |
| چون نماز آرند پنهان میشوند | نام تو از ترس پنهان می کنند | 50.7 |
| خفیه هم بانگ نماز ای ذوفنون | خفیه میگویند نامت را کنون | 50.8 |
| دینت پنهان میشود زیر زمین | از هراس و ترس کفار لعین | 50.9 |
| کور گردانم دو چشم عاق را | من مناره پُر کنم آفاق را | 50.10 |
| دین تو گیرد ز ماهی تا به ماه | چاکرانت شهرها گیرند و جاه | 50.11 |
| تو مترس از نسخ دین ای مصطفا | تا قیامت باقیش داریم ما | 50.12 |
| صادقی، هم خرقهٔ موسیستی | ای رسول ما، تو جادو نیستی | 50.13 |
| کفرها را در کشد چون اژدها | هست قرآن مر ترا همچون عصا | 50.14 |
| چون عصایش دان تو، آنچه گفته ای | * تو اگر در زیر خاکی خفته ای | 50.15 |
| چون عصا آگه بود، آن گفت پاک | گرچه باشی خفته تو در زیر خاک | 50.16 |
| تو بخسب ای شه، مبارک خفتنی | قاصدان را بر عصایت دست نی | 50.17 |
| بهر پیکار تو زه کرده کمان | تن بخفته، نور جان در آسمان | 50.18 |
| قوس نورت تیر دوزش میکند | فلسفی و آنچه پوزش میکند | 50.19 |

51. بقیهٔ حکایت موسی علیه السلام

| | | |
|--------------------------------|---------------------------------|-------|
| او بخفت و بخت و اقبالش نخفت | آنچنان کرد و از آن افزون که گفت | 51.1 |
| کار او بی رونق و بی تاب شد | جان بابا، چونکه ساحر خواب شد | 51.2 |
| تا به مصر از بهر این پیکار زفت | هر دو از گورش روان گشتند تفت | 51.3 |
| طالب موسی و خانهٔ او شدند | چون به مصر از بهر آن کار آمدند | 51.4 |
| موسی اندر زیر نخلی خفته بود | اتفاق افتاد کان روز ورود | 51.5 |
| کش به نخلستان بجوئید این زمان | پس نشان دادندشان مردم عیان | 51.6 |
| خفته بود او لیک بیدار جهان | آمدند آن هر دو تا خرما بنان | 51.7 |
| عرش و فرشش جمله در پیش نظر | بهر نازش بسته بود او چشم سر | 51.8 |
| خود چه بیند چشم اهل آب و گل؟ | ای بسا بیدار چشم خفته دل | 51.9 |
| گر بخسبد، بر گشاید صد بصر | وآنکه دل بیدار دارد، چشم سر | 51.10 |
| طالب دل باش و در پیکار باش | گر تو اهل دل نه ای بیدار باش | 51.11 |

| | | |
|-------------------------------|----------------------------------|-------|
| نیست غائب ناظرت از هفت و شش | ور دلت بیدار شد میخسب خوش | 51.12 |
| لیک کی خسب دلم اندر وسن ؟ | گفت پیغمبر که: خسب چشم من | 51.13 |
| جان فدای خفتگان دل بصیر | شاه بیدار است و حارس خفته گیر | 51.14 |
| در ننگجد در هزاران مثنوی | وصف بیداری دل ای معنوی | 51.15 |
| بهر دزدی عصا کردند ساز | چون بدیدنش که خفتست او دراز | 51.16 |
| کز پیشش باید شدن، وانگه ربود | ساحران قصد عصا کردند زود | 51.17 |
| اندر آمد آن عصا در اهتزاز | اندکی چون پیشتر کردند ساز | 51.18 |
| کان دو بر جا خشک گشتند از وجا | آنچنان بر خود بلرزید آن عصا | 51.19 |
| هر دوان بگریختند و روی زرد | بعد از آن شد ازدها و حمله کرد | 51.20 |
| غلط غلطان منهزم اندر نشیب | رو در افتادن گرفتند از نهیب | 51.21 |
| زانکه میدیدند حد ساحران | پس یقین شان شد که هست از آسمان | 51.22 |
| نیست ممنوع و حرام و ممتن | * پس از این رو علم سحر آموختن | 51.23 |
| سحر کردن شد حرام ای مرد دوست | * بهر تمیز حق از باطل نکوست | 51.24 |
| کارشان تا نزع و جان کندن رسید | بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید | 51.25 |
| سوی موسی از برای عذر آن | پس فرستادند مردی در زمان | 51.26 |
| امتحان تو، اگر نبود حسد | که امتحان کردیم و، ما را کی رسد؟ | 51.27 |
| ای تو خاص الخاص درگاه اله | مجرم شاییم، ما را عفو خواه | 51.28 |
| پیش موسی ساجد و دو تو شدند | عفو کرد و در زمان نیکو شدند | 51.29 |
| ای تو را الطاف و فضل بیعدد | * در گذر از ما که ما کردیم بد | 51.30 |
| گشت بر دوزخ تن و جانان حرام | گفت موسی: عفو کردم ای کرام | 51.31 |
| اعجمی سازید خود را ز اعتذار | من شما را خود ندیدم، ای دو یار | 51.32 |
| در نبرد آئید پیش پادشا | همچنان بیگانه شکل و آشنا | 51.33 |
| جمع آرید از درون و از برون | * آنچه باشد مر شما را از فسون | 51.34 |

52. جمع آمدن ساحران از مدائن پیش فرعون و تشریفها یافتن و دست بر سینه زدن در قهر خصم او که این بر ما نویس

| | | |
|----------------------------------|---------------------------------|-------|
| انتظار وقت و فرصت می بُدند | پس زمین را بوسه دادند و شدند | 52.1 |
| دادشان تشریفهای بیکران | تا به فرعون آمدند آن ساحران | 52.2 |
| بندگان و اسبان و نقد و جنس و زاد | وعده هاشان کرد و هم پیشین بداد | 52.3 |
| گر فزون آئید اندر امتحان | بعد از آن می گفت: هین ای سابقان | 52.4 |
| که بدرد پرده جود و سخا | بر فشانم بر شما چندان عطا | 52.5 |
| غالب آئیم و شود کارش تباه | پس بگفتندش: به اقبال تو شاه | 52.6 |
| کس ندارد پای ما اندر جهان | ما در این فن صفدریم و پهلوان | 52.7 |
| کاین حکایتهاست که پیشین بُدست | ذکر موسی بند خاطرها شدست | 52.8 |
| نور موسی نقد توست ای یارِ نیک | ذکر موسی بهر رو پوش است لیک | 52.9 |
| باید این دو خصم را در خویش جُست | موسی و فرعون در هستی توست | 52.10 |
| نور دیگر نیست دیگر شد سراج | تا قیامت هست از موسی نتاج | 52.11 |
| لیک نورش نیست دیگر زان سر است | این سفال و این قتيله دیگر است | 52.12 |
| زانکه از شیشه است اعداد دوئی | گر نظر در شیشه داری گم شوی | 52.13 |
| از دوئی، و اعداد جسم منتهی | ور نظر بر نور داری وارهی | 52.14 |
| اختلاف مومن و گبر و یهود | از نظرگاه است ای مغز وجود | 52.15 |

53. اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

| | | |
|----------------------------|-------------------------|------|
| عرضه را آورده بودندش هنود | پیل اندر خانه تاریک بود | 53.1 |
| اندر آن ظلمت همی شد هر کسی | از برای دیدنش مردم بسی | 53.2 |

| | |
|----------------------------------|-------|
| دیدنش با چشم چون ممکن نبود | 53.3 |
| آن یکی را کف به خرطوم او فتاد | 53.4 |
| آن یکی را دست بر گوشش رسید | 53.5 |
| آن یکی را کف چو بر پایش بسود | 53.6 |
| آن یکی بر پشت او بنهاد دست | 53.7 |
| همچنین هر يك به جزوی كو رسید | 53.8 |
| از نظرگه گفتشان شد مختلف | 53.9 |
| در کف هر کس اگر شمعی بُدی | 53.10 |
| چشم حس همچون کف دست است و بس | 53.11 |
| چشم دریا دیگر است و کف دگر | 53.12 |
| جنبش کفها، ز دریا روز و شب | 53.13 |
| ما چو کشتیها بهم بر میزنیم | 53.14 |
| ای تو در کشتی تن رفته به خواب | 53.15 |
| آب را آبیست کاو میراندش | 53.16 |
| موسی و عیسی کجا بُد؟ کافتاب | 53.17 |
| آدم و حوا کجا بود آن زمان؟ | 53.18 |
| این سخن هم ناقص است و ابتر است | 53.19 |
| گر بگوید زان، بلغزد پای تو | 53.20 |
| ور بگوید در مثال صورتی | 53.21 |
| بسته پائی چون گیا، اندر زمین | 53.22 |
| لیک پایت نیست تا نقلی کنی | 53.23 |
| چون کنی پا را؟ حیانتت زین گل است | 53.24 |
| چون حیات از حق بگیری، ای روی | 53.25 |
| * فارغ و مستغنی از گل سوی دل | 53.26 |
| * شیر خواره چون ز دایه بگسلد | 53.27 |
| * بسته شیر زمینی چون حُبوب | 53.28 |
| * حرف حکمت خور که شد نور ستیر | 53.29 |
| تا پذیرا گردی ای جان نور را | 53.30 |
| چون ستاره سیر بر گردون کنی | 53.31 |
| آنچنان کز نیست در هست آمدی | 53.32 |
| راههای آمدن یادت نماند | 53.33 |
| هوش را بگذار آنگه هوش دار | 53.34 |
| نی نگویم زانکه تو خامی هنوز | 53.35 |
| این جهان همچون درخت است ای کرام | 53.36 |
| سخت گیرد خامها مر شاخ را | 53.37 |
| چون بپخت و گشت شیرین لب گزان | 53.38 |
| چون از آن اقبال شیرین شد دهان | 53.39 |
| سخت گیری و تعصب، خامی است | 53.40 |
| چیز دیگر ماند، اما گفتنش | 53.41 |
| نی تو گوئی هم بگوش خویشتن | 53.42 |
| همچو آن وقتی که خواب اندر روی | 53.43 |
| بشنوی از خویش و پنداری فلان | 53.44 |
| تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق | 53.45 |
| آن توئی زفت است کآن نُهصد تو است | 53.46 |
| اندر آن تاریکی اش کف می بسود | |
| گفت: همچون ناودانستش نهاد | |
| آن بر او چون باد بیزن شد پدید | |
| گفت: شکل پیل دیدم چون عمود | |
| گفت: خود این پیل چون تختی بُدست | |
| فهم آن میکرد هر آن می تنید | |
| آن یکی دالش لقب داد، آن الف | |
| اختلاف از گفتشان بیرون شدی | |
| نیست کف را بر همه آن دست رس | |
| کف بهل، وز دیده در دریا نگر | |
| کف همی بینی و دریا نی، عجب! | |
| تیره چشمیم و در آب روشنیم | |
| آب را دیدی، نگر در آب آب | |
| روح را روحیست کاو میخواندش | |
| کشت موجودات را میداد آب؟ | |
| که خدا افکند این زه در کمان؟ | |
| آن سخن که نیست ناقص زان سر است | |
| ور نگوید هیچ از آن، ای وای تو | |
| بر همان صورت بچسبی ای فتی | |
| سر بجنابانی به بادی، بی یقین | |
| یا مگر پا را از این گل بر کنی | |
| این حیانتت را روش بس مشکل است | |
| پس غنی گردی ز گل در دل روی | |
| میروی بی قید و حرّ از اهل گل | |
| لوت خواره شد مر او را می هلد | |
| جو فطام خویش، از قوت القلوب | |
| ای تو نور بی حجب را ناپذیر | |
| تا ببینی بی حجب مستور را | |
| بلکه بی گردون سفر بیچون کنی | |
| هین بگو چون آمدی؟ مست آمدی؟ | |
| لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند | |
| گوش را بر بند و آنگه گوش دار | |
| در بهاری و ندیدستی تموز | |
| ما بر او چون میوه های نیم خام | |
| زانکه در خامی نشاید کاخ را | |
| سُست گیرد شاخها را بعد از آن | |
| سرد شد بر آدمی مُلک جهان | |
| تا جنینی کار خون آشامی است | |
| با تو روح القدس گوید، نی منش | |
| نه من و نه غیر من، ای هم تو من | |
| تو ز پیش خود به پیش خود شوی | |
| با تو اندر خواب گفتست آن نهان | |
| بلکه گردونی و دریای عمیق | |
| قلزم است و غرقه گاه صد تو است | |

| | | |
|--|-------|-----------------------------------|
| دم مزن و الله أعلم بالصواب | 53.47 | خود چه جای حدّ بیداری و خواب ؟ |
| الصلا ای پاکبازان الصلا | 53.48 | * دم مزن تا بشنوی زان مه لقا |
| از زبان بی زبان که: قم تعال | 53.49 | دم مزن تا بشنوی اسرار حال |
| آنچه ناید در بیان و در زبان | 53.50 | * دم مزن تا بشنوی زان دم زنان |
| آنچه نامد در کتاب و در خطاب | 53.51 | دم مزن تا بشنوی زان آفتاب |
| آشنا بگذار در کشتی نوح | 53.52 | دم مزن تا دم زند بهر تو روح |
| 54. دعوت کردن نوح علیه السلام پسر را و سرکشیدن او که بر سر کوه روم و چاره کنم و منت تو نک | | |
| که نخواهم کشتی نوح عدو | 54.1 | همچو کنعان کاشنا میکرد او |
| تا نگردي غرق طوفان، ای مهین | 54.2 | هی بیا در کشتی بابا نشین |
| من بجز شمع تو شمع افروختم | 54.3 | گفت: نی، من آشنا آموختم |
| دست و پای آشنا امروز لاست | 54.4 | هین مکن کاین موج طوفان بلاست |
| جز که شمع حق همی باید خمش | 54.5 | باد قهر است و بلای شمع کُش |
| عاصم است آن که مرا از هر گزند | 54.6 | گفت: نی رفتم بر آن کوه بلند |
| جز حبیب خویش را ندهد امان | 54.7 | هین مکن که کوه کاه است این زمان |
| که طمع کردی که من زین دوده ام | 54.8 | گفت: من کی پند تو بشنوده ام ؟ |
| من بری ام از تو در هر دو سرا | 54.9 | خوش نیامد گفت تو هرگز مرا |
| مر خدا را خویشی و انباز نیست | 54.10 | هین مکن بابا، که روز ناز نیست |
| اندر این درگاه، گیرا، ناز کیست؟ | 54.11 | تا کنون کردی و این دم نازکی است |
| نه پدر دارد نه فرزند و نه عم | 54.12 | لم یلد لم یولد است او از قدم |
| یا ز بابایان کجا خواهد شنید ؟ | 54.13 | ناز فرزندان کجا خواهد کشید ؟ |
| نیستم والد، جوانا کم گراز | 54.14 | نیستم مولود، پیرا کم بناز |
| ناز را بگذار اینجا ای سنی | 54.15 | نیستم شوهر، نیم من شهوتی |
| اندر این حضرت ندارد اعتبار | 54.16 | جز خضوع و بندگی و اضطرار |
| باز میگوی، به جهل آشفته ای | 54.17 | گفت: بابا سالها این گفته ای |
| تا جواب سرد بشنودی بسی | 54.18 | چند از اینها گفته ای با هر کسی |
| خاصه اکنون که شدم دانا و زفت | 54.19 | این دم سرد تو در گوشم نرفت |
| بشنوی یك بار تو پند پدر ؟ | 54.20 | گفت: بابا چه زیان دارد اگر |
| همچنین میگفت او دفع عنیف | 54.21 | همچنین میگفت او پند لطیف |
| نی دمی در گوش آن ادبیر شد | 54.22 | نی پدر از نصح کنعان سیر شد |
| بر سر کنعان زد و شد ریز ریز | 54.23 | اندر این گفتن بُدند و موج تیز |
| مر مرا خر مُرد و سیل ات برد بار | 54.24 | نوح گفت: ای پادشاه بردبار |
| که بیاید اهلت از طوفان رها | 54.25 | و عده کردی مر مرا تو بارها |
| پس چرا بر بُود سیل از من گلیم ؟ | 54.26 | دل نهادم بر امیدت من سلیم |
| خود ندیدی تو سفیدی، او کی بود ؟ | 54.27 | گفت: او از اهل و خویشانت نبود |
| نیست دندان برکنش ای اوستاد | 54.28 | چونکه دندان تو را کرم اوفتاد |
| گر چه بود آن تو، شو بیزار از او | 54.29 | باقی تن تا نگردد زار از او |
| غیر نبود آنکه او شد مات تو | 54.30 | گفت: بیزارم ز غیر ذات تو |
| بیست چندانم که با باران چمن | 54.31 | تو همی دانی که چونم با تو من |
| مغذی بی واسطه بی حایلی | 54.32 | زنده از تو شاد از تو عایلی |
| بلکه بیچون و چگونه ز اعتلال | 54.33 | متصل نی، منفصل نی، ای کمال |
| زنده ایم از لطف، ای نیکو صفات | 54.34 | ماهیانیم و تو دریای حیات |
| نی به معلولی قرین چون علتی | 54.35 | تو ننگی در کنار فکرتی |
| تو مخاطب بوده ای در ماجرا | 54.36 | پیش از این طوفان و بعد از این مرا |

| | |
|---|-------|
| با تو میگفتم، نه با ایشان سخن | 54.37 |
| نی که عاشق روز و شب گوید سخن | 54.38 |
| روی در اطلال کرده ظاهرا | 54.39 |
| شکر طوفان را کنون بگماشتی | 54.40 |
| زانکه اطلال لئیم و بد بُدند | 54.41 |
| من چنان اطلال خواهم در خطاب | 54.42 |
| تا مثنی بشنوم من نام تو | 54.43 |
| هر نبی، ز آن دوست دارد کوه را | 54.44 |
| آن که پست مثال سنگلاخ | 54.45 |
| من بگویم، او نگردد یار من | 54.46 |
| با زمین آن به که هموارش کنی | 54.47 |
| گفت: ای نوح، ار تو خواهی جمله را | 54.48 |
| بهر کنعانی، دل تو نشکنم | 54.49 |
| گفت: نی نی راضی ام که تو مرا | 54.50 |
| هر زمانم غرقه میکن، من خوشم | 54.51 |
| ننگرم کس را و گر هم بنگرم | 54.52 |
| عاشق صنع توام در شکر و صبر | 54.53 |
| عاشق صنع خدا با فر بود | 54.54 |
| * در میان این دو فرقی بس خفیهست | 54.55 |
| 55. توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالكفر كفر و حدیث دیگر که من لم یرض بقضائی * و لم یصبر علی بلائی * فلیطلب رباً سوائی | |
| دی سؤالی کرد سائل مر مرا | 55.1 |
| گفت: نکته "الرضا بالكفر، كفر" | 55.2 |
| باز فرمود او که اندر هر قضا | 55.3 |
| نی قضای حق بود كفر و نفاق؟ | 55.4 |
| ور نیم راضی، بود آن هم زیان | 55.5 |
| گفتمش: این كفر مقضی نی قضاست | 55.6 |
| پس قضا را، خواهه، از مقضی بدان | 55.7 |
| راضیم بر كفر ز آن رو که قضاست | 55.8 |
| كفر از روی قضا خود كفر نیست | 55.9 |
| كفر جهل است و قضای كفر علم | 55.10 |
| زشتی خط، زشتی نقاش نیست | 55.11 |
| قوت نقاش باشد زآنکه او | 55.12 |
| گر گشایم بحث این را من به ساز | 55.13 |
| ذوق نکته عشق از من میرود | 55.14 |
| 56. مثل در بیان آن که حیرت مانع بحث و فکرتوست | |
| آن یکی مرد دو مو آمد شتاب | 56.1 |
| گفت: از ریشم سفیدی کن جدا | 56.2 |
| ریش او ببرید و کل پیشش نهاد | 56.3 |
| این سؤال و این جواب است ای گزین | 56.4 |
| آن یکی زد سیلیی مر زید را | 56.5 |
| گفت: سیلی زن، سؤالی میکنم | 56.6 |
| بر قفای تو زدم آمد طراق | 56.7 |
| * این سوال از تو همی پرسم بگو | 56.8 |
| ای سخن بخش نو و آن کهن | |
| گاه با اطلال، گاهی با دمن | |
| او که را میگوید آن مدحت؟ که را؟ | |
| واسطه اطلال را برداشتی | |
| نی ندائی، نی صدایی میزدند | |
| کز صدا چون کوه واگوید جواب | |
| عاشقم بر نام جان آرام تو | |
| تا مثنی بشنود نام تو را | |
| موش را شاید، نه ما را در مناخ | |
| بی صدا ماند دم گفتار من | |
| نیست هم دم، با قدم یارش کنی | |
| حشر گردانم، بر آرم از ثری | |
| لیک از احوال او آگه کنم | |
| هم کنی غرقه اگر باید تو را | |
| حکم تو جان است، چون جان می کشم | |
| او بهانه باشد و تو منظر | |
| عاشق مصنوع کی باشم چو گبر؟ | |
| عاشق مصنوع او کافر بود | |
| خود شناسد آنکه در رویت صفیست | |
| ز آنکه عاشق بود او بر ماجرا | |
| این پیمبر گفت و، گفت اوست مهر | |
| مر مسلمان را رضا باید، رضا | |
| گر بدین راضی شوم باشد شقاق | |
| پس چه چاره باشدم اندر میان؟ | |
| هست آثار قضا این كفر راست | |
| تا شکالت حل شود اندر زمان | |
| نی از این رو که نزاع و خبیث ماست | |
| حق را کافر مخوان، اینجا مایست | |
| هر دو کی يك باشد آخر حلم و خلم؟ | |
| بلکه از وی زشت را بنمودنیست | |
| هم تواند زشت کردن، هم نکو | |
| تا سؤال و تا جواب آید دراز | |
| نقش خدمت نقش دیگر میشود | |
| پیش يك آئینه دار مستطاب | |
| که عروس نو گزیدم ای فتی | |
| که تو بگزین چون مرا کاری فتاد | |
| که سر اینها ندارد مرد دین | |
| حمله کرد او هم برای کید را | |
| پس جوابم گوی و آنکه میزنم | |
| يك سؤالی دارم اینجا در وفاق | |
| حل کن اشکال مرا ای نیکخو | |

| | | |
|---|---------------------------------|-------|
| از قفا گاه تو ای فخر کیا | این طراق از دست من بوده ست یا | 56.9 |
| که در این فکر و تفکر بیستم | گفت: از درد این فراغت نیستم | 56.10 |
| نیست صاحب درد را این فکر هین | تو که بیدردی همی اندیش این | 56.11 |
| خواه در مسجد برو خواهی بدیر | * دردمندان را نباشد فکر غیر | 56.12 |
| در خیالت نکته بکر آورد | * غفلت و بی دردیت فکر آورد | 56.13 |
| می شناسد مرد را و گرد را | * جز غم دین نیست صاحب درد را | 56.14 |
| حفظ فکرش، خویش، یکسو مینهد | حکم حق را بر سر و رو مینهد | 56.15 |
| 57. در بیان آنکه در میان صحابه حافظ کسی نبود | | |
| گر چه شوقی بود جانشان را بسی | در صحابه کم بُدی حافظ کسی | 57.1 |
| پوستها شد بس رقیق و واکفید | ز آنکه چون مغزش در آکند و رسید | 57.2 |
| مغز چون آکندشان شد پوست کم | قشر جوز و فستق و بادام هم | 57.3 |
| زانکه عاشق را بسوزد دوستش | مغز، علم افزود، کم شد پوستش | 57.4 |
| وحی و برق نور، سوزان نبی ست | وصف مطلوبی، چو ضد طالب یست | 57.5 |
| پس بسوزد وصف حادث را گلیم | چون تجلی کرد اوصاف قدیم | 57.6 |
| جلّ فینا از صحابه میشوند | ربع قرآن هر که را محفوظ بود | 57.7 |
| نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف | جمع صورت با چنین معنی ژرف | 57.8 |
| خود نباشد، ور بود باشد عجب | در چنین مستی، مراعات ادب | 57.9 |
| جمع ضدین است، چون گرد و دراز | اندر استغنا، مراعات نیاز | 57.10 |
| باز در وقت تحیر امتیاز | * جمع ضدّین از نیاز افتاد و ناز | 57.11 |
| کور، خود صندوق قرآن میشود | خود عصا معشوق عمیان میشود | 57.12 |
| از حروف مصحف و ذکر و نذر | گفت: کوران خود صنایقند پر | 57.13 |
| ز آن که صندوقی بود خالی به دست | باز صندوقی پر از قرآن به است | 57.14 |
| به ز صندوقی که پر موش است و مار | باز صندوقی که خالی شد ز بار | 57.15 |
| گشت دلاله به پیش مرد، سرد | حاصل، اندر وصل چون افتاد مرد | 57.16 |
| شد طلبکاری علم اکنون قبیح | چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح | 57.17 |
| سرد باشد جست و جوی نردبان | چون شدی بر بامهای آسمان | 57.18 |
| سرد باشد راه خیر از بعد خیر | جز برای یاری و تعلیم غیر | 57.19 |
| جهل باشد بر نهادن صیقلی | آینه روشن که شد صاف و جلی | 57.20 |
| زشت باشد جستن نامه و رسول | پیش سلطان خوش نشسته در قبول | 57.21 |
| 58. داستان مشغول شدن عاشق به عشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق خویش و معشوق آن را ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح و الاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم | | |
| نامه بیرون کرد و پیش یار خواند | آن یکی را یار پیش خود نشاند | 58.1 |
| زاری و مسکینی و بس لابه ها | بیتها در نامه و مدح و ثنا | 58.2 |
| خاری و بیزاری نا اهل و خویش | گریه و افغان و حزن و درد خویش | 58.3 |
| ذکر پیغام و رسول از مغز و پوست | * دوری و رنجوری از حیران دوست | 58.4 |
| تا که بیرون شد ز حصر و حدّ و عد | * همچنان میخواند با معشوق خود | 58.5 |
| گاه وصل، این عمر ضایع کردن است | گفت معشوق: این اگر بهر من است | 58.6 |
| نیست این باری نشان عاشقان | من به پیشت حاضر و تو نامه خوان | 58.7 |
| من نمی یابم نصیب خویش نیک | گفت: اینجا حاضری اما ولیک | 58.8 |
| نیست این دم، گر چه مبینم وصال | آنچه میدیدم ز تو پارینه سال | 58.9 |
| دیده و دل ز آب تازه کرده ام | من از این چشمه زلالی خورده ام | 58.10 |
| راه آبم را مگر زد رهزنی | چشمه می بینم، ولیکن آب نی | 58.11 |
| من به بلغار و مرادت در قتو | گفت: پس من نیستم معشوق تو | 58.12 |

| | |
|---------------------------------|-------|
| عاشقی تو بر من و بر حالتی | 58.13 |
| پس نیم مطلوب کلی تو من | 58.14 |
| خانه معشوقم و معشوق نی | 58.15 |
| هست معشوق آنکه او یک تو بود | 58.16 |
| چون بیابیش، نباشی منتظر | 58.17 |
| میر احوال است، نی موقوف حال | 58.18 |
| چون بگوید، حال را فرمان کند | 58.19 |
| منتهی نبود که موقوف است او | 58.20 |
| کیمیای حال باشد دست او | 58.21 |
| گر بخواهد مرگ هم شیرین شود | 58.22 |
| * او بود سلطان حال اندر روش | 58.23 |
| آنکه او موقوف حال است، آدمیست | 58.24 |
| لیک صافی فارغ است از وقت و حال | 58.25 |
| حالتها موقوف عزم و رأی او | 58.26 |
| عاشق حالی، نه عاشق بر منی | 58.27 |
| آنکه گه ناقص گهی کامل بود | 58.28 |
| و آنکه آفل باشد و گه آن و این | 58.29 |
| آنکه او گاهی خوش و گه ناخوش است | 58.30 |
| برج مه باشد، ولیکن ماه نی | 58.31 |
| هست صوفی صفا چون ابن وقت | 58.32 |
| هست صافی غرق عشق ذو الجلال | 58.33 |
| غرقه نوری که او لم یولد است | 58.34 |
| رو چنین عشقی گزین گر زنده ای | 58.35 |
| منگر اندر نقش زشت و خوب خویش | 58.36 |
| منگر این را که حقیری یا ضعیف | 58.37 |
| تو بهر حالی که باشی میطلب | 58.38 |
| کان لب خشکت گواهی میدهد | 58.39 |
| خشکی لب هست پیغامی ز آب | 58.40 |
| کاین طلبکاری، مبارک جنبشیت | 58.41 |
| این طلب مفتاح مطلوبات توست | 58.42 |
| این طلب همچون خروسی در صیاح | 58.43 |
| گر چه آلت نیستت، تو میطلب | 58.44 |
| هر که را بینی طلبکار ای پسر | 58.45 |
| کز جوار طالبان طالب شوی | 58.46 |
| گر یکی موری سلیمانی بجست | 58.47 |
| هر چه داری تو ز مال و پیشه ای | 58.48 |
| * گر یکی گنجی بیابد، نادر است | 58.49 |
| * هر که چیزی جست بیشک یافت او | 58.50 |
| * چون نهادی در طلب پا ای پسر | 58.51 |
| * هین مباش ای خواجه یکدم بی طلب | 58.52 |
| * عاقبت جوینده یابنده بود | 58.53 |
| * در طلب چالاک شو وین فتح باب | 58.54 |
| حالت اندر دست نبود ای فتی | |
| جزو مقصودم تو را اندر زمن | |
| عشق بر نقد است بر صندوق نی | |
| مبتدا و منتهایت او بود | |
| هم هویدا او بود هم نیز سیر | |
| بنده آن ماه باشد ماه و سال | |
| چون بخواهد، جسمها را جان کند | |
| منتظر بنشسته باشد حال جو | |
| دست جنباند، شود مس مست او | |
| خار و نشتر نرگس و نسرين شود | |
| نی چو تو محروم از حال و کشش | |
| که گهی افزون و گاهی در کمیست | |
| صوفی ابن الوقت باشد در مثال | |
| زنده از نفخ مسیح آسای او | |
| بر امید حال بر من می تنی | |
| نیست معبود خلیل، آفل بود | |
| نیست دلبر، لا أحب الأفلین | |
| یک زمانی آب و یک دم آتش است | |
| نقش بت باشد، ولی آگاه نی | |
| وقت را همچون پدر بگرفته سخت | |
| ابن کس، نی فارغ از اوقات و حال | |
| لم یلد لم یولد آن ایزد است | |
| ور نه وقت مختلف را بنده ای | |
| بنگر اندر عشق و بر مطلوب خویش | |
| بنگر اندر همت خود ای شریف | |
| آب میجو دائما ای خشک لب | |
| کاو به آخر روی با منبع نهد | |
| که به مات آرد یقین این اضطراب | |
| این طلب در راه حق، مانع کشیست | |
| این سپاه و نصرت رایات توست | |
| میزند نعره که میآید صیاح | |
| نیست آلت حاجت اندر راه رب | |
| یار او شو، پیش او انداز سر | |
| و ز ظلال غالبان غالب شوی | |
| منگر اندر جستن او سست سست | |
| نی طلب بود اول و اندیشه ای؟ | |
| ور باستد از طلب هم قاصر است | |
| چون به جد اندر طلب بشتافت او | |
| یافتی و شد میسر بی خطر | |
| تا بیایی هر چه خواهی بی تعب | |
| چونکه در خدمت شتابنده بود | |
| میطلب والله اعلم بالصواب | |

| | | |
|---------------------------------|---------------------------------|-------|
| نزد هر دانا و پیش هر غبی | آن یکی در عهد داود نبی | 59.1 |
| ثروتی بی رنج، روزی کن مرا | این دعا می کرد دایم: کای خدا | 59.2 |
| زخم خواری، سست جنبی، منبلی | چون مرا تو آفریدی کاهلی | 59.3 |
| بار اسبان، واشتران نتوان نهاد | بر خران پشت ریش بی مراد | 59.4 |
| روزیم ده هم ز راه کاهلی | کاهلم چون آفریدی ای ملی | 59.5 |
| خفتم اندر سایهٔ افضال و جود | کاهلم من، سایه خسبم در وجود | 59.6 |
| روزئی بناده ای نوعی دگر | کاهلان و سایه خسبان را مگر | 59.7 |
| هر که را پا نیست، کن دل سوزئی | هر که را پا هست، جوید روزئی | 59.8 |
| ابر را باران به سوی هر زمین | رزق را میران به سوی این حزین | 59.9 |
| ابر را راند به سوی او دو تو | چون زمین را پا نباشد، جود تو | 59.10 |
| آید و ریزد وظیفه بر سرش | طفل را چون پا نباشد، مادرش | 59.11 |
| که ندارم من ز کوشش، جز طلب | روزئی خواهم به ناگه بی تعب | 59.12 |
| روز تا شب، شب همه شب تا ضحی | مدت بسیار میکرد این دعا | 59.13 |
| بر طمع خامی و بر پیکار او | خلق میخندید بر گفتار او | 59.14 |
| یا کسی دادست بنگ بیهشیش | که چه میگوید؟ عجب این سست ریش | 59.15 |
| هرگز این نادر نشد، ور شد، عجب! | راه روزی کسب و رنج است و تعب | 59.16 |
| از ره کسب و تعب با رنج و تب | * هر که را او پیشه ای داد و طلب | 59.17 |
| ادخلوا الابیات من ابوابها | اطلبوا الأرزاق من أسبابها | 59.18 |
| هست داود نبیّ ذو فنون | شاه و سلطان و رسول حق کنون | 59.19 |
| در همه روی زمین او راست سیر | * هست در فرمان او از وحش و طیر | 59.20 |
| که گزیدستش عنایتهای دوست | با چنان عزی و نازی کاندراوست | 59.21 |
| موج بخشایش، مدد اندر مدد | معجزاتش بی شمار و بی عدد | 59.22 |
| کی بُدست آواز همچون ارغنون | هیچکس را خود ز آدم تا کنون | 59.23 |
| آدمی را صوت خوبش، کرد نیست | کاو به هر و عظمی بمیراند دویست | 59.24 |
| سوی تذکیرش، مغفل این از آن | شیر و آهو جمع گردد آن زمان | 59.25 |
| هر دو اندر وقت دعوت محرمش | کوه و مرغان هم رسایل با دمش | 59.26 |
| نور رویش بی جهات و در جهات | این و صد چندین مر او را معجزات | 59.27 |
| کرده باشد بسته اندر جستجو | با همه تمکین، خدا روزی او | 59.28 |
| می نیاید با همه پیرویش | بی زره بافی و رنجی روزیش | 59.29 |
| خانه کندهٔ دون و گردون رانده ای | این چنین مخدول واپس مانده ای | 59.30 |
| * گنج یابد تا رود پایش فرو | این چنین مدبر همی خواهد که او | 59.31 |
| بی تجارت پُر کند دامن ز سود | ز احمقی خواهد که بیرنجیش زود * | 59.32 |
| که بر آیم بر فلك بی نردبان | اینچنین گنجی نیامد در جهان | 59.33 |
| که رسیدت روزی و آمد بشیر | این همی گفتش به تسخر: نک بگیر | 59.34 |
| ز آنچه یابی هدیه ای، سالار ده | و آن همی خندید: ما را هم بده | 59.35 |
| کم نمی کرد از دعا و چاپلوس | او از این تشنیع مردم، وین فسوس | 59.36 |
| کاو ز انبان تهی جوید پنیر | تا که شد در شهر معروف و شهیر | 59.37 |
| او از این خواهش نمی آمد جدا | شد مثل در خام طبعی آن گدا | 59.38 |
| کرد اجابت مستعان ذوالجلال | * کم نمی کرد از دعا و ابتهال | 59.39 |
| عاقبت جوینده یابنده بود | * گر گران و گر شتابنده بود | 59.40 |

60. دویدن گاو در خانهٔ آن دعا کننده به الحاح، قال النَّبِيُّ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الْمَلْحِينَ فِي الدُّعَاءِ زَيْرًا هَمِينَ خَوَّاسَةً مِنْ حَقِّتَعَالَى وَ الْحَاحِ خَوَّاهِنْدَه رَا بَهَسْت از آنچه می خواهد آنرا از وی و عذر گفتن ناظم یعنی مولوی و مدد خواستن او

این دعا میکرد با زاری و آه

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه 60.1

| | | |
|---|----------------------------------|-------|
| شاخ زد، بشکست در بند و کلید | ناگهان در خانه اش گاوی دويد | 60.2 |
| مرد برجست و قوايمهاش بست | گاو گستاخ اندر آن خانه بجست | 60.3 |
| بی توقف، بی تامل، بی امان | پس گلوی گاو ببريد آن زمان | 60.4 |
| تا کند هم پوستش را تيز تفت | چون بریدش سر سوی قصاب رفت | 60.5 |
| چون تقاضا میکنی اتمام این | ای تقاضاگر، درون همچون جنین | 60.6 |
| یا تقاضا را بهل، بر ما منه | سهل گردان، ره نما، توفیق ده | 60.7 |
| زر بیخشش در سیر ای شاه غنی | چون ز مفلس زر تقاضا میکنی | 60.8 |
| زهره کی دارد که آید در نظر؟ | بی تو، نظم و قافیه، شام و سحر | 60.9 |
| بنده امر تواند از ترس و بیم | نظم و تجنیس و قوافی ای علیم | 60.10 |
| ذات بی تمییز و با تمییز را | چون مسبّح کرده ای هر چیز را | 60.11 |
| گوید و از حال آن این بیخبر | هر یکی تسبیح بر نوع دگر | 60.12 |
| و آن جماد اندر عبادت اوستاد | آدمی منکر ز تسبیح جماد | 60.13 |
| بیخبر از یکدگر و اندر شکی | بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی | 60.14 |
| نیست آگه، چون بود دیوار و در؟ | چون دو ناطق را ز حال همدگر | 60.15 |
| چون بدانند سبحة صامت دلم؟ | چون من از تسبیح ناطق غافلم | 60.16 |
| هست جبری را ضد آن در مناص | هست سنی را یکی تسبیح خاص | 60.17 |
| جبری از تسبیح سنی بی اثر | سنی از تسبیح جبری بیخبر | 60.18 |
| بی خبر از حال او وز امر قم | این همی گوید: که آن ضالست و گم | 60.19 |
| جنگشان افکند یزدان از قدر | و آن همی گوید: که این را چه خبر؟ | 60.20 |
| جنس از ناجنس پیدا میکند | گوهر هر يك هویدا میکند | 60.21 |
| خواه نادان، خواه دانا، یا خسی | قهر را از لطف داند هر کسی | 60.22 |
| یا که قهری در دل لطفی روان | لیک لطفی، گشته در قهری نهان | 60.23 |
| کش بود در دل محك جائی | کم کسی داند، مگر ربانئی | 60.24 |
| سوی لانه خود به يك پر می پرند | باقیان زین دو گمانی میبرند | 60.25 |
| 61. بیان آنکه علم را دو پر و گمان را يك پر است و مثال ظن و یقین در علم | | |
| ناقص آمد ظن، به پرواز ابتر است | علم را دو پر، گمان را، يك پر است | 61.1 |
| باز بر پرد دو گامی یا فزون | مرغ يك پر زود افتد سر نگون | 61.2 |
| با یکی پر، بر امید آشیان | می فتد میخیزد آن مرغ گمان | 61.3 |
| شد دو پر آن مرغ، پرها واگشود | چون ز ظن وارست و علمش رو نمود | 61.4 |
| نی علی وجهه مکبا او سقیم | بعد از آن یمشی سویا مستقیم | 61.5 |
| بی گمان و بی مگر بی قال و قیل | با دو پر بر میبرد، چون جبرئیل | 61.6 |
| بر ره یزدان و دین مستوی | گر همه عالم بگویندش: توئی | 61.7 |
| جان طاق او نگردد جفتشان | او نگردد گرمتر از جفتشان | 61.8 |
| کوه پنداری و تو برگ کهی | ور همه گویند او را: گمرهی | 61.9 |
| او نگردد دردمند از طعنشان | او نیفتد در گمان از طعنشان | 61.10 |
| گویدش: با گمرهی گشتی تو جفت | بلکه گر دریا و کوه آید به گفت | 61.11 |
| یا به طعن طاعنان رنجور حال | هیچ يك ذره نیفتد در خیال | 61.12 |
| کاین چنین باشد مگر در کل حال | * مطمئن و موقن و بی احتیال | 61.13 |
| 62. مثال رنجور شدن آدم به وهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان به وی و حکایت معلم و کودکان | | |
| رنج دیدند از ملال و اجتهاد | کودکان مکتبی از اوستاد | 62.1 |
| تا معلم درفتد در اضطرار | مشورت کردند در تعویق کار | 62.2 |
| که بگیرد چند روز او دورئی | چون نمی آید ورا رنجوری؟ | 62.3 |
| هست او چون سنگ خارا برقرار | تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار | 62.4 |

| | | |
|-------|--------------------------------|----------------------------------|
| 62.5 | آن یکی زیرکتر، این تدبیر کرد | که بگوید: اوستا چونی تو زرد؟ |
| 62.6 | خیر باشد، رنگ تو بر جای نیست | این اثر یا از هوا، یا از تبی است |
| 62.7 | اندکی اندر خیال افتد از این | تو برادر، هم مدد کن، این چنین |
| 62.8 | چون در آئی از در مکتب بگو | خیر باشد اوستاد احوال تو |
| 62.9 | آن خیالش اندکی افزون شود | کز خیالی عاقلی مجنون شود |
| 62.10 | آن سوم، آن چارم و پنجم چنین | در پی ما، غم نمایند و حنین |
| 62.11 | تا چو سی کودک تواتر این خبر | متفق گویند، یابد مستقر |
| 62.12 | هر یکی گفتش: که شاباش ای ذکی | باد بختت بر عنایت متکی |
| 62.13 | متفق گشتند در عهد وثیق | که نگرداند سخن را یک رفیق |
| 62.14 | بعد از آن سوگند داد او جمله را | تا که غمازی نگوید ماجرا |
| 62.15 | رای آن کودک بچربید از همه | عقل او در پیش میرفت از رمه |

63. در بیان آنکه عقول خلق متفاوت است در اصل فطرت و نزد معتزله متساوی است و تفاوت عقول از تحصیل علم است

| | | |
|-------|-----------------------------------|--------------------------------|
| 63.1 | آن تفاوت هست در عقل بشر | که میان شاهدان، اندر صور |
| 63.2 | زین قبل فرمود احمد در مقال | در زبان پنهان بود حُسن رجال |
| 63.3 | اختلاف عقلها در اصل بود | بر وفاق سنیان باید شنود |
| 63.4 | بر خلاف قول اهل اعتزال | که عقول از اصل دارند اعتدال |
| 63.5 | تجربه و تعلیم بیش و کم کند | تا یکی را از یکی اعلم کند |
| 63.6 | باطل است این، ز آنکه رای کودکی | که ندارد تجربه در مسلکی |
| 63.7 | بگذرد ز اندیشه مردان کار | عاجز آید کارشان در اضطرار |
| 63.8 | بردمید اندیشه ای ز آن طفل خُرد | پیر با صد تجربه بوئی نبرد |
| 63.9 | خود فزون آن به، که آن از فطرت است | ز آن فزونی که ز جهد و فکرت است |
| 63.10 | تو بگو داده خدا بهتر بود | یا که لنگی راهوارانه رود؟ |

64. در وهم افکندن کودکان، استاد را

| | | |
|------|--------------------------------|------------------------------|
| 64.1 | روز گشت و آمدند آن کودکان | بر همین فکرت به مکتب شادمان |
| 64.2 | جمله استادند بیرون منتظر | تا در آید از در آن یارِ مصر |
| 64.3 | زانکه منبع او بُدست این رای را | سر امام آمد همیشه پای را |
| 64.4 | ای مقلد، تو مجو پیشی بر آن | کاو بود منبع ز نور آسمان |
| 64.5 | او در آمد، گفت استا را سلام | خیر باشد، رنگ رویت زردفام |
| 64.6 | گفت استا: نیست رنجی مر مرا | تو برو بنشین، مگو یاهو هلا |
| 64.7 | نفی کرد، اما غبار وهم بد | اندکی اندر دلش ناگاه زد |
| 64.8 | اندر آمد دیگری، گفت این چنین | اندکی آن وهم افزون شد بدین |
| 64.9 | همچنین تا وهم او قوت گرفت | ماند اندر حال خود بس در شگفت |

65. بیمار شدن فرعون هم به وهم از تعظیم خلقان

| | | |
|------|--------------------------------|-----------------------------|
| 65.1 | سجده خلق، از زن و از طفل و مرد | زد دل فرعون را رنجور کرد |
| 65.2 | گفتن هر یک خداوند و ملک | آن چنان کردش ز وهمی منهنک |
| 65.3 | که بدعوی الهی شد دلیر | اژدها گشت و نمی شد هیچ سیر |
| 65.4 | عقل جزوی آفتش وهم است و ظن | زانکه در ظلمات شد او را وطن |
| 65.5 | بر زمین گر نیم گز راهی بود | آدمی بی وهم ایمن میروید |
| 65.6 | بر سر دیوار عالی گر روی | گر دو گز عرضش بود، کژ میشوی |
| 65.7 | بلکه می افتی ز لرز دل به وهم | ترس وهمی را نکو بنگر، بفهم |

66. رنجور شدن استاد به وهم

| | | |
|------|--------------------------------|-----------------------------|
| 66.1 | گشت استا سخت سُست از وهم و بیم | بر جهید و می کشانید او گلیم |
| 66.2 | خشمگین با زن، که مهر اوست سست | من بدین حال، نپرسید او نخست |

| | |
|---|-------|
| خود مرا آگه نکرد از رنگ من | 66.3 |
| او به حُسن و جلوۀ خود مست گشت | 66.4 |
| آمد و در را به تندى واگشاد | 66.5 |
| گفت زن: خیر است، چون زود آمدی؟ | 66.6 |
| گفت: کوری؟ رنگ و حال من ببین | 66.7 |
| تو درون خانه از بُغض و نفاق | 66.8 |
| گفت زن: ای خواجه عیبی نیستت | 66.9 |
| گفت: ای زن، تو هنوزی در لجاج؟ | 66.10 |
| گر تو کور و کر شدی ما را چه جُرم | 66.11 |
| گفت: ای خواجه، بیارم آینه | 66.12 |
| گفت: رو، نه تو رهی، نه آینه ات | 66.13 |
| جامۀ خواب مرا رو گستران | 66.14 |
| زن توقف کرد، مردش بانگ زد | 66.15 |
| 67. در جامۀ خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهم رنجوری | |
| جامه خواب آورد و گسترده آن عجز | 67.1 |
| گر بگویم، متهم دارد مرا | 67.2 |
| فال بد رنجور گرداند همی | 67.3 |
| قول پیغمبر قبوله یفرض | 67.4 |
| گر بگویم، او خیالی بر زند | 67.5 |
| مر مرا از خانه بیرون میکند | 67.6 |
| جامه خواب افکند و استاد اوقات | 67.7 |
| کودکان آن جا نشستند و نهان | 67.8 |
| کاین همه کردیم و ما زندانییم | 67.9 |
| 68. دوم بار در وهم افکندن کودکان استاد را که او را از قرآن خواندن ما درد سر افزاید | |
| گفت آن کودک: که ای قوم پسند | 68.1 |
| چون همی خواندند گفت: ای کودکان | 68.2 |
| درد سر افزاید استا را ز بانگ | 68.3 |
| گفت استا: راست میگوید روید | 68.4 |
| سجده کردند و بگفتند: ای کریم | 68.5 |
| پس برون جَسَند سوی خانه ها | 68.6 |
| 69. خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر | |
| مادرانشان خشمگین گشتند و گفت | 69.1 |
| وقت تحصیلست اکنون و شما | 69.2 |
| عذر آوردند کای مادر تو بیست | 69.3 |
| از قضای آسمان استاد ما | 69.4 |
| مادران گفتند: مکر است و دروغ | 69.5 |
| ما صباح آییم پیش اوستا | 69.6 |
| کودکان گفتند: بسم الله روید | 69.7 |
| 70. رفتن مادران کودکان به عیادت اوستاد | |
| بامدادان آمدند آن مادران | 70.1 |
| خفته استا همچو بیمار گران | 70.2 |
| هم عرق کرده ز تکثیر لحاف | 70.3 |
| آه آهی می کشد آهسته او | 70.4 |
| خیر باشد اوستاد این درد سر | 70.5 |
| قصه دارد تا رهد از ننگ من | |
| بی خیر کز بام من افتاد طشت | |
| کودکان اندر پی آن اوستاد | |
| که مبادا ذات نیکت را بدی | |
| از غم بیگانگان اندر چنین | |
| می نبینی حال من در احتراق | |
| و هم و ظنّ لاش بی معنی سنت | |
| می نبینی این تغیر و ارتجاج؟ | |
| ما در این رنجیم و در اندوه و گرم | |
| تا بدانی که ندارم من گنه | |
| دائما در بغض و کینى و عنت | |
| تا بخشیم، که سر من شد گران | |
| کای عدو، زوتر، تو را این می سزد | |
| گفت، امکان نی و، باطن پر ز سوز | |
| ور نگویم جدّ شود این ماجرا | |
| آدمی را که نبودستش غمی | |
| ان تمارضتم لدینا ترضوا | |
| فعل دارد زن که خلوت میکند | |
| بهر فسقی فعل و افسون میکند | |
| آه آه و ناله از وی می بزد | |
| درس میخواندند با صد اندهان | |
| بد بنایی بود ما بد بانئیم | |
| درس خوانید و کنید آوا بلند | |
| بانگ ما استاد را دارد زیان | |
| ارزد این، کاو درد یابد بهر دانگ؟ | |
| درد سر افزون شدم بیرون شوید | |
| دور بادا از تو رنجوری و بیم | |
| همچو مرغان در هوای دانه ها | |
| روز کتاب و شما با لهُو جفت؟ | |
| میگریزید از کتاب و اوستا؟ | |
| این گناه از ما و از تقصیر نیست | |
| گشت رنجور و سقیم و مبتلا | |
| صد دروغ آرید بهر طمع دوغ | |
| تا ببینیم اصل این مکر شما | |
| بر دروغ و صدق ما واقف شوید | |
| * پرسش اُستاء، ز هر گوشه روان | |
| * درد سر را سر بیسته چون زنان | |
| سر بیسته رو کشیده در سجاف | |
| جملگان گشتند هم لاحول گو | |
| جان تو ما را نبود از این خبر | |

| | | |
|--------------------------------|-------|------------------------------|
| آگه‌م این کودکان کردند هین | 70.6 | گفت: من هم بیخبر بودم از این |
| بود در باطن چنین رنجی ثقیل | 70.7 | من بدم غافل به شغل قال و قیل |
| او ز دید رنج خود باشد عمی | 70.8 | چون به جد مشغول باشد آدمی |
| که ز مشغولی بشد ز ایشان خبر | 70.9 | از زنان مصر یوسف شد سمر |
| روح واله، که نه پس ببند نه پیش | 70.10 | پاره پاره کرده ساعدهای خویش |
| که ببرد دست یا پایش ضراب | 70.11 | ای بسا مرد شجاع اندر حراب |
| بر گمان آنکه هست او برقرار | 70.12 | او همان دست آورد در گیرودار |
| خون از او بسیار رفته بی خبر | 70.13 | خود ببیند دست رفته در ضرر |

71. در بیان آنکه تن روح را چون لباسی است و این دست آستین دست روح است و این پای موزه پای روح است

| | | |
|-------------------------------|------|--------------------------------|
| رو بجو لابس لباسی را ملیس | 71.1 | تا بدانی که تن آمد چون لبیس |
| غیر ظاهر دست و پای دیگر است | 71.2 | روح را توحید الله خوشتر است |
| آن حقیقت دان، مدانش از گراف | 71.3 | دست و پا در خواب بینی و انتلاف |
| پس مترس از جسم، جان بیرون شدن | 71.4 | آن توئی که بی بدن داری بدن |
| مرغ باشد در قفس بس ببقرار | 71.5 | * روح دارد بی بدن بس کار و بار |
| تا ببینی هفت چرخ او را زبون | 71.6 | * باش تا مرغ از قفس آید برون |

72. حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن در این منقبت که انا جلیس من ذکرنی و انیس من استانس بی

| | |
|--|---|
| * و ر بی همه ای چو با منی با همه ای | گر با همه ای چو بی منی بی همه ای |
| در حقیقت بر حقیقت بگروی | * یک حکایت گویمت گر بشنوی |
| خلوت او را بود هم خواب و ندیم | بود درویشی به کهساری مقیم |
| بود از انفاس مرد و زن ملول | چون ز خالق میرسید او را شمول |
| سهل شد هم قوم دیگر را سفر | همچنانکه سهل شد ما را حَضَر |
| عاشق است آن خواجه بر آهنگری | آنچنانکه عاشقی بر سروری |
| میل آن را در دلش انداختند | هر کسی را بهر کاری ساختند |
| خار و خس بی آب و بادی کی رود؟ | دست و پا بی میل جنبان کی شود؟ |
| پرّ دولت بر گشا همچون هُما | گر ببینی میل خود سوی سما |
| نوحه میکن هیچ منشین از حنین | ور ببینی میل خود سوی زمین |
| جاهلان آخر به سر بر میزنند | عاقلان خود نوحه ها پیشین کنند |
| تا نباشی تو پیشیمان یوم دین | ز ابتدای کار آخر را ببین |

73. دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

| | | |
|-------------------------------|-------|--------------------------------|
| که ترازو ده که بر سنجم زری | 73.1 | آن یکی آمد به پیش زرگری |
| گفت: میزان ده بدین تسخر مایست | 73.2 | گفت: رو خواجه مرا غربال نیست |
| گفت: بس بس این مضاحك را بمان | 73.3 | گفت: جاروبی ندارم بر دکان |
| خویشتن را کر مکن، هر سو مچه | 73.4 | من ترازویی که می خواهم بده |
| تا نپنداری که بی معنیستم | 73.5 | گفت: بشنیدم سخن، کر نیستم |
| دست لرزان، جسم تو نامنتعش | 73.6 | * این شنیدم، لیک پیری مرتعش |
| دستت از ضعف است لرزان هر زمان | 73.7 | فهم کردم، لیک پیری ناتوان |
| دست لرزد، پس بریزد زرّ خُرد | 73.8 | و آن زر تو هم قراضه خرد و مرد |
| تا بجویم زرّ خود را در غبار | 73.9 | پس بگوئی: خواجه جاروبی بیار |
| گوئیم: غربال خواهم ای جری | 73.10 | چون بروبی، خاک را جمع آوری |
| کی بود غربال ما را در دکان؟ | 73.11 | * تا بریزم خاک و زر جویم از آن |

| | | |
|-------|-------------------------------|--------------------------------|
| 73.12 | من ز اول دیدم آخر را تمام | جای دیگر رو از اینجا، و السلام |
| 73.13 | * هر که اول بین بود اعمی بود | هر که آخر بین، چه با معنی بود |
| 73.14 | * هر که اول بنگرد پایان کار | اندر آخر او نگردد شرمسار |
| 73.15 | * حکم چون بر عاقبت اندیشی است | پادشاهی بنده درویشی است |
| 73.16 | * عاقبت بینان بوند اهل رشاد | درنگر والله اعلم بالساداد |

74. بقیه قصه آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوه کوهی از درخت باز نگیرم و درخت نیفشانم و کسی را نگویم به صریح و کنایت که بیفشان مگر آن خورم که باد افکنده باشد از درخت

| | | |
|-------|--------------------------------|--------------------------------|
| 74.1 | * این سخن پایان ندارد راز گوی | قصه آنمرد زاهد باز گوی |
| 74.2 | کن تمام اکنون حدیث شیخ فرد | کاندران کهسار بودش خواب و خورد |
| 74.3 | اندر آن گه بود اشجار و ثمار | سیب و امرود و انار بیشمار |
| 74.4 | قوت آن درویش بود آن میوه ها | غیر آن چیزی نخودری دانما |
| 74.5 | * گفت آن درویش: یا رب با تو من | عهد کردم زین نچینم در زمن |
| 74.6 | * خود نچینم میوه ای در کلّ حین | نیز غیری را نگویم که بچین |
| 74.7 | جز از آن میوه، که باد اندازدش | من نچینم از درخت منتعش |
| 74.8 | مدتی بر نذر خود بودش وفا | تا در آمد امتحانات قضا |
| 74.9 | زین سبب فرمود استثنا کنید | گر خدا خواهد، به پیمان بر زنید |
| 74.10 | زانکه حکم کار در دست من است | اختیار جملگان پست من است |
| 74.11 | هر زمان دل را دگر میلی دهم | هر نفس بر دل دگر داغی نهم |
| 74.12 | کلّ اصباح لّنا شأن جدید | کلّ شیء عن مرادی لا یحید |
| 74.13 | در حدیث آمد که دل همچون پریست | در بیابانی اسیر صرصریست |
| 74.14 | باد، پر را هر طرف راند گزاف | گه چپ و گه راست با صد اختلاف |
| 74.15 | در حدیث دیگر، آن دل دان چنان | کآب جوشان ز آتش اندر قازغان |
| 74.16 | هر زمان دل را دگر رائی بود | آن نه از وی، لیک از جائی بود |
| 74.17 | پس چرا ایمن شوی بر رای دل | عهد بندی تا شوی آخر خجل |
| 74.18 | این هم از تاثیر حکم است و قدر | چاه می بینی و، نتوانی حذر |
| 74.19 | نیست خود از مرغ پران، این عجب | کاو نبیند دام و افتد در عطب |
| 74.20 | این عجب که دام ببند با وتد | گر بخواهد، ور نخواهد، می فتد |

75. تشبیه بند دام قضا به صورت پنهان، به اثر پیدا

| | | |
|-------|----------------------------------|--------------------------------|
| 75.1 | چشم باز و گوش باز و دام پیش | سوی دامی می پرد با پرّ خویش |
| 75.2 | بینی اندر دلق مهتر زاده ای | سر برهنه در بلا افتاده ای |
| 75.3 | در هوای نابکاری سوخته | اقمشه و املاک خود بفرخته |
| 75.4 | * خوار گشته در میان قوم خویش | مرهمش نایاب و دل ریش از مریش |
| 75.5 | خان و مان رفته شده بد نام و خوار | کام دشمن میرود، ادباروار |
| 75.6 | زاهدی ببند بگوید: ای کیا | همتی میدار از بهر خدا |
| 75.7 | کاندر این ادبار زشت افتاده ام | مال و ملک و نعمت از کف داده ام |
| 75.8 | همتی تا بو که من زین وار هم | زین گل تیره بود که بر جهم |
| 75.9 | این دعا میخواهد او از عام و خاص | کالخلاص و الخلاص و الخلاص |
| 75.10 | دست باز و پای باز و بند نی | نی موکل بر سرش نی آهنی |
| 75.11 | از کدامین بند میجویی خلاص؟ | و از کدامین حبس میجویی مناص؟ |
| 75.12 | بند تقدیر و قضای مختفی | هان نبیند آن، بجز جان صفی |
| 75.13 | گر چه پیدا نیست آن در مکن است | بدتر از زندان و بند آهن است |
| 75.14 | زانکه آهنگر مر آن را بشکند | حفره گر هم خشت زندان بر کند |
| 75.15 | ای عجب این بند پنهان گران | عاجز از تکسیر آن آهنگران |

| | | |
|---|----------------------------------|-------|
| بر گُلوی بسته حَبْلٌ مِنْ مَسَد | دیدن آن بند احمد را رسد | 75.16 |
| تتگ هیزم گفت حمالة حطب | دید بر پشت عیال بو لهب | 75.17 |
| که پدید آید بر او هر ناپدید | حبل و هیزم را جز او چشمی ندید | 75.18 |
| کاین ز بیهوشیست و ایشان هوشمند | باقیانش جمله تاویلی کنند | 75.19 |
| گشته و نالان شده او پیش تو | لیک از تاثیر آن پشتش دو تو | 75.20 |
| تا از این بند نهان بیرون جهم | که دعائی، همتی، تا وارهم | 75.21 |
| چون نداند او شقی را از سعید؟ | آنکه ببند این علامتها پدید | 75.22 |
| که نباشد کشف راز حق حلال | داند و پوشد به امر نوالجلال | 75.23 |
| 76. مضطر شدن فقیر نذر کرده به کندن امرود از درخت و گوشمال حق رسیدن بی مهلت | | |
| از مجاعت شد زیون و تن اسیر | این سخن پایان ندارد آن فقیر | 76.1 |
| ز آتش جوعش صبوری میگریخت | پنج روز آن باد امرودی نریخت | 76.2 |
| باز صبوری کرد و خود را واکشید | بر سر شاخی مرودی چند دید | 76.3 |
| طبع را بر خوردن آن چیر کرد | باد آمد، شاخ را سر زیر کرد | 76.4 |
| کرد زاهد را ز نذرش بیوفا | جوع و ضعف و قوت جذب قضا | 76.5 |
| گشت اندر نذر و عهد خویش سست | چون که از امرود بن میوه سکست | 76.6 |
| چشم او بگشاد و گوش او کشید | هم در آن دم گوشمال حق رسید | 76.7 |
| امتحانها هست در راه ای پسر | * مخلصان باشند دائم در خطر | 76.8 |
| بر خطر منشین و بیرون جه هلا | * یا مکن نذری که نتوانی وفا | 76.9 |
| لیک حق تا خود که را بدهد سبق | * نذر را باید وفا در راه حق | 76.10 |
| نذرها کردیم در سر بارها | * عهدها بستیم بس در کارها | 76.11 |
| عاجزیم و ناتوان و مضطربیم | * قوت آن کو که پایان آوریم | 76.12 |
| وای بر ما زآنکه رسوائی بود | * گر نه فصلت دستگیر ما شود | 76.13 |
| عهد ما را از کرم دار استوار | * نذر ما را با وفا پیوسته دار | 76.14 |
| عهد چون بشکست در دم شد اسیر | * بازگشتم سوی قصه کان فقیر | 76.15 |
| زآنکه فرمودست اوفوا بالعقود | * غیرت حق گوشمالش داد زود | 76.16 |
| در میان آورده بیم و سیم و زر | * جمعی از دزدان بُدند آنجا مگر | 76.17 |
| واندر آن کهسار منزل ساختند | اتفاقا دزد چندی تاختند | 76.18 |
| 77. متهم کردن آن شیخ با دزدان و بریدن دستش را | | |
| بخش میکردند مسروقات خویش | * بیست از دزدان بُدند آنجا و بیش | 77.1 |
| مردم شحنه در افتادند زود | شحنه را غماز آگه کرده بود | 77.2 |
| جمله را بگرفت و بست آن شیر مرد | شحنه حالی عزم آن کهسار کرد | 77.3 |
| دست و پای هر یک از تن کن جدا | پس بفرمود از غضب جلاد را | 77.4 |
| جمله ببریدند و غوغایی بخاست | هم بدانجا پای چپ و دست راست | 77.5 |
| پاش را میخواست هم کردن سقط | دست زاهد هم بریده شد غلط | 77.6 |
| بانگ بر زد بر عوان کای سگ ببین | در زمان آمد سواری بس گزین | 77.7 |
| دست او را تو چرا کردی جدا؟ | این فلان شیخ است و ابدال خدا | 77.8 |
| پیش شحنه داد آگاهیش تفت | آن عوان بدرید جامه، تیز رفت | 77.9 |
| که ندانستم خدا بر من گواه | شحنه آمد پا برهنه عذر خواه | 77.10 |
| ای کریم و سرور اهل بهشت | هین بحل کن مر مرا زین کار زشت | 77.11 |
| می شناسم من گناه خویش را | گفت: میدانم سبب این نیش را | 77.12 |
| پس یمینم برد دادستان او | من شکستم حرمت ایمان او | 77.13 |
| تا رسید آن شومی جرأت به دست | من شکستم عهد و دانستم بد است | 77.14 |
| باد ای والی فدای حکم دوست | دست ما و پای ما و مغز و پوست | 77.15 |
| تو ندانستی تو را نبود وبال | قسم من بود این، تو را کردم حلال | 77.16 |

| | | |
|-------------------------------|--------------------------------|-------|
| با خدا سامان پیچیدن که راست ؟ | آنکه او دانست، او فرمان رواست | 77.17 |
| بر کنار بام محبوس ققص | * ای بسا مرغا ز معده و ز مغص | 77.18 |
| که بریده حلق او هم حلق او | ای بسا مرغی پریده دانه جو | 77.19 |
| گشته از حرص گلو مأخوذ شست | ای بسا ماهی در آب دور دست | 77.20 |
| شومی فرج و گلو رسوا شده | ای بسا مستور در پرده بده | 77.21 |
| از گلوی رشوتی او زرد رو | ای بسا قاضی حبر نیک خو | 77.22 |
| وقت باز آمد شده او یار فسق | * ای بسا حاجی بحج رفته به عشق | 77.23 |
| از عروج چرخشان شد سدّ باب | بلکه در هاروت و ماروت این شراب | 77.24 |
| دید در خود کاهلی اندر نماز | بایزید از بهر این کرد احتراز | 77.25 |
| دید علت خوردن بسیار آب | از سبب اندیشه کرد آن ذو لباب | 77.26 |
| آنچنان کرد و خدایش داد تاب | گفت: تا سالی نخواهم خورد آب | 77.27 |
| گشت او سلطان و قطب العارفين | این کمینه جهد او بُد بهر دین | 77.28 |
| مرد زاهد را در شکوی بیست | چون بریده شد جزای حلق، دست | 77.29 |
| صد در دیگر بر او اشکسته شد | اینچنین باشد چو یک در بسته شد | 77.30 |

78. کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او به دو دست

| | | |
|---------------------------------|-------------------------------|-------|
| کرد معروفش بدین آفات حلق | شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق | 78.1 |
| هین برو بوالخیر تیناتیش خوان | * گر تو نام اولش خواهی روان | 78.2 |
| کاو به هر دو دست خود زنبیل بافت | در عریش او را یکی زائر بیافت | 78.3 |
| در عریشم آمدی سر کرده پیش | گفت او را: ای عدوّ جان خویش | 78.4 |
| گفت: از افراط مهر و اشتیاق | این چرا کردی شتاب اندر سباق ؟ | 78.5 |
| لیک مخفی دار این را ای کیا | پس تبسم کرد و گفت: اکنون بیا | 78.6 |
| نه قرینی، نه حبیبی، نه خسی | تا نمیرم من، مگو این با کسی | 78.7 |
| مطلع گشتند بر بافیدنش | بعد از آن قوم دگر از روزنش | 78.8 |
| من کنم پنهان، تو کردی آشکار | گفت: حکمت را تو دانی کردگار | 78.9 |
| که در این غم بر تو منکر میشدند | آمد الهامش که یک چندی بُدند | 78.10 |
| که خدا رسواش کرد اندر فریق ؟ | که مگر سالوس بود او در طریق ؟ | 78.11 |
| وز ضلالت در گمان بد روند | من نخواهم کان رمه کافر شوند | 78.12 |
| که دهیمت دست اندر وقت کار | این کرامت را بکردیم آشکار | 78.13 |
| رد نگردند از جناب آسمان | تا که آن بیچارگان بد گمان | 78.14 |
| خود تسلی دادمی از ذات خویش | من تو را بی این کرامتها ز پیش | 78.15 |
| وین چراغ از بهر آن بنهادمت | این کرامت بهر ایشان دادمت | 78.16 |
| ترسی از تفریق اجزای بدن | تو از آن بگذشته ای، کز مرگ تن | 78.17 |
| دفع وهم اسپر رسیدت نیک زفت | وهم تفریق سر و پا از تو رفت | 78.18 |

79. سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پا

| | | |
|-------------------------------|-----------------------------------|-------|
| کرد تهدید سیاست بر زمین ؟ | ساحران را نی که فرعون لعین ؟ | 79.1 |
| پس در آویزم ندارمتان معاف | که ببرم دست و پاتان از خلاف | 79.2 |
| وهم و تخويفند و وسواس و گمان | او چنان پنداشت کایشان در همان | 79.3 |
| از توهمها و تهدیدات نفس | که بودشان لرزه و تخويف و ترس | 79.4 |
| بر دریچه نور دل بنشسته اند | او نمی دانست کایشان رسته اند | 79.5 |
| چابک و چست و کش و برجسته اند | سایه خود را ز خود دانسته اند | 79.6 |
| خُرد کوبد اندر این گلزارشان | هاون گردون اگر صد بارشان | 79.7 |
| از فروغِ وهم کم ترسیده اند | اصل آن ترکیب را چون دیده اند | 79.8 |
| گر رود در خواب دستی، باک نیست | این جهان خواب است، اندر ظنّ مایست | 79.9 |
| هم سرت بر جاست، هم عمرت دراز | گر به خواب اندر سرت بیرید گاز | 79.10 |

| | | |
|-------|---------------------------------|---------------------------------|
| 79.11 | گر ببینی خواب در خود را دو نیم | تن درستی چون بخیزی نی سقیم |
| 79.12 | حاصل اندر خواب نقصان بدن | نیست باکی از دو صد پاره شدن |
| 79.13 | این جهان را که به صورت قائم است | گفت پیغمبر که حلم نائم است |
| 79.14 | از ره تقلید تو کردی قبول | سالکان این دیده پیدا بی رسول |
| 79.15 | روز در خوابی مگو کاین خواب نیست | سایه فرع است، اصل جز مهتاب نیست |
| 79.16 | خواب و بیداریت آن دان ای عضد | که ببیند خفته کاو در خواب شد |
| 79.17 | او گمان برده که این دم خفته ام | بی خبر ز آن کاوست در خواب دوم |
| 79.18 | کوزه گر، گر کوزه ای را بشکند | چون بخواهد باز خود قائم کند |
| 79.19 | کور را هر گام باشد ترس چاه | با هزاران ترس میآید به راه |
| 79.20 | مرد بینا دید عرض راه را | پس بداند او مغاک و چاه را |
| 79.21 | پا و زانویش نلرزد هر دمی | رو ترش کی دارد او از هر غمی |
| 79.22 | خیز فرعونا که ما آن نیستیم | که به هر بانگی ز غولی بیستیم |
| 79.23 | خرقه ما را بدر دوزنده هست | ور نه خود ما را برهنه تن به است |
| 79.24 | بی لباس این خوب را اندر کنار | خوش بگیریم ای عدو نابکار |
| 79.25 | خوشتر از تجرید از تن و ز مزیح | نیست، ای فرعون بی الهام گنج |

80. شکایت استر پیش شتر که من بسیار در رو می افتم و تو نمی افتی الا به نادر و جواب گفتن آن

| | | |
|-------|------------------------------------|-------------------------------|
| 80.1 | گفت استر با شتر: کای خوش رفیق | در فراز و شیب و در راه دقیق |
| 80.2 | تو نیائی در سر و خوش میروی | من همی آیم به سر در، چون غوی |
| 80.3 | من همی افتم به رو در هر دمی | خواه در خشکی و خواه اندر نمی |
| 80.4 | این سبب را باز گو با من، که چیست ؟ | تا بدانم من که چون باید بزیست |
| 80.5 | گفت: از چشم تو، چشم من یقین | بیگمان روشن تر است و تیز بین |
| 80.6 | بعد از آن هم از بلندی ناظرم | زین سبب در رو نیفتم حاضر م |
| 80.7 | چون برآیم بر سر کوه بلند | آخر عقبه ببینم هوشمند |
| 80.8 | پس همه پستی و بالائی راه | دیده ام را وا نماید هم اله |
| 80.9 | هر قدم من از سر بینش نهم | از عثار و اوقاتان وار هم |
| 80.10 | تو نبینی پیش خود يك دو سه گام | دانه بینی و نبینی رنج دام |
| 80.11 | یستوی الأعمی لدیکم و البصیر | فی المقام و النزول و المسیر |
| 80.12 | چون جنین را در رحم حق جان دهد | جذب اجزا در مزاج او نهد |
| 80.13 | از خورش او جذب اجزا میکند | تار و پود جسم خود را میتند |
| 80.14 | تا چهل سالش به جذب جزوها | کرده باشد حق حریشش در نما |
| 80.15 | جذب اجزا روح را تعلیم کرد | چون نداند جذب اجزا شاه فرد ؟ |
| 80.16 | جامع این ذره ها خورشید بود | بی غذا اجزات را داند ربود |
| 80.17 | آن زمانی که در آئی تو ز خواب | هوش و حس رفته را خواند شتاب |
| 80.18 | تا بدانی کان از او غایب نشد | باز آید چون بفرماید که عد |

81. اجتماع اجزای خر عزیر بعد از پوسیدن باذن الله و در هم مُرکب شدن پیش چشم عزیر علیه السلام

| | | |
|------|----------------------------|-------------------------------|
| 81.1 | هین عزیرا، در نگر اندر خرت | که بیوسیده ست و ریزیده برت |
| 81.2 | پیش تو گرد آوریم اجزاش را | آن سر و دمّ و دو گوش و پاش را |
| 81.3 | دست نی و جزو بر هم می نهد | پاره ها را اجتماعی میدهد |
| 81.4 | درنگر در صنعت پاره زنی | کاو همی دوزد کهن بی سوزنی |
| 81.5 | ریسمان و سوزنی نی وقت خرز | آن چنان دوزد که پیدا نیست درز |
| 81.6 | چشم بگشا حشر را پیدا ببین | تا نماند شبیه ات در یوم دین |
| 81.7 | تا ببینی جامعیم را تمام | تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام |

| | | |
|----------------------------------|-------|---|
| از فوات جمله حسهای تنی | 81.8 | همچنان که وقت خفتن ایمنی |
| گر چه میگردد پریشان و خراب | 81.9 | بر حواس خود نلرزی وقت خواب |
| | | 82. جزع ناکردن شیخی بر مرگ فرزندان خویش |
| آسمانی شمع، بر روی زمین | 82.1 | بود شیخی ره نمائی پیش از این |
| در گشای روضه دار الجنان | 82.2 | چون پیمبر در میان امتان |
| چون نبی باشد میان قوم خویش | 82.3 | گفت پیغمبر که: شیخ رفته پیش |
| سخت دل چونی؟ بگو ای نیک خو | 82.4 | یک صبحی گفتش اهل بیت او |
| نوحه میداریم با پشت دو تو | 82.5 | ما ز هجر و مرگ فرزندان تو |
| یا که رحمت نیست اندر دل تو را | 82.6 | تو نمی گریی؟ نمی زاری چرا؟ |
| پس چه امیدستمان از تو کنون | 82.7 | چون تو را رحمی نباشد در درون |
| که نیگذاری تو ما را در فنا | 82.8 | ما به امید توایم ای پیشوا |
| خود شفیع ما توئی آن روز سخت | 82.9 | چون بیاریند روز حشر تخت |
| ما به اکرام توایم امیدوار | 82.10 | در چنان روز و شب بی زینهار |
| که نماند هیچ مجرم را امان | 82.11 | دست ما و دامن توست آن زمان |
| کی گذارم مجرمان را اشک ریز؟ | 82.12 | گفت پیغمبر که روز رستخیز |
| تا رهانشان ز اشکنجه گران | 82.13 | * من شفیع عاصیان باشم به جان |
| و ا رهانم از عتاب نقض عهد | 82.14 | عاصیان، و اهل کبائر را به جهد |
| از شفاعتهای من روز گزند | 82.15 | صالحان اتم خود فارغند |
| گفتشان چون حکم نافذ میروند | 82.16 | بلکه ایشان را شفاعتها بود |
| من نیم وازر، خدایم بر فراشت | 82.17 | هیچ وازر، و زر غیری بر نداشت |
| در قبول حق چو اندر کف کمان | 82.18 | آنکه بی وزر است، شیخ است ای جوان |
| معنی این مو بدان ای نا امید | 82.19 | شیخ که بود؟ پیر، یعنی مو سپید |
| تا ز هستیش نماند تار مو | 82.20 | هست آن موی سیه هستی او |
| گر سیه مو باشد او یا خود دو پوست | 82.21 | چونکه هستیش نماند، پیر اوست |
| نیست آن مو موی ریش و موی سر | 82.22 | هست آن موی سیه وصف بشر |
| که جوان ناگشته، ما شیخیم و پیر | 82.23 | عیسی اندر مهد بر دارد نفیر |
| شیخ نبود، کهل باشد ای پسر | 82.24 | گر رهید از بعض اوصاف بشر |
| نیست بر وی شیخ و مقبول خداست | 82.25 | چون یکی موی سیه کان وصف ماست |
| او نه پیر است و، نه خاص ایزد است | 82.26 | چون بود مویش سپید، ار با خود است |
| او نه از عرش خدا، آفاقی است | 82.27 | ور سر موئی ز وصفش باقی است |
| زیزه چین خوان و احسان توایم | 82.28 | * ما همه امیدواران توایم |
| بهر فرزندان چرا بی رأفتی؟ | 82.29 | * لیک با این جمله چون بی شفقتی |
| باز گو ای شیخ، ما را ماجرا | 82.30 | * یا مگر خود دل نمی سوزد تو را |
| | | 83. عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندان خود |
| که ندارم رحم و مهر و دل شفیق | 83.1 | شیخ گفت او را: مپندار ای رفیق |
| گر چه جان جمله "کافر نعمت" است | 83.2 | بر همه کفار ما را رحمت است |
| که چرا از سنگهایشان مالش است؟ | 83.3 | بر سگانم رحمت و بخشایش است |
| که از این خو وارهانش، ای خدا | 83.4 | آن سگی که میگذرد، گویم دعا |
| که نباشند از خلائق سنگسار | 83.5 | این سگان را هم در آن اندیشه دار |
| تا کندشان رَحْمَةً للعالمین | 83.6 | ز آن بیاورد انبیا را بر زمین |
| حق را خواند که وافر کن خلاص | 83.7 | خلق را خواند سوی درگاه خاص |
| چون نشد گوید خدایا در میند | 83.8 | جهد بنماید از این سو بهر پند |
| رحمت کلی بود همّام را | 83.9 | رحمت جزوی بود مر عام را |
| رحمت دریاست هادی سبل | 83.10 | رحمت جزوش قرین گشته به کل |

- 83.11 رحمت جزوی، به کل پیوسته شو
- 83.12 تا که جزو است او نداند راه بحر
- 83.13 چون نداند راه یم، ره کی برد ؟
- 83.14 متصل گردد به بحر، آنگاه او
- 83.15 ور کند دعوت، به تقلیدی بود
- 83.16 گفت: پس چون رحم داری بر همه
- 83.17 چون نداری نوحه بر فرزند خویش ؟
- 83.18 چون گواه رحم، اشک دیده هاست
- 83.19 * شیخ دانا زین عتابش گرم شد
- 83.20 رو به زن کرد و بگفتش: ای عجز
- 83.21 جمله گر مُردند ایشان گر حی اند
- 83.22 من چو بینمشان معین پیش خویش
- 83.23 گر چه بیرونند از دور زمان
- 83.24 گریه از هجران بود، یا از فراق
- 83.25 خلق اندر خواب می بینندشان
- 83.26 زین جهان خود را دمی پنهان کنم
- 83.27 حس اسیر عقل باشد ای فلان
- 83.28 دست بستۀ عقل را جان باز کرد
- 83.29 حسها و اندیشه بر آب صفا
- 83.30 دستِ عقل آن خس به يك سو میبرد
- 83.31 خس بس انبۀ بود بر جو چون حُباب
- 83.32 چون که دست عقل نگشاید خدا
- 83.33 آب را هر دم کند پوشیده او
- 83.34 چونکه تقوی بست دو دست هوا
- 83.35 پس حواس چیره محکومت شود
- 83.36 حس را بی خواب، خواب اندر کند
- 83.37 هم به بیداری ببیند خوابها
- 84. قصه خواندن شیخ ضریر مصحف را در رو و بینا شدن وقت قرانت**
- 84.1 دید در ایام یک شیخ فقیر
- 84.2 پیش او مهمان شد او وقت تموز
- 84.3 گفت: اینجا ای عجب مصحف چراست ؟
- 84.4 اندر این اندیشه تشویشش فزود
- 84.5 اوست تنها مصحفی آویخته
- 84.6 تا بپرسم نی خمش صبری کنم
- 84.7 صبر کرد و بود چندی در حرج
- 84.8 * صبر گنجست ای برادر صبر کن
- 84.9 * صبر سوی کشف هر سِرّ رهبر است
- 85. صبر کردن لقمان چون دید که داود علیه السلام حلقه ها می ساخت از سؤال کردن با این نیت که صبر از سؤال موجب فرج باشد**
- 85.1 رفت لقمان سوی داود صفا
- 85.2 جمله را با همدگر در میفکند
- 85.3 صنعت زرّاد او کم دیده بود
- 85.4 کاین چه شاید بود؟ و ابرسم از او
- دید کاو میکرد ز آهن حلقه ها
- ز آهن و پولاد، آن شاه بلند
- در عجب میماند و وسواسش فزود
- که چه میسازی ز حلقه تو به تو؟

| | | | |
|------------------------------|-------|--------------------------------|-------|
| صبر تا مقصود زوتر رهبر است | 85.5 | باز با خود گفت: صبر اولیتر است | 85.5 |
| مرغ صبر از جمله پیران تر بود | 85.6 | چون نپرسی، زودتر کشف شود | 85.6 |
| سهل از بی صبریت مشکل شود | 85.7 | ور بپرسی دیرتر حاصل شود | 85.7 |
| شد تمام از صنعت داود آن | 85.8 | چونکه لقمان تن بزد اندر زمان | 85.8 |
| پیش لقمان کریم صبر خو | 85.9 | پس زره سازید و در پوشید او | 85.9 |
| در مصاف و جنگ دفع زخم را | 85.10 | گفت: این نیکو لباس است ای فتی | 85.10 |
| که پناه و دافع هر جا غمیست | 85.11 | گفت لقمان: صبر هم نیکو دمیست | 85.11 |
| آخر "و العصر" را آگه بخوان | 85.12 | صبر را با حق قرین کرد ای فلان | 85.12 |
| کیمیایی همچو صبر آدم ندید | 85.13 | صد هزاران کیمیا حق آفرید | 85.13 |

86. بقية حکایت نابینا و مصحف خواندن او

| | | | |
|-------------------------------|-------|-------------------------------|-------|
| کشف گشتش حال مشکل در زمان | 86.1 | مرد مهمان صبر کرد و ناگهان | 86.1 |
| جست از خواب آن عجایب را بدید | 86.2 | نیم شب آواز قرآن را شنید | 86.2 |
| گشت بی صبر و از او آن حال جست | 86.3 | که ز مصحف کور میخواند درست | 86.3 |
| چون همی بینی همی خوانی سطور؟ | 86.4 | گفت: چون در چشمهایت نیست نور | 86.4 |
| دست را بر حرف آن بنهاده ای | 86.5 | آنچه میخوانی بر آن افتاده ای | 86.5 |
| که نظر بر حرف داری مستند | 86.6 | اصبعت در سیر پیدا می کند | 86.6 |
| این، عجب میداری از صنع خدا؟ | 86.7 | گفت: ای گشته ز جهل تن جدا | 86.7 |
| بر قرائت من حریصم همچو جان | 86.8 | من ز حق در خواستم: کای مستعان | 86.8 |
| در دو دیده، وقت خواندن بی گره | 86.9 | نیستم حافظ، مرا نوری بده | 86.9 |
| که بگیرم مصحف و خوانم عیان | 86.10 | باز ده دو دیده ام را آن زمان | 86.10 |
| ای به هر رنجی به ما اومیدوار | 86.11 | آمد از حضرت ندا: کای مرد کار | 86.11 |
| که تو را گوید به هر دم برتر آ | 86.12 | حسن ظن است و امیدی خوش تو را | 86.12 |
| یا ز مصحفها قرائت بایدت | 86.13 | هر زمان که قصد خواندن باشدت | 86.13 |
| تا فرو خوانی معظم جوهرها | 86.14 | من در آن دم وادهم چشم تو را | 86.14 |
| واگشایم مصحف اندر خواندن | 86.15 | همچنان کرد و هر آن گاهی که من | 86.15 |
| آن گرامی پادشاه و کردگار | 86.16 | آن خبیری که نشد غافل ز کار | 86.16 |
| در زمان همچون چراغ شب نورد | 86.17 | باز بخشد بینشم آن شاه فرد | 86.17 |
| هر چه بستاند، فرستد اعتیاض | 86.18 | زین سبب نبود ولی را اعتراض | 86.18 |
| در میان ماتمت سورت دهد | 86.19 | گر بسوزد باغت، انگورت دهد | 86.19 |
| کان غمها را دل مستی دهد | 86.20 | آن شل بی دست را دستی دهد | 86.20 |
| چون عوض می آید از مفقود زفت | 86.21 | لا نسلم و اعتراض از ما برفت | 86.21 |
| راضیم گر آتش ما را کشد | 86.22 | چونکه بی آتش مرا گرمی رسد | 86.22 |
| اینچنین کوریست چشم روشنی | 86.23 | * چونکه بی چشمت ببخشد دیدنی | 86.23 |
| گر چراغت شد چه افغان می کنی؟ | 86.24 | بی چراغی چون دهد او روشنی | 86.24 |

87. صفت بعضی از اولیا که راضیند به احکام قضای الهی و لایه نکنند که این حکم را بگردان

| | | | |
|------------------------------|------|-------------------------------|------|
| که ندارند اعتراضی در جهان | 87.1 | باشنو اکنون قصه آن رهروان | 87.1 |
| که گهی دوزند و گاهی می درند | 87.2 | ز اولیا اهل دعا خود دیگرند | 87.2 |
| که دهانشان بسته باشد از دعا | 87.3 | قوم دیگر می شناسم ز اولیا | 87.3 |
| جستن دفع قضاشان شد حرام | 87.4 | از رضا که هست رام آن کرام | 87.4 |
| کفرشان آید طلب کردن خلاص | 87.5 | در قضا ذوقی همی بینند خاص | 87.5 |
| که نپوشند از غمی جامه کی بود | 87.6 | حسن ظنی بر دل ایشان گشود | 87.6 |
| آب حیوان گردد از آتش بود | 87.7 | * هر چه آید پیش ایشان خوش بود | 87.7 |
| سنگ اندر راهشان گوهر بود | 87.8 | * زهر در حلقومشان شکر بود | 87.8 |

| | |
|---|--|
| از چه باشد این؟ ز حُسن ظنّ خود کای اله از ما بگردان این قضا | 87.9 * جملگی یکسان بودشان نیک و بد 87.10 * کفر باشد نزدشان کردن دعا |
| 88. سؤال کردن بهلول آن درویش را | |
| چونی ای درویش؟ واقف کن مرا بر مراد او رود کار جهان؟ اختران ز آنسو که او خواهد شوند بر مراد او روانه کو به کو هر کجا خواهد ببخشد تهنیت ماندگان از راه هم در دام او بی رضا و امر آن فرمان روان بی قضای او نیاید هیچ مرگ در جهان زواج ثریا تا سمک در فر و سیمای تو پیداست این شرح کن این را، بیان کن نیک نیک از دل و از جان کند او را قبول که از آن هم بهره یابد عقل عام بر سر خوانش ز هر آشی بود هر کسی یابد غذای خود جدا خاص را و عام را مطعم در اوست که جهان در امر یزدان است رام بی قضا و حکم آن سلطان بخت تا نگوید لقمه را حق "کادخلوا" جنبش آن رام امر آن غنیست پر نجبناند، نگردد پره ای شرح نتوان کرد و، جلدی نیست خوش بی نهایت کی شود در نطق رام؟ می نگردد جز به امر کردگار حکم او را بنده ای خواهنده شد بلکه طبع او چنین شد مستطاب بلکه خواهد از پی حکم احد زندگی و مردگی پیشش یکیست بهر یزدان میمرد، نز خوف و رنج نه برای جنت و اشجار و جو نی ز بیم آنکه در آتش رود نه ریاضت، نی به جست و جوی او همچو حلوا ی شکر او را قضا نی جهان بر امر و فرمانش رود؟ که بگردان ای خداوند این قضا بهر حق پیشش چو حلوا در گلو چون قطایف پیش شیخ بی نوا در دعا ببند رضای دادگر میکنند آن بنده صاحب رشد که چراغ عشق حق افروختست سوخت مر اوصاف خود را مو به مو | 88.1 گفت بهلول آن یکی درویش را 88.2 گفت: چون باشد کسی که جاودان 88.3 سیل و جوها بر مراد او روند 88.4 زندگی و مرگ، سرهنگان او 88.5 هر کجا خواهد فرستد تعزیت 88.6 سالکان راه هم بر کام او 88.7 هیچ دندانی نجنبد در جهان 88.8 * بی رضای او نیفتد هیچ برگ 88.9 * بی مراد او نجنبد هیچ رگ 88.10 گفت: ای شه راست گفתי همچنین 88.11 این و صد چندینی ای صادق، ولیک 88.12 آنچنان که فاضل و مرد فضول 88.13 آنچنانش شرح کن اندر کلام 88.14 ناطق کامل، چو خوان باشی بود 88.15 تا نماند هیچ مهمان بی نوا 88.16 همچو قرآن که به معنی هفت توست 88.17 گفت: این باری یقین شد پیش عام 88.18 هیچ برگی در نیفتد از درخت 88.19 از دهان لقمه نشد سوی گلو 88.20 میل و رغبت، کان زمام آدمیست 88.21 در زمینها، و آسمانها ذره ای 88.22 جز به فرمان قدیم نافذش 88.23 که شمرد برگ درختان را تمام؟ 88.24 این قدر بشنو که چون کلی کار 88.25 چون قضای حق رضای بنده شد 88.26 بی تکلف، نی پی مزد و ثواب 88.27 زندگی خود نخواهد بهر خود 88.28 هر کجا امر قدم را مسلکیست 88.29 بهر یزدان میزید، نی بهر گنج 88.30 هست ایمانش برای خواه او 88.31 ترک کفرش هم برای حق بود 88.32 این چنین آمد ز اصل آن خوی او 88.33 آنگهان خندد که او ببند رضا 88.34 بنده ای کش خوی و خلقت این بود 88.35 پس چرا لابه کند او یا دعا؟ 88.36 مرگ او و مرگ فرزندان او 88.37 نزع فرزندان بر آن با وفا 88.38 پس چرا گوید دعا؟ الا مگر 88.39 آن شفاعت و آن دعا نه از رحم خود 88.40 رحم خود را او همان دم سوختست 88.41 دوزخ اوصاف او عشق است و او |

| | | | |
|-------------------------------------|-------|---|-------|
| جز دقوقی کو در این دولت بناخت | 88.42 | هر طروقى این فروقى كى شناخت ؟ | 88.42 |
| | | 89. قصة دقوقى و كراماتش | |
| عاشق و صاحب كرامت خواجه اى | 89.1 | آن دقوقى داشت خوش ديپاجه اى | 89.1 |
| شبروان را گشته زو روشن روان | 89.2 | بر زمين مى شد چو مه بر آسمان | 89.2 |
| كم دو روز اندر دهى انداختى | 89.3 | در مقامى مسكنى كم ساختى | 89.3 |
| عشق آن مسكن كند در من فروز | 89.4 | گفت: در يك خانه گر باشم دو روز | 89.4 |
| انقلى يا نفس ساغر للغنا | 89.5 | غرة المسكن أحاذرها أنا | 89.5 |
| كى يكون خالصا فى الامتحان | 89.6 | لا أعود خُلق قلبى بالمكان | 89.6 |
| چشم اندر شاه باز او همچو باز | 89.7 | روز اندر سير بُد، شب در نماز | 89.7 |
| منفرد از مرد و زن نى، از دوئى | 89.8 | منقطع از خلق نى، از بد خوئى | 89.8 |
| خوش شفيعى و دعائش مستجاب | 89.9 | مشفقى بر خلق نافع همچو آب | 89.9 |
| بهرتر از مادر، شهى تر از پدر | 89.10 | نيك و بد را مهربان و مستقر | 89.10 |
| چون پدر هستم شفيق و مهربان | 89.11 | گفت پيغمبر: شما را اى مھان | 89.11 |
| جزو را از كل چرا بر مى كنيد ؟ | 89.12 | زان سبب كه جمله اجزای منيد | 89.12 |
| عضو از تن قطع شد مردار شد | 89.13 | جزو از كل قطع شد بى كار شد | 89.13 |
| مرده باشد نبودش از جان خبر | 89.14 | تا نپيوندند به كل بار دگر | 89.14 |
| عضو نو ببريده هم جنبش كند | 89.15 | ور بجنبند نيست خود او را سند | 89.15 |
| اين نه آن كل است كاو ناقص شود | 89.16 | جزو از اين كل گر بُرد يك سو رود | 89.16 |
| چيز ناقص گفته شد بهر مثال | 89.17 | قطع و وصل او نيايد در مقال | 89.17 |
| شير مثل او نباشد، گر چه راند | 89.18 | مر على را بر مثالى شير خواند | 89.18 |
| | | 90. باز گشتن به قصة دقوقى | |
| جانب قصة دقوقى، اى جوان | 90.1 | از مثال و مثل و فرق آن بران | 90.1 |
| گوى تقوى از فرشته ميربود | 90.2 | آنكه در فتوى امام خلق بود | 90.2 |
| هم ز دين دارى او دين رشك خورد | 90.3 | آنكه اندر سير مه را مات كرد | 90.3 |
| طالب خاصان حق بودى مدام | 90.4 | با چنين تقوى و اوراد و قيام | 90.4 |
| كه دمى بر بنده خاصى زدى | 90.5 | در سفر معظم مرادش آن بُدى | 90.5 |
| كن قرين خاصگانم اى اله | 90.6 | اين همى گفتى چو مى رفتى به راه | 90.6 |
| بنده بسته ميان و، مقبلم | 90.7 | يا رب آنها را كه بشناسد دلم | 90.7 |
| بر من محجوبشان كن مهربان | 90.8 | وانكه نشناسد، تو اى يزدان جان | 90.8 |
| اين چه عشق است و چه استسقااست اين ؟ | 90.9 | حضرتش گفتى كه: اى صدر مهين | 90.9 |
| چون خدا با توست، چه جوئى بشر ؟ | 90.10 | مهر من دارى، چه ميچويى دگر ؟ | 90.10 |
| تو گشودى در دلم راه نياز | 90.11 | او بگفتى: يا رب، اى داناي راز | 90.11 |
| طمع در آب سبو هم بسته ام | 90.12 | در ميان بحر اگر بنشسته ام | 90.12 |
| طمع در نعبه حريفم هم بجاست | 90.13 | همچو داودم، نود نعبه مراست | 90.13 |
| حرص اندر غير تو ننگ و تباه | 90.14 | حرص اندر عشق تو فخر است و جاه | 90.14 |
| و آن حيزان ننگ و بد كيشى بود | 90.15 | شهوت و حرص نران پيشى بود | 90.15 |
| در مخنت حرص سوى پس رود | 90.16 | حرص مردان از ره پيشى بود | 90.16 |
| و آن دگر حرص، افتضاح و سردى است | 90.17 | آن يكى حرص، از كمال مردى است | 90.17 |
| كه سوى خضرى شود موسى دوان | 90.18 | آه، سرّى هست اينجا بس نھان | 90.18 |
| بر هر آنچه يافتى، با الله مايست | 90.19 | همچو مستسقى كز آبش سير نيست | 90.19 |
| آن يكى بالاتر از وى در رسد | 90.20 | * چون گذشتى، زان يكى، نو تر رسد | 90.20 |
| صدر را بگذار، صدر توست راه | 90.21 | بى نهايت حضرت است اين بارگاه | 90.21 |
| | | 91. سرّ طلب كردن موسى خضر را با كمال نبوت و قربت | |
| بين چه مى گويد ز مشتاقى كلیم | 91.1 | از كلیم حق بياموز اى كريم | 91.1 |

| | | |
|------------------------------|---------------------------------|-------|
| طالب خضرم، ز "خودبینی"، بری | با چنین جاه و چنین پیغمبری | 91.2 |
| در پی نیکوئی سر گشته ای؟ | موسیا تو قوم خود را هشته ای | 91.3 |
| چند گردی؟ چند جویی؟ تا کجا؟ | کیقبادی، رسته از خوف و رجا | 91.4 |
| آسمانا، چند پیمائی زمین؟ | آن تو با توست و، تو واقف بر این | 91.5 |
| آفتاب و ماه را ره کم زنید | گفت موسی: این ملامت کم کنید | 91.6 |
| تا شوم مصحوب سلطان زَمَن | میروم تا مجمع البحرین من | 91.7 |
| ذاك أو أمضى و أسرى حقا | اجعل الخضر لأمری سببا | 91.8 |
| سالها چه بود؟ هزاران سالها | سالها پرّم، به پرّ و بالها | 91.9 |
| عشق جانان کم مدان از عشق نان | میروم یعنی نمی ارزد، بدان | 91.10 |
| داستان آن دقوقی بازگو | این سخن پایان ندارد ای عمو | 91.11 |

92. باز گشتن به قصه دقوقی

| | | |
|--------------------------------|---------------------------------|-------|
| گفت سافرتُ مَدی فی خافیه | آن دقوقی رحمة الله علیه | 92.1 |
| بی خبر از راه و، حیران در اله | سال و مه رفتم سفر از عشق ماه | 92.2 |
| گفت: من حیرانم و بی خویش و دنگ | پا برهنه رفته ام بر خار و سنگ | 92.3 |
| زانکه بر دل میرود عاشق یقین | تو مبین این پایها را بر زمین | 92.4 |
| دل چه داند؟ کاوست مست دلنواز | از ره و منزل ز کوتاه و دراز | 92.5 |
| رفتن ارواح، دیگر رفتن است | این دراز و کوتاه اوصاف تن است | 92.6 |
| نی به گامی بود منزل، نی به نقل | تو سفر کردی ز نطفه تا به عقل | 92.7 |
| جسم ما از جان بیاموزید سیر | سیر جان بی چون بود در دور و دیر | 92.8 |
| لیک سیر جسم باشد بر علن | * سیر جان هر کس نه بیند، جان من | 92.9 |
| میرود بی چون نهان در شکل چون | سیر جسمانه رها کرد او کنون | 92.10 |
| تا ببینم در بشر انوارِ یار | گفت: روزی میشدم مشتاق وار | 92.11 |
| آفتابی درج اندر ذره ای | تا ببینم فلزمی در قطره ای | 92.12 |
| بود بیگه گشته روز و وقت شام | چون رسیدم سوی يك ساحل به گام | 92.13 |

93. نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

| | | |
|---------------------------------|------------------------------|------|
| اندر آن ساحل شتابیدم بدان | هفت شمع از دور دیدم ناگهان | 93.1 |
| بر شده خوش تا عنان آسمان | نور شعله هر یکی شمعی از آن | 93.2 |
| موج حیرت عقل را از سر گذشت | خیره گشتم، خیرگی هم خیره گشت | 93.3 |
| وین دو دیده خلق از اینها دوختست | کاین چگونه شمعها افروختست؟ | 93.4 |
| پیش آن شمعی که بر مه میفزود | خلق جویان چراغی گشته بود | 93.5 |
| بندشان میکرد یهدی من یشاء | چشم بندی بُد عجب بر دیده ها | 93.6 |

94. شدن آن هفت شمع بر مثال يك شمع

| | | |
|-----------------------------|------------------------------|-------|
| نور او بشکافتی جیب فلک | باز میدیدم که میشد هفت يك | 94.1 |
| مستی و حیرانی من زفت شد | باز آن يك بار دیگر هفت شد | 94.2 |
| که نیاید بر زبان و گفت ما | اتصالاتی میان شمعها | 94.3 |
| سالها نتوان نمودن از زبان | آنکه يك دیدن کند ادراك آن | 94.4 |
| سالها نتوان شنودن آن بگوش | آنکه يك دم بیندش ادراك هوش | 94.5 |
| زانکه لا أحصى ثناءً ما عليك | چونکه پایانی ندارد رو اليك | 94.6 |
| تا چه چیز است از نشان کبریا | پیشتر رفتم دوان، کان شمعها | 94.7 |
| تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب | میشدم مدهوش و بی خویش و خراب | 94.8 |
| او فتادم بر سر خاک زمین | ساعتی بیعقل و بیهوش اندر این | 94.9 |
| در روش گوئی نه سر، نه پاستم | باز با هوش آمدم، برخاستم | 94.10 |

95. نمودن آن شمعها در نظر آن شیخ هفت مرد

| | | |
|---------------------------|-----------------------------|------|
| نورشان میشد به سقف لاجورد | هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد | 95.1 |
|---------------------------|-----------------------------|------|

| | | |
|------------------------------------|---|-------|
| از صلابت نورها را می سترد | پیش آن انوار، نورِ روز درد | 95.2 |
| کاینچنین چون شد؟ چگونه است؟ ای عجب | * باز حیران گشتم اندر صنع رب | 95.3 |
| تا چه حالست اینکه میگردد سرم | * پیشتر رفتم که نیکو بنگرم | 95.4 |
| | 96. باز نمودن آن هفت مرد، هفت درخت | |
| چشم از سبزی ایشان نیک بخت | باز هر يك مرد شد شکل درخت | 96.1 |
| برگ هم، گم گشته از میوه فراخ | ز انبهی برگ پیدا نیست شاخ | 96.2 |
| سدره چبود؟ از خلا بیرون شده | هر درختی شاخ بر سدره زده | 96.3 |
| زیرتر از گاو و ماهی بد یقین | بیخ هر يك رفته در قعر زمین | 96.4 |
| عقل از آن اشکالشان، زیر و زبر | بیخشان از شاخ، خندان روی تر | 96.5 |
| همچو آب از میوه جستی نور آن | میوه ای که بر شکافیدی عیان | 96.6 |
| | 97. مخفی بودن آن درختان از چشم خلق | |
| صد هزاران خلق از صحرا و دشت | این عجب تر که بر ایشان می گذشت | 97.1 |
| از گلیمی سایه بان می ساختند | ز آرزوی سایه، جان می باختند | 97.2 |
| صد تقو بر دیده های پیچ پیچ | سایه آن را نمی دیدند هیچ | 97.3 |
| که نبیند ماه را، ببند سها | ختم کرده قهر حق بر دیده ها | 97.4 |
| لیک از لطف و کرم نومید نی | ذره ای را ببند و، خورشید نی | 97.5 |
| پخته میریزد، چه سحر است ای خدا؟ | کاروانها بی نوا وین میوه ها | 97.6 |
| درهم افتاده به یغما خشک حلق | سیب پوسیده همی چیدند خلق | 97.7 |
| دم به دم "یا لیتَ قَوْمی یعلمون" | گفته هر برگ و شکوفه آن غصون | 97.8 |
| "سوی ما آئید خلق شور بخت" | بانگ می آمد ز سوی هر درخت | 97.9 |
| "چشمشان بستیم گلا لا وزر" | بانگ می آمد ز غیرت بر شجر | 97.10 |
| تا از این اشجار مستسعد شوید | گر کسی میگفتشان: کاین سو روید | 97.11 |
| از قضاء الله، دیوانه شدست | جمله میگفتند: کاین مسکین مست | 97.12 |
| وز ریاضت گشته فاسد چون پیاز | مغز این مسکین ز سودای دراز | 97.13 |
| خلق را این پرده اضلال چیست؟ | او عجب میماند: یا رب حال چیست؟ | 97.14 |
| یک قدم آن سو نمی آرند نقل | خلق گوناگون با صد رای و عقل | 97.15 |
| گشته منکر، این چنین باغی و، عاق | عاقلان و زیرکانشان از نفاق | 97.16 |
| دیو بر من غالب و چیره شده | یا منم دیوانه و خیره شده | 97.17 |
| خواب بینم یا خیال اندر زمن | چشم میمالم به هر لحظه، که من | 97.18 |
| میوه هاشان میخورم، چون نگروم؟ | خواب چه بود؟ بر درختان میروم | 97.19 |
| که همی گیرند از این بستان، کران | باز چون من بنگرم در منکران | 97.20 |
| ز آرزوی نیم غوره، جان سپار | با کمال احتیاج و افتقار | 97.21 |
| میزنند این بی نوایان آه سخت | ز اشتیاق و حرص يك برگ درخت | 97.22 |
| این خلاق صد هزار اندر هزار | در هزیمت زین درخت و زین ثمار | 97.23 |
| دست بر شاخ خیالی در زدم | باز می گویم: عجب من بیخودم | 97.24 |
| تا یظنوا أَنَّهُمْ قَدْ کذبوا | هین بخوان "ما استئیسَ الرُّسُلُ" ای عمو | 97.25 |
| این بود که خویش ببند محتجب | این قرائت خوان به تخفیف کذب | 97.26 |
| ز اتفاق منکری اشقیا | در گمان افتاد جان انبیا | 97.27 |
| ترکشان گو، بر درخت جان برآ | جاءَ هُم بَعْدَ التَّشْکِکِ نصرنا | 97.28 |
| هر دم و هر لحظه سحر آموزی است | میخور و میده بدان، کش روزی است | 97.29 |
| چونکه صحرا از درخت و بر تهیست | خلق گویان: ای عجب این بانگ چیست؟ | 97.30 |
| که به نزدیک شما باغ است و خوان | گیج گشتیم از دم سودائیان | 97.31 |
| یا بیابانیست، یا مشکل رهیست | چشم می مالیم کاینجا باغ نیست | 97.32 |
| چون بود بیهوده و هزل و خطا؟ | ای عجب چندین دراز این ماجرا | 97.33 |

| | | |
|----------------------------------|------------------------------------|-------|
| این چنین مَه‌ری چرا زد صنع رب ؟ | من همی گویم چو ایشان: ای عجب | 97.34 |
| در تعجب نیز مانده بو لَه‌ب | زین تناز‌عها محمد در عجب | 97.35 |
| تا چه خواهد کرد سلطان شگرف | زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف | 97.36 |
| چند گویی چند؟ چون قحط است گوش | ای دقوی تیزتر ران، هین خموش | 97.37 |
| | 98. يك درخت شدن آن هفت درخت | |
| باز شد آن هفت جمله يك درخت | گفت: راندم پیشتر من نيك بخت | 98.1 |
| من چسان می گشتم از حیرت همی | هفت میشد، فرد میشد هر دمی | 98.2 |
| صف کشیده چون جماعت کرده ساز | بعد از آن دیدم درختان در نماز | 98.3 |
| دیگران اندر پس او در قیام | يك درخت از پیش مانند امام | 98.4 |
| از درختان بس شگفتم مینمود | آن قیام و آن رکوع و آن سجود | 98.5 |
| گفت: النجم و شجر را یسجدان | یاد کردم قول حق را آن زمان | 98.6 |
| این چه ترتیب نماز است آن چنان ؟ | این درختان را نه زانو نه میان | 98.7 |
| این عجب داری ز کار ما هنوز ؟ | آمد الهام خدا: کای با فروز | 98.8 |
| | 99. هفت مرد شدن آن هفت درخت | |
| جمله در قعه‌ه پی یزدان فرد | بعد دیری گشته آنها هفت مرد | 99.1 |
| تا کیانند و چه دارند از جهان ؟ | چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان | 99.2 |
| کردم ایشان را سلام از انتباه | چون به نزدیکی رسیدم من ز راه | 99.3 |
| ای دقوی مفخر و تاج کرام | قوم گفتمندم جواب آن سلام | 99.4 |
| پیش از این بر من نظر ننداختند ؟ | گفتم: آخر چون مرا بشناختند ؟ | 99.5 |
| یکدگر را بنگریدند از فرود | از ضمیر من بدانستند زود | 99.6 |
| چون بپوشیدست اینها بر تو نیز ؟ | پاسخم دادند: کای جان عزیز | 99.7 |
| کی شود پوشیده راز چپ و راست ؟ | بر دلی کاو در تحیر با خداست | 99.8 |
| چون ز اسم حرف رسمی واقفند | گفتم: از سوی حقایق بشکفید | 99.9 |
| آن شهان در حال گفتمندم جواب | این سخن چون آمد از من در خطاب | 99.10 |
| آن ز استغراق دان، نز جاهلی | گفت: اگر اسمی شود غیب از ولی | 99.11 |
| اقتدا کردن به تو ای پاك دوست | بعد از آن گفتند: ما را آرزوست | 99.12 |
| مشکلاتی دارم از دور زَمَن | گفتم: آری، ليك يك ساعت که من | 99.13 |
| که به صحبت روید انگوری ز خاک | تا شود آن حل به صحبت‌های پاك | 99.14 |
| خلوتی و صحبتی کرد از کرم | دانه پر مغز با خاک دژم | 99.15 |
| تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد | خویشتن در خاک کلی محو کرد | 99.16 |
| بر گشاد و بسط شد، مرکب براند | از پس آن محو، قبض او نماند | 99.17 |
| رفت صورت، جلوه معنیش شد | پیش اصل خویش چون بی خویش شد | 99.18 |
| تفّ دل، ز آن سر چنین کردن، بخاست | سر چنین کردند، هین فرمان تو راست | 99.19 |
| چون مراقب گشتم و از خود جدا | ساعتی با آن گروه مجتبی | 99.20 |
| زانکه ساعت پیر گرداند جوان | هم در آن ساعت، ز ساعت رست جان | 99.21 |
| رست از تلوین که از ساعت برست | جمله تلوینها، ز ساعت خاستست | 99.22 |
| "چون" نماند، محرم "بیچون" شوی | چون ز ساعت، ساعتی بیرون شوی | 99.23 |
| تا ز "چونی" وارهی و از چرا | * ساعتی بیرون شو از ساعت، دلا | 99.24 |
| زانکه آن سو جز تحیر راه نیست | ساعت از بی ساعتی آگاه نیست | 99.25 |
| بسته اند اندر جهان جستجو | هر نفر را بر طویله خاص او | 99.26 |
| جز به دستوری نیاید رافضی | منتصب بر هر طویله رایضی | 99.27 |
| در طویله دیگری اندر شود | از هوس از یک طویله گر رود | 99.28 |
| در طویله دیگری سر بر کند | * از هوس گر از طویله بگسلد | 99.29 |
| گوشه افسار او آن سو کشند | در زمان آخورچیان کز حق خوشند | 99.30 |

| | | | |
|---------------------------------|--------|--|--------|
| اختیار را ببین، بی اختیار | 99.31 | حافظان را گر نبینی، ای عیار | 99.31 |
| بر گشا دستت، چرا حبسی چرا؟ | 99.32 | اختیاری میکنی و دست و پا | 99.32 |
| نام تهدیدات نفسش کرده ای | 99.33 | روی در انکار حافظ برده ای | 99.33 |
| | | 100. پیش رفتن دقوقی به امامت | |
| هین نماز آمد، دقوقی پیش رو | 100.1 | این سخن پایان ندارد تیز رو | 100.1 |
| تا مزین گردد از تو روزگار | 100.2 | این یگانه، هین دوگانه برگزار | 100.2 |
| چشم روشن باید اندر پیشوا | 100.3 | ای امام چشم روشن، اصلا | 100.3 |
| در امامت پیش کردن کور را | 100.4 | در شریعت هست مکروه ای کیا | 100.4 |
| چشم روشن به، و گر باشد سفیه | 100.5 | گر چه حافظ باشد و چُست و فقیه | 100.5 |
| چشم باشد اصل پرهیز و حذر | 100.6 | کور را پرهیز نبود از قدر | 100.6 |
| * هیچ مومن را مبادا چشم کور | 100.7 | او پلیدی را نبیند در عبور | 100.7 |
| زآنکه اندر فعل و قولش نیست نور | 100.8 | کوری باطن بود کان شروز * | 100.8 |
| کور باطن در نجاسات سیر است | 100.9 | کور ظاهر در نجاسه ظاهر است | 100.9 |
| آن نجاسه باطن افزون می شود | 100.10 | این نجاسه ظاهر از آبی رود | 100.10 |
| چون نجاسات بواطن شد عیان | 100.11 | جز به آب چشم نتوان شستن آن | 100.11 |
| آن نجاست نیست بر ظاهر ورا | 100.12 | چون نجس خواندست کافر را خدا | 100.12 |
| آن نجاست هست در اخلاق و دین | 100.13 | ظاهر کافر ملوث نیست زین | 100.13 |
| و آن نجاست بویش از ری تا به شام | 100.14 | این نجاست بویش آید بیست گام | 100.14 |
| بر دماغ حور و رضوان بر شود | 100.15 | بلکه بویش آسمانها بر رود | 100.15 |
| مردم اندر حسرت فهم درست | 100.16 | آنچه میگویم به قدر فهم توست | 100.16 |
| چون سبو بشکست ریزد آب از او | 100.17 | فهم آب است و وجود تن سبو | 100.17 |
| اندر او نه آب ماند خود نه برف | 100.18 | این سبو را پنج سوراخست ژرف | 100.18 |
| هم شنیدی راست ننهادهی تو سم | 100.19 | أمر عُضوا غضة أضراركم | 100.19 |
| گوش چون زنگست فهمت را خورد | 100.20 | از دهانت نطق، فهمت را برد | 100.20 |
| می کشاند آب فهم مضمرت | 100.21 | همچنین سوراخهای دیگر | 100.21 |
| بی عوض آن بحر را هامون کنی | 100.22 | گر ز دریا آب را بیرون کنی | 100.22 |
| مدخل اعواض را، و ابدال را | 100.23 | بیگه است، ار نه بگویم حال را | 100.23 |
| از کجا آید؟ ز بعد خرجه | 100.24 | کان عوضها و بدلها بحر را | 100.24 |
| ابرها هم از برونش میبرند | 100.25 | صد هزاران جانور زو میخورند | 100.25 |
| از کجا؟ دانند اصحاب رشد | 100.26 | باز دریا آن عوضها میکشد | 100.26 |
| ماند بی مخلص درون این کتاب | 100.27 | قصه ها آغاز کردیم از شتاب | 100.27 |
| که فلك و ارکان چو تو شاهی نژاد | 100.28 | ای ضیاء الحق حسام الدین راد | 100.28 |
| ای دل و جان از قدوم تو خجل | 100.29 | تو به نادر آمدی در جان و دل | 100.29 |
| قصد من ز آنها تو بودی ز اقتضا | 100.30 | چند کردم مدح قوم ما مضمی | 100.30 |
| تو به نام هر که خواهی کن ثنا | 100.31 | خانه خود را شناسد خود دعا | 100.31 |
| حق نهادست این حکایات و مثل | 100.32 | بهر کتمان مدیح از نا محل | 100.32 |
| کز دو دیده کور، دو قطره کفاف | 100.33 | حق پذیرد، کسره را دارد معاف | 100.33 |
| لیک بپذیرد خدا جهد المقل | 100.34 | گر چه آن مدح از تو هم آمد خجل | 100.34 |
| که ستودم مجمل این خوش نام را | 100.35 | مرغ و ماهی داند آن ابهام را | 100.35 |
| تا خیالش را به دندان کم گزد | 100.36 | تا بر او آه حسودان کم وزد | 100.36 |
| در وثاق موش، طوطی کی غنود؟ | 100.37 | خود خیالش را کجا یابد حسود؟ | 100.37 |
| موی ابروی وی است آن، نی هلال | 100.38 | آن خیال او، بود از احتیال | 100.38 |
| | | 101. پیش رفتن دقوقی به امامت آن قوم | |
| بر نویس اکنون، دقوقی پیش رفت | 101.1 | مدح تو گویم برون از پنج و هفت | 101.1 |

| | | |
|----------------------------------|--------|---------------------------------------|
| مدح جمله انبیا آمد عجین | 101.2 | در تحیات و سلام الصالحین |
| کوزه ها در يك لگن در ریخته | 101.3 | مدحها شد جملگی آمیخته |
| کیشها زین روی، جز يك کیش نیست | 101.4 | ز آنکه خود ممدوح جز يك بیش نیست |
| بر صور و اشخاص عاریت بود | 101.5 | دان که هر مدحی به نور حق رود |
| ليك بر پنداشت گمره میشوند | 101.6 | مدحها جز مستحق را کی کنند ؟ |
| حائط، آن انوار را چون رابطی | 101.7 | همچو نوری تافته بر حائطی |
| ضال، مه گم کرد و، ز استایش بماند | 101.8 | لاجرم چون سایه سوی اصل راند |
| سر به چه در کرد و آن را می ستود | 101.9 | یا ز چاهی عکس ماهی وانمود |
| گر چه جهل او بعکسش کرد رو | 101.10 | در حقیقت مادح ماه است او |
| کفر شد آن، چون غلط شد ماجرا | 101.11 | مدح او مه راست، نی آن عکس را |
| مه به بالا بود، او پنداشت زیر | 101.12 | کز شقاوت گشت گمره آن دلیر |
| شهوئی رانده، پشیمان میشوند | 101.13 | زین بتان، خلفان پریشان میشوند |
| وز حقیقت دور و بس وامانند | 101.14 | زانکه شهوت با خیالی راندند |
| تا بدان پر بر حقیقت، بر شود | 101.15 | با خیالی میل تو چون پر بود |
| لنگ گشتی، و آن خیال از تو گریخت | 101.16 | چون براندی شهوتی پرت بریخت |
| تا پر میلّت برد سوی جنان | 101.17 | پر ننگه دار و چنین شهوت مران |
| بر خیالی پرّ خود بر می کنند | 101.18 | خلق پندارند عشرت میکنند |
| مهلتم ده معسرم ز آن تن زدم | 101.19 | وام دار شرح این امر آدم |
| | | 102. اقتدا کردن قوم از پس دقوی |
| وقت تنگ و، قوم موقوف نماز | 102.1 | باز کردم ز آنکه قصه شد دراز |
| قوم همچون اطلس آمد، او طراز | 102.2 | پیش در شد آن دقوی در نماز |
| در پی آن مقتدای نامدار | 102.3 | اقتدا کردند آن شاهان قطار |
| همچو قربان، از جهان بیرون شدند | 102.4 | چونکه با تکبیرها مقرون شدند |
| کای خدا، پیش تو ما قربان شدیم | 102.5 | معنی تکبیر این است ای امیم |
| همچنین در ذبح نفس کشتنی | 102.6 | وقت ذبح، الله اکبر میکنی |
| سر ببر تا وارهد جان از فنا | 102.7 | گوی "الله اکبر" و این شوم را |
| کرد جان تکبیر بر جسم نبیل | 102.8 | * تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل |
| شد به بسم الله، بسمل در نماز | 102.9 | گشت کشته تن ز شهوتها و آز |
| در حساب و در مناجات آمده | 102.10 | چون قیامت، پیش حق، صفها زده |
| بر مثال راست خیز رستخیز | 102.11 | ایستاده پیش یزدان اشک ریز |
| اندر این مهلت که دادم من تو را | 102.12 | حق همی گوید: چه آوردی مرا ؟ |
| قوت و قوت در چه فانی کرده ای؟ | 102.13 | عمر خود را در چه پایان برده ای ؟ |
| پنج حس را در کجا پالوده ای ؟ | 102.14 | گوهر دیده کجا فرسوده ای ؟ |
| خرج کردی، چه خریدی تو ز فرش ؟ | 102.15 | گوش و چشم و هوش و گوهرهای عرش |
| من ببخشیدم، ز خود آن کی شدند ؟ | 102.16 | دست و پا دادمت چون بیل و کلند |
| صد هزاران آید از یزدان پاک | 102.17 | همچنین پیغامهای دردناک |
| و ز خجالت شد دو تا اندر رکوع | 102.18 | در قیام، این گفتهها دارد رجوع |
| در رکوع از شرم تسبیحی بخواند | 102.19 | * قوت استادن از خجالت نماند |
| در رکوع آید ز شرم او ساعتی | 102.20 | ایستادن را نمانده قوتی |
| از رکوع و پاسخ حق بر شمر | 102.21 | باز فرمان میرسد بردار سر |
| باز اندر رو فتد آن خام کار | 102.22 | سر بر آرد از رکوع آن شرمسار |
| از سجود و، واده از کرده خبر | 102.23 | باز فرمان آیدش بردار سر |
| اندر افتد باز در رو همچو مار | 102.24 | سر بر آرد او دگر ره شرمسار |
| که بخواهم جُست از تو مو بمو | 102.25 | باز گوید سر بر آر و باز گو |

| | | |
|--------|----------------------------------|-----------------------------|
| 102.26 | قوت پا ایستادن نبودش | که خطاب هیبتی بر جان زدش |
| 102.27 | پس نشیند قعده ز آن بار گران | حضرتش گوید: سخن گو با بیان |
| 102.28 | نعمتت دادم، بگو شکر چه بود؟ | دادمت سرمایه، هین بنمای سود |
| 102.29 | * چون نه سرمایه بود او را نه سود | شافعی خواهد که آرد عذر زود |

103. بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبه حق و از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

| | | |
|--------|---------------------------------|------------------------------------|
| 103.1 | رو به دست راست آرد در سلام | سوی جان انبیا و آن کرام |
| 103.2 | یعنی ای شاهان شفاعت، کاین لئیم | سخت در گل ماندش پا و گلیم |
| 103.3 | انبیا گویند: روز چاره رفت | چاره آنجا بود و دست افراز زفت |
| 103.4 | مرغ بی هنگامی، ای بد بخت، رو | ترک ما گو، خون ما اندر مشو |
| 103.5 | رو بگرداند به سوی دست چپ | در تبار و خویش، گویندش که خب |
| 103.6 | هین جواب خویش گو با کردگار | ما که ایم، ای خواجه دست از ما بدار |
| 103.7 | نی ازین سو، نی از آن سو چاره شد | جان آن بیچاره دل صد پاره شد |
| 103.8 | از همه نومید گردد آن دغا | پس بر آرد هر دو دست اندر دعا |
| 103.9 | کز همه نومید گشتم ای خدا | اول و آخر تویی و منتها |
| 103.10 | معنی تسلیم این ای مقتدی | که تو ای حق هادی و ما مهتدی |
| 103.11 | هر چه فرمائی تو، منقادیم ما | با قضای جرم هم شادیم ما |
| 103.12 | در نماز، این خوش اشارتها ببین | تا بدانی کاین بخواهد شد یقین |
| 103.13 | هست امیدی که عنایت در رسد | گردد او ایمن ز "حبل من مسد" |
| 103.14 | بچه بیرون آر، از بیضه نماز | سر مزن چون مرغ، بی تعظیم و ساز |

104. شنیدن دقوقی در میان نماز افغان اهل کشتی را در غرق شدن

| | | |
|--------|---------------------------------|-------------------------------|
| 104.1 | آن دقوقی در امامت کرد ساز | اندر آن ساحل در آمد در نماز |
| 104.2 | و آن جماعت در پی او در قیام | اینست زیبا قوم و بگزیده امام |
| 104.3 | ناگهان چشمش سوی دریا فتاد | چون شنید از سوی دریا، داد داد |
| 104.4 | در میان موج دید او کشتنی | در قضا و در بلا و زشتنی |
| 104.5 | هم شب و هم ابر و هم موج عظیم | این سه تاریکی و، از غرقاب بیم |
| 104.6 | تند بادی همچو عزرائیل خاست | موجها آشوفت اندر چپ و راست |
| 104.7 | اهل کشتی از مهابت کاسته | نعره و واویلها برخاسته |
| 104.8 | دستها در نوحه بر سر میزدند | کافر و ملحد همه مخلص شدند |
| 104.9 | با خدا با صد تضرع آن زمان | عهدها و نذرها کرده به جان |
| 104.10 | سر برهنه در سجود، آنها که هیچ | رویشان قبله ندید از پیچ پیچ |
| 104.11 | گفته که: بی فایدهست این بندگی | آن زمان دیده در آن صد زندگی |
| 104.12 | از همه امید ببریده تمام | دوستان و خال و عم، بابا و مام |
| 104.13 | زاهد و فاسق شد آن دم متقی | همچو در هنگام جان کندن، شقی |
| 104.14 | نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست | حیله ها چون مُرد، هنگام دعاست |
| 104.15 | در دعا ایشان و در زاری و آه | بر فلك ز ایشان شده دود سیاه |
| 104.16 | دیو آن دم از عداوت تیز بین | بانگ زد: کای سگ پرستان لعین |
| 104.17 | مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق | عاقبت خواهد بُدن این اتفاق |
| 104.18 | چشمتان تر باشد از بعد خلاص | که شوید از بهر شهوت دیو خاص |
| 104.19 | یادتان ناید که روزی در خطر | دستتان بگرفت یزدان از قدر |
| 104.20 | این همی آمد ندا از دیو، لیک | این سخن را نشنود جز گوش نیک |
| 104.21 | راست فرمودست با ما مصطفی | قطب و شاهنشاه و دریای صفا |
| 104.22 | کانچه جاهل دید خواهد عاقبت | عاقلان ببینند ز اول مرتبت |

| | | |
|---|--------|-----------------------------------|
| کارها ز آغاز از غیب است و سرّ | 104.23 | عاقل اول دید و آخر آن مُصر |
| اولش پوشیده باشد، آخرش | 104.24 | عاقل و، جاهل ببیند ظاهرش |
| گر نبینی واقعه غیب، ای عنود | 104.25 | حزم را سیلاب کی اندر ربود؟ |
| 105. تصوّرات مرد حازم | | |
| حزم چه بود؟ بد گمانی در جهان | 105.1 | دم به دم دیدن بلای ناگهان |
| آنچنان که ناگهان شیری رسید | 105.2 | مرد را بریود و در بیشه کشید |
| او چه اندیشد در آن بردن؟ ببین | 105.3 | تو همان اندیش، ای استاد دین |
| میکشد شیر قضا در بیشه ها | 105.4 | جان ما مشغول کار و بیشه ها |
| آنچنان کز فقر می ترسند خلق | 105.5 | زیر آب شور رفته تا به حلق |
| گر بترسندی از آن فقر آفرین | 105.6 | گنجهاشان کشف گشتی در زمین |
| جمله شان از خوف غم در عین غم | 105.7 | در پی هستی فتاده در عدم |
| 106. دعا و شفاعت دقّوقی در خلاص کشتی | | |
| چون دقّوقی آن قیامت را بدید | 106.1 | رحم او جوشید و اشک او دوید |
| گفت: یا رب، منگر اندر فعلشان | 106.2 | دستشان گیر، ای شه نیکو نشان |
| خوش سلامتشان به ساحل باز بر | 106.3 | ای رسیده دست تو در بحر و بر |
| ای کریم و ای رحیم سرمدی | 106.4 | در گذار از بد سگالان این بدی |
| ای بداده رایگان صد چشم و گوش | 106.5 | نی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش |
| بیش از استحقاق بخشیده عطا | 106.6 | دیده از ما جمله کفران و خطا |
| ای عظیم، از ما گناهان عظیم | 106.7 | تو توانی عفو کردن در حریم |
| ما ز حرص و آز خود را سوختیم | 106.8 | وین دعا را هم ز تو آموختیم |
| حرمت آن که دعا آموختی | 106.9 | در چنین ظلمت چراغ افروختی |
| * دست گیر و، ره نما، توفیق ده | 106.10 | جرم بخش و، عفو کن، بگشا گره |
| همچنین میرفت بر لفظش دعا | 106.11 | آن زمان چون مادران با وفا |
| اشک میرفت از دو چشمش، و آن دعا | 106.12 | بی خود از وی، می برآمد بر سما |
| آن دعای بیخودان، خود دیگر است | 106.13 | آن دعا ز او نیست، گفت داور است |
| آن دعا حق میکند چون او فناست | 106.14 | آن دعا و آن اجابت از خداست |
| واسطه مخلوق نی اندر میان | 106.15 | بی خبر ز آن لایه کردن جسم و جان |
| بندگان حق رحیم و بردبار | 106.16 | خوی حق دارند در اصلاح کار |
| مهربان، بی رشوتان، یاری گران | 106.17 | در مقام سخت و در روز گران |
| هین بجو این قوم را ای مبتلا | 106.18 | هین غنیمت دارشان پیش از بلا |
| رست کشتی از دم آن پهلوان | 106.19 | و اهل کشتی را به جهد خود گمان |
| که مگر بازوی ایشان در حذر | 106.20 | بر هدف انداخت تیری از هنر |
| پا رهند روبهان را در شکار | 106.21 | و آن ز دم داندن روباهان غرار |
| عشقهها با دمّ خود بازند کاین | 106.22 | میرهند جان ما را در کمین |
| * از ضلالت بوسه ها بر دم دهند | 106.23 | رقص گیرند و ز شادی برجهند |
| روبها، پا را نگه دار از کلوخ | 106.24 | پا چو نبود دمّ چه سود؟ ای چشم شوخ |
| ما چو روباهان و پای ما کرام | 106.25 | میرهند از بلاهامان مدام |
| حیله باریک ما چون دمّ ماست | 106.26 | عشقهها بازیم با دمّ چپ و راست |
| دمّ بجنابانیم ز استدلال و مکر | 106.27 | تا که حیران ماند از ما زید و بکر |
| طالب حیرانی خلقان شدیم | 106.28 | دست طمع اندر الوهیت زدیم |
| تا به افسون مالک دنیا شویم | 106.29 | این نمی بینیم ما کاندرا گویم |
| در گوی و، در چهی، ای قلّتبان | 106.30 | دست وادار از سبال دیگران |
| چون به بُستانی رسی زیبا و خوش | 106.31 | بعد از آن دامان خلقان گیر و کیش |
| ای مقیم حبس چار و پنج و شش | 106.32 | نغز جایی، دیگران را هم بکش |

- 106.33 ای چو خربنده حریف کون خر
بوسه گاهی یافتی، ما را ببر
- 106.34 چون ندادت بندگی دوست دست
میل شاهی از کجایت خاستست؟
- 106.35 در هوای آنکه گویندت زهی
بسته ای بر گردن جانت زهی
- 106.36 روبها این دمّ حیلت را بهل
وقف کن دل بر خداوندان دل
- 106.37 در پناه شیر، کم ناید کباب
روبها، تو سوی جیفه کم شتاب
- 106.38 تو دلا، منظور حق آنکه شوی
که چو جزوی سوی کلّ خود روی
- 106.39 حق همی گوید: نظرمان بر دل است
نیست بر صورت، که آن آب و گل است
- 106.40 تو همی گوئی: مرا دل نیز هست
دل فراز عرش باشد، نی به پست
- 106.41 در گل تیره، یقین هم آب هست
لیک ز آن آبت نشاید آب دست
- 106.42 زانکه گر آب است، مغلوب گل است
پس دل خود را مگو کاین هم دل است
- 106.43 آن دلی کز آسمانها برتر است
آن دل ابدال، یا پیغمبر است
- 106.44 پاک گشته آن ز گل، صافی شده
در فزونی آمده، وافی شده
- 106.45 ترک گل کرده، سوی بحر آمده
رسته از زندان گل، بحری شده
- 106.46 آب ما محبوس گل ماندست هین
"بحر رحمت"، جذب کن ما را ز طین
- 106.47 بحر گوید: من تو را در خود کشم
لیک میلافی که من آب خوشم
- 106.48 لاف تو محروم میدارد تو را
ترک آن پنداشت کن، در من درآ
- 106.49 آب گل، خواهد که در دریا رود
گل گرفته پای او را می کشد
- 106.50 گر رهند پای خود از دست گل
گل بماند خشک و، او شد مستقل
- 106.51 آن کشیدن چیست؟ از گل، آب را
جذب تو، نقل و شراب ناب را
- 106.52 همچنین هر شهوتی اندر جهان
خواه مال و، خواه جان و خانمان
- 106.53 * خواه باغ و مرکب و تیغ و مجن
خواه ملک و خانه و فرزند و زن
- 106.54 هر یکی زینها تو را مستی کند
چون نیابی، آن خمارت نشکند
- 106.55 این خمار غم دلیل آن شدست
که بدان مفقود مستی ات بُدست
- 106.56 جز به اندازه ضرورت، زین مگیر
تا نگردد غالب و بر تو امیر
- 106.57 سر کشیدی تو: که من صاحب دلم
حاجت گیری ندارم، واصلم
- 106.58 آنچنان که آب در گل سر کشد
که منم آب و، چرا جویم مدد؟
- 106.59 دل، تو این آلوده را پنداشتی
لاجرم دل زاهل دل برداشتی
- 106.60 خود روا داری که آن دل باشد این؟
کاو بود در عشق شیر و انگبین؟
- 106.61 لطف شیر و انگبین، عکس دل است
هر خوشی را آن "خوش از دل" حاصل است
- 106.62 پس بود دل جوهر و، عالم عرض
سایه دل چون بود؟ دل را عرض
- 106.63 آن دلی کاو عاشق مال است و جاه
یا زبون. این گل و آب سیاه
- 106.64 یا خیالاتی که در ظلمات، او
می پرستدشان، برای گفت وگو
- 106.65 دل نباشد، غیر آن دریای نور
دل نظر گاه خدا، و آن گاه کور؟
- 106.66 نی دل اندر صد هزاران خاص و عام
در یکی باشد، کدام است آن؟ کدام؟
- 106.67 ریزه دل را بهل، دل را بجو
تا شود آن ریزه چون کوهی از او
- 106.68 دل محیط است اندر این خطه وجود
زر همی افشانند از احسان و جود
- 106.69 از سلام حق، سلامتھا نثار
میکند بر اهل عالم، ز اختیار
- 106.70 هر که را دامن درست است و معد
آن نثار دل، بر آن کس میرسد
- 106.71 دامن تو، آن نیاز است و حضور
هین منه در دامن آن سنگ فجور
- 106.72 تا ندرد دامنت ز آن سنگها
تا بدانی نقد را از رنگها
- 106.73 سنگ پُر کردی تو دامن از جهان
هم ز سنگ سیم و زر، چون کودکان
- 106.74 از خیال سیم و زر، چون زر نبود
دامن صدقت درید و، غم فزود
- 106.75 کی نماید کودکان را سنگ، سنگ؟
تا نگیرد عقل، دامنشان به چنگ
- 106.76 پیر، عقل آمد، نه آن موی سپید
مو نمی گنجد در این بخت و امید

107. انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوی و پریدن ایشان و ناپیدا شدن در پرده غیب و حیران شدن دقوی که بر هوا رفتند یا بر زمین

- | | | |
|--------|-----------------------------------|----------------------------------|
| 107.1 | چون رهید آن کشتی و آمد به کام | شد نماز آن جماعت هم تمام |
| 107.2 | فچفچی افتادشان با همدگر | کاین فضولی نیست از ماها بدر |
| 107.3 | هر یکی با یکدگر گفتند سرّ | از پس پشت دقوی مستتر |
| 107.4 | گفت هر يك: من نکردم کنون | این دعا، نی از برون، نی از درون |
| 107.5 | گفت: مانا کاین امام ما ز درد | بو الفضولانه مناجاتی بکرد |
| 107.6 | گفت آن دیگر که ای یار یقین | مر مرا هم مینماید این چنین |
| 107.7 | او فضولی بوده است از انقباض | کرد بر مختار مطلق اعتراض |
| 107.8 | چون نگه کردم سپس تا بنگرم | که چه می گویند آن اهل کرم؟ |
| 107.9 | يك از ایشان را ندیدم در مقام | رفته بودند از مقام خود تمام |
| 107.10 | نی بچپ، نی راست، نی بالا، نه زیر | چشم تیز من نشد بر قوم چیر |
| 107.11 | دُرّها بودند، گوئی آب گشت | نی نشان پا و، نی گردی به دشت |
| 107.12 | در قباب حق شدند آن دم همه | در کدامین روضه رفتند آن رمه؟ |
| 107.13 | در تحیر ماندم، کاین قوم را | چون بپوشانید حق بر چشم ما؟ |
| 107.14 | آنچنان پنهان شدند از چشم او | مثل غوطه ماهیان در آب جو |
| 107.15 | سالها در حسرت ایشان بماند | عمرها در شوق ایشان اشک راند |
| 107.16 | تو بگوئی: مرد حق را در نظر | کی در آید با خدا، ذکر بشر؟ |
| 107.17 | خر از این می خُسبد اینجا ای فلان | که بشر دیدی تو ایشان را، نه جان |
| 107.18 | کار از این ویران شدست، ای مرد خام | که بشر دیدی تو ایشان را چو عام |
| 107.19 | تو همان دیدی که ابلیس لعین | گفت: من از آتشم، آدم ز طین |
| 107.20 | چشم ابلیسانه را يك دم ببند | چند بینی صورت؟ آخر چند چند؟ |
| 107.21 | ای دقوی، با دو چشم همچو جو | هین مبر او مید و ایشان را بجو |
| 107.22 | هین بجو، که رکن دولت، جُستن است | هر گشادی، در دل اندر بستن است |
| 107.23 | از همه کار جهان پرداخته | "کو و کو" میگو به جان، چون فاخته |
| 107.24 | نیک بنگر اندر این، ای محتجب | که دعا را بست حق بر اُستجب |
| 107.25 | هر که را دل پاک شد از اعتدال | آن دعایش میروود تا ذو الجلال |

108. باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج در عهد داود علیه السلام و مستجاب شدن دعای او

- | | | |
|-------|------------------------------|------------------------------|
| 108.1 | یادم آمد آن حکایت کان فقیر | روز و شب میکرد افغان و نفیر |
| 108.2 | از خدا میخواست روزی حلال | بی شکال و رنج و کسب و انتقال |
| 108.3 | پیش از این گفتیم بعضی حال او | لیک تعویق آمد و شد پنج تو |
| 108.4 | هم بگوئیمش، کجا خواهد گریخت؟ | چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت |
| 108.5 | صاحب گاوش بدید و گفت هین | ای به ظلمت گاو من گشته رهین |
| 108.6 | هین چرا کشتی، بگو، گاو مرا؟ | ابله طرّار، انصاف اندرآ |
| 108.7 | گفت: من روزی ز حق میخواستم | قبله را از لابه می آراستم |
| 108.8 | آن دعای کهنه ام شد مستجاب | روزی من بود، کُشتم، نک جواب |
| 108.9 | او ز خشم آمد گریبانش گرفت | چند مُشتی زد به رویش ناشگفت |

109. رفتن هر دو خصم نزد داود پیغامبر علیه السلام

- | | | |
|-------|----------------------------------|--------------------------------|
| 109.1 | میکشیدش تا به داود نبی | که بیا ای ظالم گنج غبی |
| 109.2 | حجت بارد رها کن ای دغا | عقل در تن آور و با خویش آ |
| 109.3 | این چه می گویی؟ دعا چه بود؟ مخند | بر سر و ریش من و خویش، ای لوند |

| | | |
|--------|----------------------------------|--------------------------------------|
| 109.4 | گفت: من با حق دعاها کرده ام | اندر این لابه، بسی خون خورده ام |
| 109.5 | من یقین دارم دعا شد مستجاب | سر بزن بر سنگ، ای منکر، خطاب |
| 109.6 | گفت: گرد آئید هین، ایا مسلمین | ژاژ بینید و فشار این لعین |
| 109.7 | ای دعا تا چند خائی ژاژ را ؟ | حجت قاطع بگو، چبود دعا ؟ |
| 109.8 | ای مسلمانان، دعا مال مرا | چون از آن او کند بهر خدا ؟ |
| 109.9 | گر چنین بودی، همه عالم بدین | یک دعا املاک بُردندی به کین |
| 109.10 | گر چنین بودی، گدایان ضریر | محتشم گشته بُدندی و امیر |
| 109.11 | روز و شب اندر دعا و اندر ثنا | لابه گویان که: تو ده مان ای خدا |
| 109.12 | تا تو ندهی هیچ کس ندهد یقین | ای گشاینده، تو بگشا بند این |
| 109.13 | مکسب کوران بود لابه و دعا | جز لب نانی نیابند از عطا |
| 109.14 | خلق گفتند: این مسلمان راست گوست | وین فروشنده دعاها ظلم جوست |
| 109.15 | این دعا کی باشد از اسباب ملک ؟ | کی کشید این را شریعت خود به سلک ؟ |
| 109.16 | بیع و بخشش، یا وصیت، یا عطا | یا ز جنس این شود ملکی تو را |
| 109.17 | در کدامین دفتر است این شرع نو ؟ | گاو را تو باز ده، یا حبس رو |
| 109.18 | * اندرا در حبس و در زندان او | ورنه گاوش را بده، حجت مجو |
| 109.19 | او به سوی آسمان می کرد رو | * که ای خداوند کریم لطف خو |
| 109.20 | من دعاها کرده ام زاین آرزو | * واقعه ما را که داند؟ غیر تو |
| 109.21 | در دل من آن دعا انداختی | صد امید اندر دلم افراختی |
| 109.22 | من نمی کردم گرافه آن دعا | همچو یوسف دیده بودم خوابها |
| 109.23 | دید یوسف آفتاب و اختران | پیش او سجده کنان، چون چاکران |
| 109.24 | اعتمادش بود بر خواب درست | در چه و زندان جز آن را می نجست |
| 109.25 | ز اعتماد آن نبودش هیچ غم | از غلامی و ز ملام بیش و کم |
| 109.26 | اعتمادی داشت او بر خواب خویش | که چو شمعی میفروزیدش ز پیش |
| 109.27 | چون در افکندند یوسف را به چاه | بانگ آمد سمع او را از اله |
| 109.28 | که تو روزی شه شوی، ای پهلوان | تا بمالی این جفا بر رویشان |
| 109.29 | قائل این بانگ نامد در نظر | لیک دل بشناخت قائل از اثر |
| 109.30 | قوتی و راحتی و مسندی | در میان جان فتادش ز آن ندی |
| 109.31 | چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل | گلشن و بزمی، چو آتش بر خلیل |
| 109.32 | هر جفا که بعد از آتش میرسید | او بدان قوت به شادی می کشید |
| 109.33 | همچنان که ذوق آن بانگ اُلسُت | در دل هر مومنی تا حشر هست |
| 109.34 | تا نباشد بر بلاشان اعتراض | نی ز امر و نهی حقشان انقباض |
| 109.35 | لقمه حکمی که تلخی می نهد | گلشکر آن را گوارش میدهد |
| 109.36 | گلشکر آن را که نبود مستند | لقمه را ز انکار، او قی می کند |
| 109.37 | هر که خوابی دید از روز اُلسُت | مست باشد در ره طاعات، مست |
| 109.38 | میکشد چون اشتر مست این جوال | بی فتور و بی گمان و بی ملال |
| 109.39 | کفک تصدیفش به گرد پوز او | شد گواه مستی دل سوز او |
| 109.40 | اشتر از قوت، چو شیر نر شده | زیر ثقل بار، اندک خور شده |
| 109.41 | ز آرزوی ناقه، صد فاقه بر او | می نماید کوه پیشش، تار مو |
| 109.42 | در اُلسُت آن کاو چنین خوابی ندید | اندر این دنیا نشد بنده و مرید |
| 109.43 | ور بشد اندر تردّد، صد دله | یک زمان شکر استش و، سالی گله |
| 109.44 | پای پیش و، پای پس، در راه دین | می نهد با صد تردّد بی یقین |
| 109.45 | وام دار شرح اینم، نک گرو | ور شتاب است، از اَلَمْ نَشْرَحْ شَنو |
| 109.46 | چون ندارد شرح این معنی کران | خر به سوی مدعی گاو ران |
| 109.47 | گفت: کورم خواند زین جرم، آن دعا | بس بلیسانه قیاس است، ای خدا |

| | |
|----------------------------------|--------|
| من دعا کورانه کی می کرده ام؟ | 109.48 |
| کور از خلقان طمع دارد ز جهل | 109.49 |
| آن یکی کورم، ز کوران بشمرید | 109.50 |
| کوری عشق است این کوری من | 109.51 |
| کورم از غیر خدا، بینا بدو | 109.52 |
| تو که بینائی، ز کورانم مدار | 109.53 |
| آنچنان که یوسف صدیق را | 109.54 |
| مر مرا لطف تو هم خوابی نمود | 109.55 |
| می نداند خلق اسرار مرا | 109.56 |
| حق نهران است و که داند راز غیب؟ | 109.57 |
| خضم گفتش: رو به من کن حق بگو | 109.58 |
| شید می آری، غلط می افکنی | 109.59 |
| با کدامین روی، چون دل مرده ای | 109.60 |
| غلغلی در شهر افتاده از این | 109.61 |
| کای خدا این بنده را رسوا مکن | 109.62 |
| تو همی دانی و شبهای دراز | 109.63 |
| پیش خلق، این را اگر خود قدر نیست | 109.64 |
| گاو میخوانند از من، ای خدا | 109.65 |

110. شنیدن حضرت داود سخن هر دو خصم را و سؤال کردن از مدعی علیه

| | |
|--------------------------------|--------|
| چون که داود نبی آمد برون | 110.1 |
| مدعی گفت: ای نبی الله، داد | 110.2 |
| کشت گاوم را، بپرسش که چرا | 110.3 |
| گفت داودش: بگو ای بو الکریم | 110.4 |
| هین پراکنده مگو، حجت بیار | 110.5 |
| گفت: ای داود، بودم هفت سال | 110.6 |
| این همی جستم ز یزدان، کای خدا | 110.7 |
| مرد و زن بر ناله من واقف اند | 110.8 |
| تو بپرس از هر که خواهی این خبر | 110.9 |
| هم هویدا پُرس و هم پنهان ز خلق | 110.10 |
| بعد این جمله دعا و این فغان | 110.11 |
| چشم من تاریک شد، نی بهر قوت | 110.12 |
| کشتم آن را، تا دهم در شکر آن | 110.13 |

111. حکم کردن داود علیه السلام بر کشته گاو

| | |
|-------------------------------|-------|
| گفت داود: این سخنها را بشو | 111.1 |
| تو روا داری که من بی حجتی | 111.2 |
| این که بخشیدت؟ خریدی؟ وارثی؟ | 111.3 |
| کسب را همچون زراعت دان عمو | 111.4 |
| آنچه کاری، بدروی، آن آن توست | 111.5 |
| رو بده مال مسلمان، کژ مگو | 111.6 |
| گفت: ای شه، تو هم این میگوئیم | 111.7 |

112. تضرع آن شخص از داوری داود علیه السلام

| | |
|------------------------------|-------|
| پس ز دل آهی بر آورد و بگفت | 112.1 |
| سجده کرد و گفت: ای دانای سوز | 112.2 |
| در دلش نه، آنچه تو اندر دلم | 112.3 |

| |
|--------------------------------|
| جز به خالق کدیه، کی آورده ام؟ |
| من ز تو، کز توست هر دشوار سهل |
| او نیاز جان و اخلاصم ندید |
| حب یعمی و یصم است، ای حسن |
| مقتضای عشق این باشد، بگو |
| دایرم بر گرد لطف، ای مدار |
| خواب بنمودی و گشتش مُنکا |
| آن دعای بیحدم بازی نبود |
| ژاژ می دانند گفتار مرا |
| غیر علام سیر و، ستار عیب |
| از چه سوی آسمان کردی تو رو؟ |
| لاف عشق و لاف قربت میزنی |
| روی سوی آسمانها کرده ای |
| آن مسلمان می نهد رو بر زمین |
| گر بدم هم، سرّ من پیدا مکن |
| که همی خواندم تو را با صد نیاز |
| پیش تو همچون چراغ روشنیت |
| چون فرستادی نکردم من خطا |

| |
|----------------------------------|
| گفت: هین چون است؟ این احوال چون؟ |
| گاو من در خانه او اوقتاد |
| گاو من کُشت او؟ بیان کن ماجرا |
| چون تلف کردی تو ملک محترم؟ |
| تا به يك سو گردد این دعوی و کار |
| روز و شب اندر دعا، و اندر سؤال |
| روزئی خواهم حلال و بی عنا |
| کودکان این ماجرا را و اصف اند |
| تا بگوید بی شکنجه بی ضرر |
| که چه می گفت این گدای ژنده دلق؟ |
| گاوی اندر خانه دیدم ناگهان |
| شادی آن که قبول آمد قنوت |
| که دعای من شنود، آن غیب دان |

| |
|-------------------------------|
| حجت شرعی در این دعوی بگو |
| بنهم اندر شرع باطل سنتی؟ |
| ربیع را چون می ستانی؟ حارثی؟ |
| تا نکاری، دخل نبود آن تو |
| ور نه این بیداد بر تو شد درست |
| رو بجو وام و بده، باطل مجو |
| که همی گویند اصحاب ستم |

| |
|------------------------------|
| کای خدای هر کجا، طاقی و جفت |
| در دل داود انداز آن فروز |
| اندر افکندی به راز ای مفضلّم |

| | | |
|--------------------------------|-----------------------------------|--------|
| تا دل داود بیرون شد ز جای | این بگفت و گریه در شد های های | 112.4 |
| مهلت ده، وین دعاوی را مکاو | گفت: هین امروز ای خواهان گاو | 112.5 |
| پرسم این احوال از دانای راز | تا روم من سوی خلوت در نماز | 112.6 |
| معنی قرّة عینی فی الصلّات | خوی دارم در نماز آن التفات | 112.7 |
| میرسد بی واسطه، نامه خدا | روزن جانم گشادست از صفا | 112.8 |
| می فتد در خانه ام، از معدنم | نامه و باران نور، از روزنم | 112.9 |
| اصل دین ای بنده، روزن کردن است | دوزخ است آن خانه، کان بی روزن است | 112.10 |
| تیشه زن در کندن روزن، هلا | تیشه هر بیشه ای کم زن، بیا | 112.11 |
| عکس خورشید برون است از حجاب؟ | یا نمی دانی که نور آفتاب | 112.12 |
| پس چه گرّمنا بود بر آدمم؟ | نور، آن دانی که حیوان دید هم | 112.13 |
| می ندانم کرد خویش از نور فرق | من چو خورشیدم، درون نور غرق | 112.14 |
| بهر تعلیم است ره، مر خلق را | رفتیم سوی نماز و آن خلا | 112.15 |
| حرب و خدعه این بود، ای پهلوان | کژ نهم، تا راست گردد این جهان | 112.16 |
| گرد از دریای راز انگیختی | نیست دستوری، وگر نه ریختی | 112.17 |
| خواست گشتن، عقل خلقان مُحترق | همچنین داود میگفت این نسق | 112.18 |
| که ندارم در یکی اش من شکی | پس گریبانش کشید از پس یکی | 112.19 |

113. رفتن داود علیه السلام در خلوت تا آنچه حق است پیدا شود

| | | |
|-------------------------------|----------------------------------|--------|
| لب بیست و عزم خلوتگاه کرد | با خود آمد، گفت را کوتاه کرد | 113.1 |
| سوی محراب و دعای مستجاب | در فرو بست و برفت آنکه شتاب | 113.2 |
| گشت واقف بر سزای انتقام | حق نمودش آنچه بنمودش تمام | 113.3 |
| راز پنهانی که حیرانی فرود | * دید احوالی که کس واقف نبود | 113.4 |
| پیش داود پیمبر صف زدند | روز دیگر جمله خصمان آمدند | 113.5 |
| باز زد آن مدعی تشنیع زفت | همچنین آن ماجراها باز رفت | 113.6 |
| از خدای خویشتن شرمی بدار | * زود گاو را بده ای نابکار | 113.7 |
| میرود در عهد پیغمبر، هلا | * اینچنین ظلم صریح ناسزا | 113.8 |
| در جواب افزوده تزویر، آن لئیم | * گاو کشته خورده ای بی ترس و بیم | 113.9 |
| من طلب کردم ز حق، داد او مرا | * که چه چندین سال بودم در دعا | 113.10 |
| ملک من بُد گاو، چون دادش خدا؟ | * ای رسول حق چنین باشد روا؟ | 113.11 |

114. حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از سر گاو برخیز و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

| | | |
|-------------------------------|---------------------------------------|-------|
| این مسلمان را ز گاو تن کن بخل | گفت داودش: خمش کن، رو بهل | 114.1 |
| رو خمش کن، حق ستاری بدان | چون خدا پوشید بر تو، ای جوان | 114.2 |
| از پی من شرع نو خواهی نهاد؟ | گفت: وا ویلا، چه حکم است؟ این چه داد؟ | 114.3 |
| که معطر شد زمین و آسمان | رفته است آوازه عدلت چنان | 114.4 |
| زین تعدی، سنگ و گه بشکافت تفت | بر سگان کور این ایستم نرفت | 114.5 |
| کالصلا هنگام ظلم است، الصلا | همچنین تشنیع میزد بر ملا | 114.6 |
| یا نبی الله مگو زینسان سخن | * اینچنین ظلم و جفا بر من مکن | 114.7 |

115. حکم کردن داود بر صاحب گاو که جمله مال خود را به وی ده

| | | |
|------------------------------|-------------------------------|-------|
| جمله مال خویش او را بخش زود | بعد از آن داود گفتش: ای عنود | 115.1 |
| تا نگردد ظاهر از وی استمت | ور نه کارت سخت گردد، گفتمت | 115.2 |
| که به هر دم میکنی ظلمی مزید؟ | خاک بر سر کرد و جامه بر درید | 115.3 |
| باز داودش به پیش خویش خواند | یک دمی دیگر بر این تشنیع راند | 115.4 |
| ظلمت آمد اندک اندک در ظهور | گفت: چون بختت نبود ای بخت کور | 115.5 |

| | | |
|--------|----------------------------------|-----------------------------------|
| 115.6 | دیده ای آنگاه صدر و پیشگاه | ای دریغ از چون تو خر، خاشاک و کاه |
| 115.7 | * زین سخن داود شد زو خشمناک | گفت: تا خود را نگردانی هلاک |
| 115.8 | رو که فرزندان تو با جفت تو | بندگان او شدند، افزون مگو |
| 115.9 | سنگ بر سینه همی زد با دو دست | می دوید از جهل خود بالا و پست |
| 115.10 | خلق هم اندر ملامت آمدند | کز ضمیر کار او غافل بُدند |
| 115.11 | ظالم از مظلوم کی داند کسی؟ | کاو بود سخره هوا، همچون خسی |
| 115.12 | ظالم از مظلوم آن کس پی برد | کاو سر نفس ظلوم خود بُرد |
| 115.13 | ور نه آن ظالم، که نفس است اندرون | خصم هر مظلوم باشد از جنون |
| 115.14 | سگ هماره حمله بر مسکین کند | تا تواند زخم بر مسکین زند |
| 115.15 | شرم شیران راست، نی سگ را بدان | که نگیرد صید از همسایگان |
| 115.16 | از کمین، سگ سان سوی داود جُست | عامه مظلوم کُش ظالم پُرس |
| 115.17 | روی بر داود کردند آن فریق | کای نبی مجتبی بر ما شفیق |
| 115.18 | این نشاید از تو، کاین ظلمست فاش | قهر کردی بی گناهی را به لاش |

116. عزم کردن داود علیه السلام به خواندن خلق بدان صحرا که راز آشکارا کند و حجتها همه قطع کند

| | | |
|--------|-----------------------------------|--------------------------------|
| 116.1 | گفت: ای یاران زمان آن رسید | کان سیر مکتوم او گردد پدید |
| 116.2 | جمله برخیزید تا بیرون رویم | * سوی صحرا و بدان هامون شویم |
| 116.3 | مرد و زن، از خانه ها بیرون روید * | تا بر آن سیر نهان واقف شوید |
| 116.4 | در فلان صحرا درختی هست زفت | شاخهایش انبه و بسیار چفت |
| 116.5 | سخت راسخ خیمه گاه و میخ او | بوی خون می آیدم از بیخ او |
| 116.6 | خون شدست اندر بُن آن خوش درخت | خواجه را کشتست، این منحوس بخت |
| 116.7 | * مال او برداشتست این قلتبان | وین غلام اوست، ای آزادگان |
| 116.8 | * این جوان مر خواجه را باشد پسر | طفل بود و او ندارد زین خبر |
| 116.9 | تا کنون حلم خدا پوشید آن | آخر از ناشکری آن قلتبان |
| 116.10 | که عیال خواجه را روزی ندید | نی به نوروز و نه موسمه‌های عید |
| 116.11 | بی نوایان را به يك لقمه نجُست | یاد نورد او ز حقه‌های نخست |
| 116.12 | تا کنون از بهر يك گاو، این لعین | میزند فرزند او را بر زمین |
| 116.13 | او به خود برداشت پرده از گناه | ور نه می پوشید جرمش را اله |
| 116.14 | کافر و فاسق در این دور گزند | پرده خود را به خود بر میدرند |
| 116.15 | ظلم مستور است، در اسرار جان | می نهد ظالم به پیش مردمان |
| 116.16 | که ببینیدم که دارم شاخها | گاو دوزخ را ببینید از ملا |

117. گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

| | | |
|--------|--------------------------------|------------------------------|
| 117.1 | پس همینجا دست و پایت در گزند | بر ضمیر تو گواهی می دهند |
| 117.2 | چون موکل می شود بر تو ضمیر | که بگو تو اعتقادت، وامگیر |
| 117.3 | خاصه در هنگام خشم و گفت وگو | می کند ظاهر سیرت را مو به مو |
| 117.4 | چون موکل می شود ظلم و جفا | که هویدا کن مرا ای دست و پا |
| 117.5 | چون همی گیرد گواه سیر لگام | خاصه وقت جوش و خشم و انتقام |
| 117.6 | پس همان کس که موکل می کند | تا لوای راز بر صحرا زند |
| 117.7 | پس موکل‌های دیگر روز حشر | هم تواند آفرید از بهر نشر |
| 117.8 | ای به ده دست آمده در ظلم و کین | گوهرت پیدا است حاجت نیست این |
| 117.9 | نیست حاجت شهره گشتن در گزند | بر ضمیر آتشینت واقفند |
| 117.10 | نفس تو هر دم بر آرد صد شرار | که ببینیدم، منم ز اصحاب نار |
| 117.11 | جزو نارم، سوی کلّ خود روم | من نه نورم که سوی حضرت شوم |

- 117.12 همچنان کاین ظالم حق ناشناس
 117.13 او از او صد گاو برد و صد شتر
 117.14 نیز روزی با خدا زاری نکرد
 117.15 کای خدا، خصم مرا خشنود کن
 117.16 گر خطا کُشتم، دیت بر عاقله است
 117.17 سنگ میگردد به استغفار دُرّ

118. بیرون رفتن خلیق به سوی آن درخت

- 118.1 چون برون رفتند سوی آن درخت
 118.2 تا گناه و جرم او پیدا کنم
 118.3 گفت: ای سگ، جدّ این را کشته ای
 118.4 خواجه را کُشتی و بردی مال او
 118.5 آن زنت او را کنیزک بوده است
 118.6 هر چه زو زائید ماده یا که نر
 118.7 تو غلامی، کسب و کارت ملک اوست
 118.8 خواجه را کُشتی به اِستم زار زار
 118.9 کارد از اشتاب کردی زیر خاک
 118.10 نك سرش با کارد در زیر زمین
 118.11 نام این سگ هم نوشته، کارد بر
 118.12 همچنین کردند و چون بشکافتند
 118.13 ولوله در خلق افتاد آن زمان
 118.14 * جمله از داود گشته عذر خواه

119. قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام حجت بر او

- 119.1 بعد از آن گفتش: بیا ای داد خواه
 119.2 هم بدان تیغش بفرمود او قصاص
 119.3 حلم حق گر چه مواساها کند
 119.4 خون نخسبد، در فتد در هر دلی
 119.5 اقتضای داوری ربّ دین
 119.6 کان فلان خواجه چه شد؟ حالش چه گشت؟
 119.7 جوشش خون باشد آن واجستها
 119.8 چونکه پیدا گشت سِرّ کار او
 119.9 خلق جمله سر برهنه آمدند
 119.10 ما همه کوران اصلی بوده ایم
 119.11 * وز تو ما صد گون عجایب دیده ایم
 119.12 سنگ با تو در سخن آمد شهیر
 119.13 تو به سه سنگ و فلاخن آمدی
 119.14 سنگهایت صد هزاران پاره شد
 119.15 آهن اندر دست تو چون موم شد
 119.16 کوهها با تو رسائل شد شکور
 119.17 صد هزاران چشم دل بگشاده شد
 119.18 و آن قوی تر از همه کان دایم است
 119.19 جان جمله معجزات این است خود
 119.20 کشته شد ظالم، جهانی زنده شد

و داود حق است یا شیخ که نایب حق است که به قوت و یاری او تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن به

روزی بی کسب و بی حساب

- | | |
|--------|---------------------------------|
| 120.1 | نفس خود را کُش، جهانی زنده کن |
| 120.2 | مدعی گاو نفس توست، هین |
| 120.3 | آن کشنده گاو عقل توست، رو |
| 120.4 | عقل اسیر است و همی خواهد ز حق |
| 120.5 | روزی بی رنج او موقوف چیست ؟ |
| 120.6 | نفس گوید: چون کشی تو گاو من ؟ |
| 120.7 | خواجه زاده عقل، مانده بی نوا |
| 120.8 | روزی بی رنج میدانی که چیست ؟ |
| 120.9 | لیک موقوف است بر قربان گاو |
| 120.10 | دوش چیزی خورده ام، ورنه تمام |
| 120.11 | "دوش چیزی خورده ام"، افسانه است |
| 120.12 | چشم بر اسباب، از چه دوختیم ؟ |
| 120.13 | هست بر اسباب اسبابی دگر |
| 120.14 | انبیا در قطع اسباب آمدند |
| 120.15 | بی سبب مر بحر را بشکافتند |
| 120.16 | ریگها هم آرد شد از سعیشان |
| 120.17 | جمله قرآن هست در قطع سبب |

121. مثال

- | | |
|--------|------------------------------------|
| 121.1 | مرغ بایلی دو سه سنگ افکند |
| 121.2 | پیل را سوراخ سوراخ افکند |
| 121.3 | دُم گاو کشته بر مقتول زن |
| 121.4 | حلق ببریده جَهَد از جای خویش |
| 121.5 | همچنین ز آغاز قرآن تا تمام |
| 121.6 | کشف این نه از عقل کار افزا شود |
| 121.7 | بند معقولات آمد فلسفی |
| 121.8 | عقل عقلت مغز و عقل توست پوست |
| 121.9 | مغز جوی، از پوست دارد صد ملال |
| 121.10 | چونکه قشر عقل صد بُرهان دهد |
| 121.11 | عقل، دفترها کند یکسر سیاه |
| 121.12 | از سیاهی وز سپیدی فارغ است |
| 121.13 | این سیاه و این سپید، ار قدر یافت ؟ |
| 121.14 | قیمت همیان و کیسه، از زر است |
| 121.15 | همچنانکه قدر تن، از جان بود |
| 121.16 | گر بُدی جان زنده بی پرتو کنون |
| 121.17 | هین بگو، که ناطقه جو می کند |
| 121.18 | گر چه هر قرنی "سخن آری" بود |
| 121.19 | نی که هم تورات و انجیل و زبور |
| 121.20 | روزی بی رنج جو و بی حسیب |
| 121.21 | بلکه رزقی از خداوند بهشت |
| 121.22 | زانکه نفع نان، در آن نان داد، اوست |
| 121.23 | ذوق پنهان، نقش نان چون سفره است |
| 121.24 | رزق جانی، کی بری با سعی و جُست ؟ |
- | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | |
|-----------------------|------------------------------|----------------------------|-------------------------------|-------------------------------|-----------------------------|-------------------------|----------------------------|-------------------------------|--------------------------------|------------------------------|-------------------------------|--------------------------------|---------------------------------|---------------------------|-----------------------------|---------------------------|--------------------------|---------------------------|-------------------------|----------------------------|-----------------------------|------------------------------|--------------------------------|
| لشکر زفت حبش را بشکند | سنگ مرغی، کاو به بالا پر زند | تا شود زنده همان دم در کفن | خون خود جوید ز خون پالای خویش | رفض اسباب است و علت، و السلام | بندگی کن، تا تو را پیدا شود | شهبسوار عقل عقل آمد صفی | معدۀ حیوان همیشه پوست جوست | مغز، نغزان را، حلال آمد، حلال | عقل کُل، کی گام بی ایقان نهد ؟ | عقل عقل، آفاق دارد پُر ز ماه | نور ماهش بر دل و جان بازغ است | ز آن شب قدر است، کاختروار تافت | بی زر آن همیان و کیسه، ابتر است | قدر جان از پرتو جانان بود | هیچ گفنی کافران را میّتون ؟ | تا به قرنی بعد ما آبی رسد | لیک گفّت سالفان یاری بود | شد گواه صدق قرآن؟ ای شکور | کز بهشتت آورد جبریل سیب | بی صداع باغبان، بی رنج کشت | بدهدت آن نفع، بی توسیط پوست | نان بی سفره، ولی را بهره است | جز به عدل شیخ، کاو داود توست ؟ |
|-----------------------|------------------------------|----------------------------|-------------------------------|-------------------------------|-----------------------------|-------------------------|----------------------------|-------------------------------|--------------------------------|------------------------------|-------------------------------|--------------------------------|---------------------------------|---------------------------|-----------------------------|---------------------------|--------------------------|---------------------------|-------------------------|----------------------------|-----------------------------|------------------------------|--------------------------------|

| | | |
|---|--------|---------------------------------|
| از بن دندان شود او رام تو | 121.25 | نفس، چون با شیخ ببند گام تو |
| کز دم داود، او آگاه شد | 121.26 | صاحب این گاو، رام آن گاه شد |
| بر سگ نفست که باشد شیخ یار | 121.27 | عقل گاهی غالب آید در شکار |
| روی شیخ او را زمرّد دیده کن | 121.28 | نفس از درهاست، با صد زور و فن |
| دستش از دامن مکن یکدم رها | 121.29 | * گر تو خواهی ایمنی از ازدها |
| تا ز خاک تو بروید کیمیا | 121.30 | * خاک شو در پیش شیخ با صفا |
| چون خزان سیخش کن آن سو ای حرون | 121.31 | گر تو صاحب گاو را خواهی زیون |
| آن زبان صد گزش کوتاه شود | 121.32 | چون به نزدیک "ولی الله" شود |
| زرق و دستانش نیاید در صفت | 121.33 | صد زبان، در هر زبانش صد لغت |
| صد هزاران حجت آرد ناصحیح | 121.34 | مدعی گاو، نفس آمد، فصیح |
| ره نتاند زد شه آگاه را | 121.35 | شهر را بفریبید، الا شاه را |
| خنجر و شمشیر اندر آستین | 121.36 | نفس را تسبیح و مصحف در یمین |
| خویش با او همسر و همسر مکن | 121.37 | مصحف و سالوس او باور مکن |
| و اندر اندازد تو را در قعر، او | 121.38 | سوی حوضت آورد بهر وضو |
| گرچه ملک اوست، لیکن شد زیون | 121.39 | * زآنکه او در خانه، عقل تو برون |
| نفسِ ظلمانی، بر او چون غالب است؟ | 121.40 | عقلِ نورانی، نیکو طالب است |
| بر در خود، سگ بود، شیر مهیب | 121.41 | زانکه او در خانه عقل تو غریب |
| وین سگان کور آنجا بگروند | 121.42 | باش تا شیران سوی بیشه روند |
| او نگردد، جز به وحی القلب قهر | 121.43 | مکر نفس و تن، نداند عام شهر |
| جز مگر داود، کاو شیخت بود | 121.44 | هر که جنس اوست، یار او شود |
| هر که را حق در مقام دل نشاند | 121.45 | کاو مبدل گشت و جنس تن نماند |
| یارِ علت میشود، علت یقین | 121.46 | خلق، جمله علتی اند از کمین |
| هر که بی تمییز، کف در وی زند | 121.47 | هر خسی دعوی داودی کند |
| مرغِ ابله میکند آن سوی سیر | 121.48 | از صیادی بشنود آواز طیر |
| هین از او بگریز، اگر چه معنویست | 121.49 | نقد را از نقل نشناسد، غویست |
| گر یقین دعوی کند، او در شکلیست | 121.50 | رسته و بر بسته، پیش او یکیست |
| چونش این تمییز نبود، احمق است | 121.51 | این چنین کس، گر زکی مطلق است |
| سوی او مشتاب، ای دانا دلیر | 121.52 | هین از او بگریز، چون آهو ز شیر |
| 122. گریختن عیسی علیه السلام بر فراز کوه از احمقان | | |
| شیر گوئی خون او میخواست ریخت | 122.1 | عیسی مریم به کوهی میگریخت |
| در پیت کس نیست، چه گریزی چو طیر؟ | 122.2 | آن یکی در پی دوید و گفت: خیر |
| کز شتاب خود، جواب او نگفت | 122.3 | با شتاب او آنچنان میتاخت جفت |
| پس به جدّ و جهد عیسی را بخواند | 122.4 | یک دو میدان در پی عیسی براند |
| که مرا اندر گریزت مشکلیست | 122.5 | کز پی مرضات حق، یک لحظه بیست |
| نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم | 122.6 | از که این سو میگریزی؟ ای کریم |
| میرهانم خویش را، بندم مشو | 122.7 | گفت: از احمق گریزانم، برو |
| که شود کور و کر از تو مستوی؟ | 122.8 | گفت: آخر آن مسیحا نی توی؟ |
| که فسون غیب را ماویستی؟ | 122.9 | گفت: آری. گفت: آن شه نیستی؟ |
| بر جهد چون شیرِ صید آورده ای | 122.10 | چون بخوانی آن فسون بر مرده ای |
| نی ز گل مرغان کنی ای خوب رو؟ | 122.11 | گفت: آری آن منم. گفتا که: تو |
| در هوا اندر زمان پُرآن شود | 122.12 | * بردمی بر وی سبک تا جان شود |
| هر چه خواهی می کنی، از کیست باک؟ | 122.13 | گفت: آری. گفت: پس ای روح پاک |
| که نباشد مر تو را از بندگان؟ | 122.14 | با چنین برهان، که باشد در جهان؟ |
| مبدع تن، خالق جان در سبق | 122.15 | گفت عیسی که: به ذات پاک حق |

| | | |
|--|----------------------------------|---------------------------------|
| 122.16 | حرمت ذات و صفات پاك او | که بود گردون، گریبان چاک او |
| 122.17 | کآن فسون و، اسم اعظم را که من | بر کر و بر کور خواندم شد حسن |
| 122.18 | بر که سنگین بخواندم، شد شکاف | خرقه را بدرید بر خود، تا بناف |
| 122.19 | بر تن مرده بخواندم، گشت حی | بر سر لا شی بخواندم، گشت شی |
| 122.20 | خواندم آن را بر دل احمق به ود | صد هزاران بار و، درمانی نشد |
| 122.21 | سنگ خارا گشت و، ز آن خو بر نگشت | ریگ شد، کز وی نروید هیچ کشت |
| 122.22 | گفت: حکمت چیست؟ کانجا اسم حق | سود کرد، اینجا نبود آن را سبق؟ |
| 122.23 | آن همان رنج است و این رنجی، چرا؟ | آن نشد این را و، آن را شد دوا؟ |
| 122.24 | گفت: رنج احمقی، قهر خداست | رنج و کوری نیست قهر، آن ابتلاست |
| 122.25 | ابتلا رنجیست، کان رحم آورد | احمقی رنجیست، کان زخم آورد |
| 122.26 | آنچه داغ اوست، مهر او کرده است | چاره ای بر وی نیارد بُرد دست |
| 122.27 | ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت | صحبت احمق بسی خونها بریخت |
| 122.28 | * بر سر آرد زخم، رنج احمقی | رحم نبود، چاره جوی آن شقی |
| 122.29 | اندک اندک آب را دزدد هوا | وین چنین دزدد هم احمق از شما |
| 122.30 | گرمیت را دزدد و، سردی دهد | همچو آن، کاو زیر کون سنگی نهد |
| 122.31 | آن مسیحا را حذر، نه از بیم بود | ایمن است او، آن پی تعلیم بود |
| 122.32 | زمهریر ار پُر کند آفاق را | چه غم آن خورشید با اشراق را؟ |
| 123. قصه اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا در احمقان | | |
| 123.1 | یادم آمد قصه اهل سبا | کز دم احمق، صباشان شد وبا |
| 123.2 | آن سبا ماند به شهری بس کلان | در فسانه بشنوی از کودکان |
| 123.3 | کودکان افسانه ها می آورند | درج در افسانه شان بس سِر و پند |
| 123.4 | هزلها گویند در افسانه ها | گنج میجو در همه ویرانه ها |
| 123.5 | بود شهری بس عظیم و مه، ولی | قدر او قدر سکره بیش نی |
| 123.6 | بس عظیم و بس فراخ و بس دراز | سخت زفت و تو به تو همچون پیاز |
| 123.7 | مردم ده شهر، مجموع اندر او | لیک جمله سه تن نانشسته رو |
| 123.8 | اندر او نوع خلیق بی شمار | لیک آن جمله سه خام پخته خوار |
| 123.9 | ناشده جان، سوی جانان تاختن | گر هزاران است، باشد نیم تن |
| 123.10 | آن یکی بس دور بین و، دیده کور | از سلیمان کور و، دیده پای مور |
| 123.11 | و آن دگر بس تیز گوش و، سخت کر | گنج و، در وی نیست یک جو، سنگ زر |
| 123.12 | و آن دگر عور و برهنه، لاشه تاز | لیک دامنه‌های جامه او دراز |
| 123.13 | گفت کور: اینک سپاهی میرسند | من همی بینم که چه قومند و چند |
| 123.14 | گفت کر: آری شنیدم بانگشان | که چه میگویند پیدا و نهان |
| 123.15 | آن برهنه گفت: ترسان زان منم | که ببرند از درازی دامنم |
| 123.16 | کور گفت: اینک به نزدیک آمدند | خیز بگریزیم پیش از زخم و بند |
| 123.17 | کر همی گوید که: آری مشغله | میشود نزدیکتر، یاران هله |
| 123.18 | آن برهنه گفت: آوه دامنم | از طمع بُرند و من ناایمنم |
| 123.19 | شهر را هشتند و بیرون آمدند | در هزیمت در دهی اندر شدند |
| 123.20 | اندر آن ده، مرغ فربه یافتند | لیک ذره گوشت بر وی نی نژند |
| 123.21 | * کور دید و آن کر آوازش شنید | عور بگرفت و به دامن در کشید |
| 123.22 | مرغ مرده خشک، وز زخم کلاغ | استخوانها زار گشته چون بناغ |
| 123.23 | * پس طلب کردند و دیگی یافتند | بی سر و بی بُن سبک بشتافتند |
| 123.24 | بر سر آتش نهادند آن سه تن | مرغ فربه را به دیگ اندر زفن |
| 123.25 | * آتشش کردند چندان ای پسر | کاستخوان شد پخته، لحمش بیخبر |
| 123.26 | ز آن همی خوردند چون از صید شیر | هر یکی از خوردنش چون پیل سیر |

| | |
|----------------------------------|--------|
| هر سه ز آن خوردند و بس فربه شدند | 123.27 |
| آنچنان کز فربهی هر يك جوان | 123.28 |
| با چنین کبزی و هفت اندام زفت | 123.29 |
| راه مرگ خلق، ناپیدا رهیست | 123.30 |
| نك پیایی کاروانها مقتفی | 123.31 |
| بر در ار جوئی، نیابی آن شکاف | 123.32 |
| * ای ظیاء الحق حسام الدین عیان | 123.33 |
| * ای پسر هر مختصر افسانه نیست | 123.34 |

124. شرح آن کور دور بین و آن کر تیز شنو و آن برهنه دراز دامن

| | |
|---------------------------------|--------|
| مرگ خود نشنید و نقل خود ندید | 124.1 |
| عیب خلقان و، بگوید کو به کو | 124.2 |
| می نبیند، گر چه هست او عیب جو | 124.3 |
| دامن مرد برهنه کی درند؟ | 124.4 |
| هیچ او را نیست و، از دزدانش باك | 124.5 |
| وز غم دزدش، جگر خون میشود | 124.6 |
| خنده آید جاننش را زین ترس خویش | 124.7 |
| هم ذکی داند، که بود او بی هنر | 124.8 |
| کاو بر آن لرزان بود چون ربّ مال | 124.9 |
| پاره گر بازش دهی خندان شود | 124.10 |
| گریه و خنده اش ندارد اعتبار | 124.11 |
| پس بر آن مال دروغین می طپید | 124.12 |
| ترسد از دزدی که بر باید جوال | 124.13 |
| پس ز ترس خویش تسخر آیدش | 124.14 |
| که بودشان عقل و علم این جهان | 124.15 |
| گفت ایزد در نبی "لا یعلمون" | 124.16 |
| خویشان را علم پندارد بسی | 124.17 |
| خود ندارد روزگار سودمند | 124.18 |
| غرق بی کاریست جاننش تا به حلق | 124.19 |
| چون رهانم دامن از چنگالشان؟ | 124.20 |
| جان خود را می نداند آن ظلوم | 124.21 |
| در بیان جوهر خود، چون خری | 124.22 |
| خود ندانی تو یجوزی یا عجوز | 124.23 |
| تو روا یا ناروائی، بین تو نیک | 124.24 |
| قیمت خود را ندانی، ز احمقیست | 124.25 |
| ننگری سعدی تو، یا ناشسته ای | 124.26 |
| که بدانی من کیم در یوم دین | 124.27 |
| کو ببخشد جمله را جان ابد | 124.28 |
| پس بر آن احوال لرزد آن دنی | 124.29 |
| بنگر اندر اصل خود، کاو هست نیک | 124.30 |
| که بدانی اصل خود، ای مرد مه | 124.31 |

125. صفت خرمی شهر سبا و ناشکری اهل آن

| | |
|-------------------------------|-------|
| اصلشان بد بود آن اهل سبا | 125.1 |
| دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ | 125.2 |
| بسکه میافتاد از پُری ثمار | 125.3 |

| | |
|---------------------------------|--------|
| آن نثار میوه ره را میگرفت | 125.4 |
| سله بر سر در درختستانشان | 125.5 |
| باد آن میوه فشاندی، نی کسی | 125.6 |
| خوشه های زفت تا زیر آمده | 125.7 |
| مرد گلخن تاب از پُری زر | 125.8 |
| سگ کلیچه کوفتی در زیر پا | 125.9 |
| گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ | 125.10 |
| * جامه ایشان اگر چرکین شدی | 125.11 |
| * در تنور انداختندی جامه را | 125.12 |
| گر بگویم شرح نعمتهای قوم | 125.13 |
| مانع آید از سخنهاى مهم | 125.14 |

126. آمدن سیزده پیغمبر به نصیحت اهل شهر سبا

| | |
|-----------------------------------|--------|
| * چون ز حد بردند ناشکری چنان | 126.1 |
| سیزده پیغمبر آنجا آمدند | 126.2 |
| که هلا، نعمت فزون شد، شکر کو؟ | 126.3 |
| شکر منعم واجب آمد در خرد | 126.4 |
| هین کرم ببینید و، این خود کس کند؟ | 126.5 |
| سر ببخشید، شکر خواهد سجده ای | 126.6 |
| شکر نعمت، نعمت افزون کند | 126.7 |
| قوم گفته: شکر ما را بُرد غول | 126.8 |
| نعمت چه؟ سیر شد جانمان از این | 126.9 |
| پیش ما این نعمت آمد محنتی | 126.10 |
| ما چنان پڑمرده گشتیم از عطا | 126.11 |
| ما نمی خواهیم نعمتها و باغ | 126.12 |
| انبیا گفتند: در دل علتیست | 126.13 |
| نعمت از وی جملگی علت شود | 126.14 |
| چند خوش پیش تو آمد؟ ای مصر | 126.15 |
| تو عدو این خوشیها آمدی | 126.16 |
| هر که او شد آشنا و یار تو | 126.17 |
| هر که او بیگانه باشد با تو هم | 126.18 |
| این هم از تاثیر آن بیماری است | 126.19 |
| دفع آن علت ببايد کرد زود | 126.20 |
| هر خوشی کاید به تو، ناخوش شود | 126.21 |
| کیمیای مرگ و جسك است آن صفت | 126.22 |
| بس غذائی که ز وی، دل زنده شد | 126.23 |
| بس عزیزی که به ناز اشکار شد | 126.24 |
| آشنائی عقل، با عقل از صفا | 126.25 |
| دوستی نفس، با هر نفس پست | 126.26 |
| زانکه نفسش گرد علت می تند | 126.27 |
| گر نخواهی دوست را فردا نفیر | 126.28 |
| از سموم نفس، چون با علتی | 126.29 |
| گر بگیری گوهری، سنگی شود | 126.30 |
| ور بگیری نکته بکری لطیف | 126.31 |
| که من این را، بس شنیدم کهنه شد | 126.32 |

| |
|------------------------------|
| از پُری میوه رهرو در شگفت |
| پُر شدی ناخواست از میوه فشان |
| پُر شدی ز آن میوه دامنها بسی |
| بر سر و روی رونده میزده |
| بسته بودی بر میان زرین کمر |
| تخمه بودی گرگ صحرا از نوا |
| بُز نترسیدی هم از گرگ سترگ |
| آتش سوزنده شان صابون بُدی |
| بعد یکساعت شدی خوش با صفا |
| که زیادت میشد آن یوما فیوم |
| انبیا بردند امر فاستقم |

| |
|-------------------------------|
| غیرت حق کارگر شد در زمان |
| گمراهان را ره نمودندی به پند |
| مرکب شکر ار بخشید، حرکوا |
| ور نه بگشاید در خشم ابد |
| کز چنین نعمت، به شکری بس کند؟ |
| پا ببخشید، شکر خواهد قعه ای |
| صد هزاران گل به خاری سر زند |
| ما شدیم از شکر و از نعمت ملول |
| شکر چه گوئیم؟ بر گوئید هین |
| شکر محنت کس نگفته است ای فتی |
| که نه طاعتمان خوش آید، نه خطا |
| ما نمی خواهیم اسباب فراغ |
| که از آن در حق شناسی آفتیست |
| طعمه در بیمار، کی قوت شود؟ |
| جمله ناخوش گشت و، صاف او کدر |
| گشت ناخوش، هر چه بر وی کف زدی |
| شد حقیر و خوار در دیدار تو |
| پیش تو او بس مه است و محترم |
| زهر او در جمله جانها ساری است |
| که شکر با آن، حدث خواهد نمود |
| آب حیوان گر رسد، آتش شود |
| مرگ گردد ز آن حیانت عاقبت |
| چون بیامد در تن تو، گنده شد |
| چون شکارت شد، بر تو خوار شد |
| چون شود، هر دم فزون باشد، ولا |
| تو یقین میدان که دم کمتر است |
| معرفت را زود فاسد میکند |
| دوستی با عاقل و با عقل گیر |
| هر چه گیری، تو مرض را آلتی |
| ور بگیری مهر دل، جنگی شود |
| بعد درکت گشت بی ذوق و کثیف |
| چیز دیگر گو بجز آن، ای عضد |

| | | |
|--------------------------------|--|--------|
| باز فردا زو شوی سیر و نفیر | چیز دیگر تازه و نو گفته گیر | 126.33 |
| هر حدیثی کهنه پیشت نو شود | دفع علت کن، چو علت خو شود | 126.34 |
| بشکفاند کهنه صد خوشه ز گو | تا که آن کهنه بر آرد برگ نو | 126.35 |
| بحر قلزم دید ما را فانلق | ما طبیبانیم، شاگردان حق | 126.36 |
| که به دل از راه نبضی بنگرند | آن طبیبان طبیعت دیگرند | 126.37 |
| کز فراست، ما به عالی منظریم | ما به دل بی واسطه خوش بنگریم | 126.38 |
| جان حیوانی بدیشان استوار | آن طبیبان غذایند و ثمار | 126.39 |
| ملهم ما، پرتو نور جلال | ما طبیبان فعالیم و مقال | 126.40 |
| و آن چنان فعلی، ز ره قاطع بود | کاین چنین فعلی تو را نافع بود | 126.41 |
| و آن چنان قولی تو را نیش آورد | این چنین قولی تو را پیش آورد | 126.42 |
| پیش تو بنهیم و بنمائیم جدّ | * آنچنان و اینچنین، از نیک و بد | 126.43 |
| زهر و شکر، سنگ و گور شد عیان | گر تو خواهی این گزین ور خواهی آن | 126.44 |
| وین دلیل ما بود وحی جلیل | آن طبیبان را بود بولی دلیل | 126.45 |
| دست مزد ما رسد از حق بسی | دست مزدی می نخواهیم از کسی | 126.46 |
| داروی ما يك به يك رنجور را | هین صلا، بیماری ناسور را | 126.47 |
| | 127. معجزه خواستن قوم از پیغمبران | |
| کو گواه علم و طبّ نافی؟ | قوم گفتند: ای گروه مدّعی | 127.1 |
| همچو ما باشید در ده میچرید | چون شما بستۀ همین خواب و خورید | 127.2 |
| کی شما صیاد سیمرخ دلید؟ | چون شما در دام این آب و گلید | 127.3 |
| که شمارد خویش از پیغمبران | حُبّ جاه و سروری دارد بر آن | 127.4 |
| کردن اندر گوش و، افتادن به دوغ | ما نخواهیم این چنین لاف و دروغ | 127.5 |
| مایۀ کوری حجاب رؤیت است | انبیا گفتند: کاین ز آن علت است | 127.6 |
| می نبینید این گهر در دست ما | دعوی ما را شنیدید و شما | 127.7 |
| ماش گردانیم، گرد چشمها | امتحان است این گهر مر خلق را | 127.8 |
| کاو نمی بیند گهر، حبس عماست | هر که گوید: کو گوا؟ گفتش گواست | 127.9 |
| که بر آمد روز، برجه، کم ستیز | آفتابی در سخن آمد که خیز | 127.10 |
| گویدت: ای کور از حق دیده خواه | تو بگوئی: آفتابا کو گواه؟ | 127.11 |
| عین جُستن، کوری اش دارد بلاغ | روز روشن هر که او جوید چراغ | 127.12 |
| که صباح است و، تو اندر پرده ای | ور نمی بینی، گمانی برده ای | 127.13 |
| خامش و در انتظار فضل باش | کوری خود را مکن زین گفت فاش | 127.14 |
| زین شقاوت روی دل برتابدت | * فضل بی علت مگر دریابدت | 127.15 |
| آینه پنهان شد از تو در نمد | * ور نه مانی در چنین کوری ابد | 127.16 |
| خویش رسوا کردن است، ای روز جو | در میان روز گفتن: روز کو؟ | 127.17 |
| وین نشان جستن، نشان علت است | صبر و خاموشی، جذوب رحمت است | 127.18 |
| آید از جانان، جزای أنصتوا | أنصتوا بپذیر، تا بر جان تو | 127.19 |
| بر زمین میزن زر و سر، ای لیب | گر نخواهی نکس پیش این طبیب | 127.20 |
| بذل جاه و، بذل جان و، بذل سر | گفت افزون را، تو بفروش و بخر | 127.21 |
| که حسد آرد فلک بر جاه تو | تا ثنای تو بگوید فضل هو | 127.22 |
| خود ببینید و، شوید از خود خجل | چون طبیبان را نگهدارید دل | 127.23 |
| لیک اکرام طبیبان از هدیست | دفع این کوری به دست خلق نیست | 127.24 |
| تا به مشک و عنبر آکنده شوید | این طبیبان را به جان بنده شوید | 127.25 |
| | 128. متهم داشتن قوم انبیا را علیهم السلام | |
| کی خدا نایب کند از زید و بکر؟ | قوم گفتند: این همه زرق است و مکر | 128.1 |
| آب و گل کو؟ خالق افلاک کو؟ | هر رسول شاه باید جنس او | 128.2 |

| | | |
|-------|---------------------------------|------------------------------------|
| 128.3 | مغز خر خوردیم؟ تا ما چون شما | پشه را داریم هم راز هما؟ |
| 128.4 | کو هما؟ کو پشه؟ کو گل؟ کو خدا؟ | ز آفتاب چرخ چه بود ذره را؟ |
| 128.5 | این چه نسبت؟ این چه پیوندی بود؟ | تا که در عقل و دماغی در رود |
| 128.6 | * ما کجا؟ وین گفت بیهوده کجا؟ | این چه زرق است و چه شید است و دغا؟ |
| 128.7 | * خود کجا، کو آسمان؟ کو ریسمان؟ | می نگیرد مغز ما این داستان |
| 128.8 | * غالباً ما عقل داریم این قدر | گند نا را میشناسیم از گزر |

129. حکایت خرگوشان که خرگوشی را به رسالت پیش فیل فرستادند که بگو: من رسول ماه آسمانم پیش تو، که از این چشمه آب حذر کن. چنانکه در کتاب کلیله و دمنه آمده

| | | |
|--------|--------------------------------|--------------------------------|
| 129.1 | این بدان ماند که خرگوشی بگفت | من رسول ماهم و، با ماه جفت |
| 129.2 | کز رمه پیلان بر آن چشمه زلال | جمله نخجیران بُدند اندر وبال |
| 129.3 | جمله محروم و ز خوف از چشمه دور | حیله ای کردند، چون کم بود زور |
| 129.4 | از سر که بانگ زد خرگوش زال | سوی پیلان در شب غره هلال |
| 129.5 | شاه پیلا، من رسولم پیش بیست | بر رسولان بند و زجر و خشم نیست |
| 129.6 | ماه می گوید که: ای پیلان روید | چشمه آن ماست، ز آن يك سو شوید |
| 129.7 | ور نه من تان، کور گردانم یقین | گفتم، از گردن برون کردم من این |
| 129.8 | ترك این چشمه بگوئید و روید | تا ز زخم تیغ من ایمن شوید |
| 129.9 | نك نشان آن است، کاندر چشمه ماه | مضطرب گردد ز پیل آبخواه |
| 129.10 | که بیا رابع عشر، ای شاه پیل | تا درون چشمه یابی این دلیل |
| 129.11 | ماه چون شد بدر، آمد بی عثار | شاه پیلان شب بسوی چشمه سار |
| 129.12 | * چون دو هفته از مه نو بگذرید | شاه پیل آمد، ز چشمه می چرید |
| 129.13 | چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب | مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب |
| 129.14 | پیل باور کرد از وی آن خطاب | چون درون چشمه مه کرد اضطراب |
| 129.15 | * ترس ترسان بازگشتند آن رمه | بعد از آن نامد یکی زایشان همه |
| 129.16 | ما نه زان پیلان گولیم، ای گروه | * که اضطراب ماه آردمان شکوه |

130. جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل زدن ایشان را

| | | |
|--------|---------------------------------|---------------------------------|
| 130.1 | انبیا گفتند: آوه، پند جان | سخت تر کرد ای سفیهان بندتان |
| 130.2 | ای دریغا که دوا در رنجتان | گشت زهر قهر جان آهنگتان |
| 130.3 | ظلمت افزود این چراغ آن چشم را | چون خدا بگماشت پرده خشم را |
| 130.4 | چه رئیسی جُست خواهیم از شما؟ | که ریاستمان فزون است از سما |
| 130.5 | چه شرف یابد ز کشتی بحر دُر؟ | خاصه کشتی ز سرگین گشته پُر |
| 130.6 | ای دریغ آن دیده کور و کبود | کآفتابی اندر او ذره نمود |
| 130.7 | ز آدمی کو بود بی مثل و ندید | دیده ابلیس جز طینی ندید |
| 130.8 | چشم دیوانه، بهارش، دی نمود | ز آن طرف جنبید، کاو را خانه بود |
| 130.9 | * ای بسا دولت که آید گاه گاه | پیش بی دولت، بگردد او ز راه |
| 130.10 | ای بسا معشوق کاید ناشناخت | پیش بد بختی، نداند عشق باخت |
| 130.11 | احمقان را این چنین حرمان چراست؟ | می نسازد گمراهان را راه راست |
| 130.12 | این غلط ده دیده را حرمان ماست | وین مقلب، قلب را سوء القضاست |
| 130.13 | چون بت سنگین شما را قبله شد | لعنت و کوری شما را ظله شد |
| 130.14 | چون بشاید سنگتان انبیا حق | چون نشاید عقل و جان هم راز حق؟ |
| 130.15 | پشه مرده هما را شد شریک | چون نشاید زنده هم راز ملیک؟ |
| 130.16 | یا مگر مرده، تراشیده شماست | پشه زنده، تراشیده خداست |
| 130.17 | عاشق خویشید و صنعت کرد خویش | دُم ماران را، سر مار است کیش |
| 130.18 | نی در آن دم دولتی و نعمتی | نی در آن سر راحتی و لذتی |

| | | |
|--------------------------------|--------|------------------------------|
| لایقند و در خوردن آن هر دو یار | 130.19 | گرد سر گردان بود، آن دم مار |
| در الهی نامه، گر خوش بشنوی | 130.20 | آن چنان گوید حکیم غزنوی |
| در خور آمد شخص خر با گوش خر | 130.21 | کم فضولی کن تو در حکم قدر |
| شد مناسب وصفها با جانها | 130.22 | شد مناسب عضوها و ابدانها |
| بی گمان جانی که حق بتراشدش | 130.23 | وصف هر جانی مناسب باشدش |
| پس مناسب دانش، همچون چشم و رو | 130.24 | چون صفت با جان قرین کردست او |
| شد مناسب حرفها که حق نوشت | 130.25 | شد مناسب وصفها در خوب و زشت |
| چون قلم در دست کاتب ای حسین | 130.26 | دیده و دل هست بین اصبعین |
| کلك دل با قبض و بسطی زین بنان | 130.27 | اصبع لطف است و قهر اندر میان |
| که میان اصبعین کیستی | 130.28 | ای قلم بنگر گر اجلاستی |
| فرق تو بر چار راه مجمع است | 130.29 | جمله قصد و جنبش زین اصبع است |
| عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست | 130.30 | این حروف حالات از نسخ اوست |
| زین تقلب هر قلم آگاه نیست | 130.31 | جز نیاز و جز تضرع راه نیست |
| قدر خود پیدا کند در نیک و بد | 130.32 | این قلم داند، ولی بر قدر خود |
| تا ازل را با حیل آمیختند | 130.33 | آنچه در خرگوش و پیل آویختند |

131. بیان آنکه هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کار الهی

| | | |
|----------------------------------|--------|--------------------------------|
| سوی آن درگاه پاك انداختن | 131.1 | کی رسدتان این مثلها ساختن؟ |
| که به علم سیر و جهر او آیت است | 131.2 | آن مثل آوردن، آن حضرت است |
| یا به زلف و یا به رخ آری مثل | 131.3 | تو چه دانی سیر چیزی؟ تا تو کل |
| اژدها بُد، سیر او لب میگذود | 131.4 | موسی، آن را که عصا دید و، نبود |
| تو چه دانی سیر این دام و حبوب؟ | 131.5 | چون چنان شاهی نداند سیر چوب |
| چون کند موشی فضولی مُدخل؟ | 131.6 | چون غلط شد چشم موسی در مثل |
| تا به پاسخ جزو جزوت بر کند | 131.7 | آن مثال را چو اژدها کند |
| تا که شد ملعون حق تا یوم دین | 131.8 | این مثال آورد ابلیس لعین |
| تا فرو شد در زمین با تخت و تاج | 131.9 | این مثال آورد قارون از لجاج |
| تا که پشه مغز سر خوردش عجول | 131.10 | * این مثال آورد نمرود جهول |
| کاستخوانشان خرد و مُرد آمد ز باد | 131.11 | * این مثال اندیش گشته قوم عاد |
| تا که شد محروم از هر دو نعیم | 131.12 | * این مثال آورد شداد لئیم |
| تا که اندر آب دریا شد سقط | 131.13 | * این مثال آورد فرعون از غلط |
| تا که شد در قعر دوزخ سرنگون | 131.14 | * این مثال آورد هر بد بخت دوزخ |
| که از ایشان پست شد صد خاندان | 131.15 | این مثال را چو زاغ و بوم دان |

132. مثلها زدن قوم نوح علیه السلام به استهزا در زمان کشتی ساختن

| | | |
|----------------------------------|-------|---------------------------------|
| صد مثل گو از پی تسخر بناخت | 132.1 | نوح اندر بادیه کشتی بساخت |
| می کند کشتی، چه نادان ابلیهی است | 132.2 | در بیابانی که چاه و آب نیست |
| و آن یکی میگفت: پرش هم بساز | 132.3 | آن یکی میگفت: این کشتی بتاز |
| و آن یکی میگفت: پشتش کژ مژ است | 132.4 | * آن یکی میگفت: دنبالش کژ است |
| و آن یکی میگفت: پایش کژ چراست؟ | 132.5 | * آن یکی میگفت: پالانش کجاست؟ |
| و آن یکی میگفت: این خر بهر کیست؟ | 132.6 | * آن یکی میگفت: کاین مشکی تهیست |
| ور نه بارت کی به منزل میبرد؟ | 132.7 | * آن یکی میگفت: جو چون میخورد؟ |
| یا شدی فرتوت و عقلت شد ز سر؟ | 132.8 | * آن یکی میگفت: بیکاری مگر؟ |
| این به چربکها نخواهد گشت کاست | 132.9 | او همی گفت: این به فرمان خداست |

133. حکایت آن دزد که پرسیدندش: چه می کنی نیم شب در بُن این دیوار؟ گفت: دُهل می زوم

| | | |
|---------------------------|-------|------------------------------|
| در بُن دیوار حفره می برید | 133.1 | این مثل بشنو که شب دزدی عنید |
|---------------------------|-------|------------------------------|

| | | |
|--|--------------------------------------|-----------------------------------|
| 133.2 | نیم بیداری که او رنجور بود | طوق آهسته اش را می شنود |
| 133.3 | رفت بر بام و فرو آویخت سر | گفت او را: در چه کاری ای پدر؟ |
| 133.4 | خیر باشد، نیم شب چه میکنی؟ | تو که ای؟ گفتا: دُهل زن ای سنی |
| 133.5 | در چه کاری؟ گفت: می کوبم دُهل | گفت: کو بانگ دُهل ای بو سبل؟ |
| 133.6 | گفت: فردا بشنوی این بانگ را | نعره یا حسرتا، واولتا |
| 133.7 | * من چو رفتم بشنوی بانگ دهل | آن زمان واقف شوی بر جزو و کل |
| 133.8 | آن دروغ است و کژ و بر ساخته | سرّ آن کژ را تو هم نشناخته |
| 133.9 | در غلط افتاده ای ای نیمیم خام | پخته شو در آتش او، والسلام |
| 133.10 | سرّ آن خرگوش و آن دیو فضول | که به پیش نفس تو آمد رسول |
| 133.11 | تا که نفس گول را محروم کرد | ز آب حیوانی، که از وی خضر خورد |
| 133.12 | باژگونه کرده ای معنیش را | کفر گفتی مستعد شو نیش را |
| 134. جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام پیل را از ماه آسمان | | |
| 134.1 | اضطراب ماه گفتی در زلال | که بترسانید پیلان را شغال |
| 134.2 | قصه خرگوش و پیل آری و آب | خشیت پیلان ز مه در اضطراب |
| 134.3 | این چه ماند آخر ای کوران خام؟ | با مهی که شد زبونش خاص و عام |
| 134.4 | چه مه و چه آفتاب و چه فلک؟ | چه عقول و چه نفوس و چه ملک؟ |
| 134.5 | * چه وحوش و چه طیور و چه جماد؟ | چه ملوک و چه گدا، چه کیقباد؟ |
| 134.6 | * چه بلاد و چه حبال و چه بحار؟ | چه مه و چه سال و چه لیل و نهار؟ |
| 134.7 | * چه تراب و آب و چه باد و چه نار؟ | چه خریق و صیف و چه دی، چه بهار؟ |
| 134.8 | * جمله اندر حکم و در فرمان او | همچو گویی در خُم چوگان او |
| 134.9 | آفتاب آفتاب آفتاب | این چه می گویم؟ مگر هستم به خواب؟ |
| 134.10 | صد هزاران شهر را خشم شهان | سر نگون کرده است، ای بد گمرهان |
| 134.11 | کوه بر خود میشکافد، صد شکاف | گرد ایشان ماه و خور اندر طواف |
| 134.12 | خشم مردان خشک گرداند سحاب | خشم دلها کرد عالمها خراب |
| 134.13 | بنگرید ای مردگان بی حنوط | در سیاستگاه شهرستان لوط |
| 134.14 | پیل خود چه بود؟ که سه مرغ پران | کوفتند آن پیلکان را استخوان |
| 134.15 | اضعف مرغان، اباییل است و او | پیل را بدرید و نپذیرد رفو |
| 134.16 | کیست کاو نشنید آن طوفان نوح؟ | یا مصاف لشکر فرعون و روح |
| 134.17 | روحشان بشکست و اندر آب ریخت | ذره ذره آبشان بر می گسیخت |
| 134.18 | کیست کاو نشیند احوال نمود؟ | و آنکه صرصر عادیان را میربود |
| 134.19 | چشم، باری در چنان پیلان گشا | که بُدندی پیل کش اندر و غا |
| 134.20 | آن چنان پیلان و شاهان ظلوم | زیر خشم دل همیشه در رجوم |
| 134.21 | تا ابد از ظلمتی در ظلمتی | می روند و نیست غوثی رحمتی |
| 134.22 | نام نیک و بد مگر نشنیده اید؟ | جمله دیدند و شما نادیده اید |
| 134.23 | دیده را نادیده می آرید، لیک | چشمتان را واگشاید مرگ نیک |
| 134.24 | گر دو عالم پر بود خورشید و نور | چون روی در ظلمتی مانند گور |
| 134.25 | بی نصیب آئی از آن نور عظیم | بسته روزن باشی از ماه کریم |
| 134.26 | تو درون چاه رفتستی ز کاخ | چه گنه دارد جهانهای فراخ؟ |
| 134.27 | جان که اندر وصف گرگی ماند او | چون ببیند روی یوسف را؟ بگو |
| 134.28 | لحن داودی به سنگ و که رسید | گوش آن "سنگین دلانش" کم شنید |
| 134.29 | آفرین بر عقل و بر انصاف باد | هر زمان، و الله أعلم بالرشاد |
| 134.30 | صَدَّقُوا رُسُلًا كَرَامًا يَا سَبَا | صدقوا روحا سبها من سبا |
| 134.31 | صدقوهم هم شמוש طالعة | یؤمنوكم من مخازی القارعة |
| 134.32 | صدقوهم هم بدور زاهرة | قبل أن یلقوكم بالساهرة |

| | |
|-----------------------------|--------|
| أكرمهم هم مصابيح الدجى | 134.33 |
| لا تضلوا لا تصدوا غيركم | 134.34 |
| هندوى آن ترك باش اى آب و گل | 134.35 |

135. معنى حزم و مثال مرد حازم

| | |
|---------------------------------|--------|
| هين گواهيهاى شاهان بشنويد | 135.1 |
| يا بحال اولينان بنگريد | 135.2 |
| حزم چه بود؟ در دو تدبير احتياط | 135.3 |
| آن يکى گويد: در اين ره، هفت روز | 135.4 |
| آن دگر گويد: دروغ است اين بدان | 135.5 |
| حزم آن باشد که برگيرى تو آب | 135.6 |
| گر بود در راه آب، اين را بريز | 135.7 |
| اى خليفه زادگان، دادى کنيد | 135.8 |
| آن عدوئى کز پدرتان کين کشيد | 135.9 |
| آن شه شطرنج، دل را مات کرد | 135.10 |
| چند جا، بندش گرفت، اندر نبرد | 135.11 |
| اين چنين کردست با آن پهلوان | 135.12 |
| مادر و باباى ما را، آن حسود | 135.13 |
| کردشان آن جا برهنه و زار و خوار | 135.14 |
| که ز اشک چشم او روئيد نبت | 135.15 |
| تو قياسى گير، طراريش را | 135.16 |
| الحذر، اى گل پرستان، از شرش | 135.17 |
| کاو همى بيند شما را از کمين | 135.18 |
| دائماً صياد ريزد دانه ها | 135.19 |
| هر کجا دانه بديدى، الحذر | 135.20 |
| * چونکه ديدى دانه بگريز اى حمام | 135.21 |
| * شاد مرغى کاو به ترک دانه گفت | 135.22 |
| ز آنکه مرغى کاو بترک دانه کرد | 135.23 |
| هم بدان قانع شد و از دام جست | 135.24 |

136. وخامت حال آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

| | |
|------------------------------------|--------|
| ديده سوي دانه دامى ببست | 136.1 |
| گاه حرصش سوي دانه ميشدى | 136.2 |
| ناگهانى از خرد خاليش کرد | 136.3 |
| صايدش کشت و بخورد و کام راند | 136.4 |
| ز آن نظر بر کند و بر صحرا گماشت | 136.5 |
| تا امام جمله آزادان شد او | 136.6 |
| در مقام امن و آزادى نشست | 136.7 |
| تا گلستان و چمن شد منزلش | 136.8 |
| اين چنين کن، گر کنى تدبير و عزم | 136.9 |
| حلق خود را در بریدن داده اى | 136.10 |
| توبه پذيرفت و درونت شاد کرد | 136.11 |
| نحن زوَجنا الفعّال بالجزا | 136.12 |
| آيد آن جفتش دوانه، لاجرم | 136.13 |
| چون رسد جفتى، رسد جفتى دگر | 136.14 |
| جفت مى آيد پى او، شوى جوى | 136.15 |
| باز مرغى فوق ديوارى نشست | 136.1 |
| گه نظر او سوي صحرا بدى | 136.2 |
| اين نظر با آن نظر چاليش کرد | 136.3 |
| * رفت و دانه خورد و اندر دام ماند | 136.4 |
| باز مرغى کان ترند را گذاشت | 136.5 |
| چون بکند او دل از اين، شادان شد او | 136.6 |
| هر که او را مقتدا سازد، برست | 136.7 |
| ز آنکه شاه حازمان آمد دلش | 136.8 |
| حزم از او راضى و، او راضى ز حزم | 136.9 |
| بارها در دام حرص افتاده اى | 136.10 |
| بازت آن توّاب لطف آزاد کرد | 136.11 |
| گفت: إن عدتم كذا عدنا كذا | 136.12 |
| چونکه جفتى را بر خود آورم | 136.13 |
| جفت کرديم اين عمل را با اثر | 136.14 |
| چون ربايد غارتى از جفت، شوى | 136.15 |

- 136.16 بار دیگر سوی این دام آمدی
 136.17 بازت آن توّاب بگشود آن گره
 136.18 باز چون پروانهٔ نسیان رسید
 136.19 کم کن ای پروانه نسیان و شکی
 136.20 چون رهیدی، شکر آن باشد که هیچ
 136.21 تا تو را، چون شکر گوئی، بخشد او
 136.22 شکر آن نعمت که تان آزاد کرد
 136.23 چند اندر رنجها و در بلا ؟
 136.24 تا چنین خدمت کنم، احسان کنم
 136.25 * چون خلاصت داد حق از امتحان
 136.26 * چون رها کردت فرامش کردیش

137. حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که چون تابستان آید خانه سازیم از بهر زمستان

- 137.1 سگ زمستان جمع گردد استخوانش
 137.2 کاو بگوید: کاین قدر تن که منم
 137.3 چون که تابستان بیاید، من به چنگ
 137.4 چون که تابستان بیاید، از گشاد
 137.5 زفت گردد، پا کشد در سایه ای
 137.6 گوید او، چون زفت ببند خویش را،
 137.7 گویدش دل: خانه ای ساز ای عمو
 137.8 استخوان حرص تو، در وقت درد
 137.9 گوئی از توبه: بسازم خانه ای
 137.10 چون نماند این درد گشت، آن حرص رفت
 137.11 شکر نعمت، خوشتر از نعمت بود
 137.12 شکر، جانِ نعمت و، نعمت چو پوست
 137.13 نعمت آرد غفلت و، شکر انتباه
 137.14 نعمت شکر کند پُر چشم و میر
 137.15 سیر نوشی از طعام و نقل حق
 137.16 * نعمت و هاب را شکری کنید
 137.17 * شکر، جذب نعمت وافر کند

138. منع کردن منکران، انبیا علیهم السلام را از نصیحت کردن و حجت آوردن جبریا نه

- 138.1 قوم گفتند: ای نصحان بس بود
 138.2 قفل بر دلهای ما بنهاد حق
 138.3 نقش ما این کرد آن تصویرگر
 138.4 * سنگ را صد سال گوئی: لعل شو
 138.5 خاک را گوئی: صفات آب گیر
 138.6 * نار را گوئی که: نور محض شو
 138.7 * قلب را گوئی که: زرّ پاک شو
 138.8 هیچ از آن اوصاف دیگرگون شوند ؟
 138.9 خالق افلاک و هم افلاکیان
 138.10 آسمان را داد دوران و صفا
 138.11 کی تواند آسمان دردی گزید؟
 138.12 قسمتی کردست هر يك را رهی

139. جواب انبیا علیهم السلام جبریان را

- خاک اندر دیدهٔ توبه زدی
 گفت: هین بگریز و، این سو پا منه
 جانان را جانب آتش کشید
 در پر سوزیده بنگر تو یکی
 سوی آن دانه نداری پیچ پیچ
 روزی بی دام و بی خوف عدو
 نعمت حق را بیاید یاد کرد
 گفته ای: برهان ز دامم، ای خدا
 خاک اندر دیدهٔ شیطان زرم
 همچنانستی که بودی همچنان
 جان خود را مست و بی هُش کردیش
 زخم سرما خُرد گرداند چنانش
 خانه ای از سنگ باید کردم
 بهر سرما خانه ای سازم ز سنگ
 استخوانها پهن گردد پوست شاد
 کاهلی، سیری، غری، خود رایه ای
 در کدامین خانه گنجم ای کیا ؟
 گوید او: در خانه کی گنجم؟ بگو
 درهم آید، خُرد گردد در نورد
 در زمستان باشدم کاشانه ای
 همچو سگ سودای خانه از تو رفت
 شکر باره، کی سوی نعمت رود؟
 ز آنکه شکر آرد تو را تا کوی دوست
 صید نعمت کن به دام شکر شاه
 تا کُنی صد نعمت ایثار فقیر
 تا رود از تو شکم خواری و دق
 تا سر منحوس خود را نشکنید
 کفرِ نعمت، مرد را کافر کند
 آنچه گفتید، ار در این ده، کس بود
 کس نتاند بُرد بر خالق سَبَق
 این نخواهد شد به گفت و گو دگر
 کهنه را صد سال گوئی: باش نو
 آب را گوئی: عسل شو یا که شیر
 پشه را گوئی که: سوی باد رو
 یا که اکسیری شو و چالاک شو
 آب کی گردد عسل؟ ای هوشمند
 خالق آب و تراب و خاکیان
 آب و گل را، تیره روئی و نما
 کی تواند آب و گل صفوت خرید؟
 کی کهی گردد به جهدی چون کهی ؟

| | | |
|---|--------|---------------------------------|
| انبیا گفتند: کاری، آفرید | 139.1 | وصفهایی که نتان ز آن سر کشید |
| وآفرید او وصفهای عارضی | 139.2 | که گهی مبعوض می گردد رضی |
| سنگ را گوئی که: زر شو، بیهدهست | 139.3 | مس را گوئی که: زر شو، راه هست |
| ریگ را گوئی که: گل شو، عاجز است | 139.4 | خاک را گوئی که: گل شو، جایز است |
| رنجها دادست، کان را چاره نیست | 139.5 | آن به مثل، لنگی و فطس و عمی است |
| رنجها دادست کان را چاره هست | 139.6 | آن به مثل لقوه و درد سر است |
| این دواها ساخت بهر انتلاف | 139.7 | نیست این درد و دواها از کزاف |
| بلکه اغلب رنجها را چاره هست | 139.8 | چون به جد جوئی، بیاید آن به دست |
| 140. مکرر کردن کافران حجت‌های جبریه خود را | | |
| قوم گفتند: ای گروه، این رنج ما | 140.1 | نیست ز آن رنجی که بپذیرد دوا |
| سالها گفتند از این افسون و پند | 140.2 | سخت تر می گشت ز آن، هر لحظه بند |
| گر دوا را این مرض قابل بُدی | 140.3 | آخر از وی نره ای زایل شدی |
| سُده چون شد، آب ناید در جگر | 140.4 | گر خورد دریا، رود جای دگر |
| لاجرم آماس گیرد دست و پا | 140.5 | تشنگی را نشکند آن استقا |
| 141. باز جواب انبیا علیهم السلام ایشان را | | |
| انبیا گفتند: نومیدی بد است | 141.1 | فضل و رحمت‌های باری، بی حد است |
| از چنین محسن نشاید ناامید | 141.2 | دست در فتراک این رحمت زنید |
| ای بسا کارا، که اول صعب گشت | 141.3 | بعد از آن بگشاده شد، سختی گذشت |
| بعد نومیدی، بسی اومیده‌است | 141.4 | از پس ظلمت بسی خورشیده‌است |
| * خود گرفتم که شما سنگین شدید | 141.5 | قفلها بر گوش و بر دل بر زدید |
| گرچه سنگین دل چو خارا آمدید | 141.6 | قفلها بر گوش و چشم و جان زدید |
| هیچ ما را با قبولی کار نیست | 141.7 | کار ما تسلیم و فرمان بُردنیست |
| او بفرمودستمان این بندگی | 141.8 | نیست ما را از خود این گویندگی |
| جان برای امر او داریم ما | 141.9 | گر به ریگی گوید او کاریم ما |
| * امر حق را ما گروه بی ریا | 141.10 | میرسانیم این رسالت با شما |
| غیر حق جان نبی را یار نیست | 141.11 | با قبول و رد خلقش، کار نیست |
| مزد تبلیغ رسالاتش، از اوست | 141.12 | زشت و دشمن رو شدیم، از بهر دوست |
| ما بر این درگه ملولان نیستیم | 141.13 | تا ز بُعد راه، هر جا بیستیم |
| دل فرو بسته و ملول آن کس بود | 141.14 | کز فراق یار در محبس بود |
| دلبر و مطلوب، با ما حاضر است | 141.15 | در نثار رحمتش، جان شاکر است |
| در دل ما، لاله زار و گلشنی است | 141.16 | پیری و پژمردگی را راه نیست |
| دائماً ترّ و جوانیم و لطیف | 141.17 | تازه و خندان و شیرین و ظریف |
| پیش ما صد سال و يك ساعت، یکیست | 141.18 | که دراز و کوتاه از ما منفکیست |
| آن دراز و کوتاهی در جسمه‌است | 141.19 | آن دراز و کوتاه اندر جان کجاست؟ |
| سیصد و نه سال، آن اصحاب کهف | 141.20 | پیششان يك روز، بی اندوه و لهف |
| وآنگهی، نمودشان يك روز هم | 141.21 | که به تن باز آمد ارواح از عدم |
| چون نباشد روز و شب یا ماه و سال | 141.22 | کی بود سیری و پیری و ملال؟ |
| در گلستان عدم، چون بی خودیست | 141.23 | مستی از سغراق لطف ایزدیست |
| لم یذق لم یدر، هر کس کاو نخورد | 141.24 | کی به وهم آرد جعل انفاس ورد؟ |
| نیست موهوم، ار بُدی موهوم آن | 141.25 | همچو موهومان شدی معدوم آن |
| دوزخ اندر وهم، چون آرد بهشت؟ | 141.26 | هیچ تابد روی خوب از خوک زشت؟ |
| هین گلوی خود مَبُرید، ای مهان | 141.27 | این چنین لقمه رسیده تا دهان |
| راههای صعب پایان برده ایم | 141.28 | ره بر اهل خویش آسان کرده ایم |
| * هین بجوئید از نجوم سعد راه | 141.29 | زآنکه در ظلمت درید و قعر چاه |

| | | |
|--|---------------------------------|--------|
| از عذاب نار و، در جنت نشست | * هر که ما را گشت پیرو، باز رست | 141.30 |
| 142. مکرر کردن قوم اعتراض ترجیه بر انبیا علیهم السلام | | |
| نحس مائید و ضدّید و مرتدّید | قوم گفتند: ار شما سعد خودید | 142.1 |
| در غم افکندید ما را و عنا | جان ما فارغ بُد از اندیشه ها | 142.2 |
| شد ز فال زشتتان، صد افتراق | ذوق جمعیت که بود و، اتفاق | 142.3 |
| مرغِ مرگ اندیش گشتیم از شما | طوطی نُقل و شکر بودیم ما | 142.4 |
| هر کجا آوازه مستتکریست | هر کجا افسانه غم گستریست | 142.5 |
| هر کجا مسخی، نکالی، مأخذیست | هر کجا اندر جهان فال بدیست | 142.6 |
| در غم انگیزی شما را مشتهاست | در مثال و قصه و فالِ شماس | 142.7 |
| 143. باز جواب انبیا علیهم السلام | | |
| از میان جانتان دارد مدد | انبیا گفتند: فال زشت و بد | 143.1 |
| اژدها در قصد تو آید به سر | گر تو جایی خفته باشی با خطر | 143.2 |
| که بجه زود، ار نه اژدهات خورد | مهربانی، مر تو را آگاه کرد | 143.3 |
| فال چه؟ برجه، ببین در روشنی | تو بگوئی: فال بد چون میزنی؟ | 143.4 |
| میرهانم میبرم سوی سرا | از میان فال بد من خود تو را | 143.5 |
| کاو بدید، آنچه ندید اهل جهان | چون نبی آگه کنندست از نهان | 143.6 |
| که چنین رنجی بر آرد از تو سر | گر طیبی گویدت: غوره مخور | 143.7 |
| پس تو ناصح را مؤثم میکنی | تو بگوئی: فال بد چون می زنی؟ | 143.8 |
| آن چنان کاری مکن اندر بسیج | ور منجم گویدت: امروز هیچ | 143.9 |
| تا نگردی نادم و خاسر از آن | ز آنکه نیکو نیست روز، امروز هان | 143.10 |
| یک دو باره راست آمد، میخری | صد ره ار بینی دروغ اختری | 143.11 |
| صحتش چون ماند از تو در غلاف؟ | این نجوم ما نشد هرگز خلاف | 143.12 |
| می کنند آگاه و ما، خود از عیان | آن طیب و آن منجم، از گمان | 143.13 |
| حمله می آرد به سوی منکران | دود می بینیم و آتش از کران | 143.14 |
| که زیان ماست، قالِ شومِ فال | تو همی گوئی: خمش کن زین مقال | 143.15 |
| فال بد با توست، هر جا میروی | ای که نصح ناصحان را نشنوی | 143.16 |
| او ز بامی بیندت، آگه کند | افعی بر پشت تو بر میرود | 143.17 |
| گوید او خوش باش، خود رفت این سخن | گوئیش: خاموش و، غمگینم مکن | 143.18 |
| تلخ گردد جمله شادی کردنت | چون زند افعی دهان بر گردنت | 143.19 |
| چون نبدیدی گریبان در فغان؟ | پس بدو گوئی: همین بود ای فلان؟ | 143.20 |
| تا مرا از جدّ نمودی آن بدی | یا ز بالایم تو سنگی میزدی | 143.21 |
| تو بگوئی: نی، که شادم کرده ای | * او بگوید: زانکه می آزرده ای | 143.22 |
| تا رهانم من تو را زین خشک بند | گفت: من کردم جوانمردی به پند | 143.23 |
| من بسی گفتم، تو را روزی نبود | گوید او: آزرده میگشتی، چه سود؟ | 143.24 |
| مایه ایذا و طغیان ساختی | از لئیمی حق آن نشناختی | 143.25 |
| بد کند با تو، چو نیکوئی کنی | این بود خوی لئیمان دنی | 143.26 |
| که لئیم است و نسازد نیکوئیش | نفس را زین صبر میکن منحیش | 143.27 |
| هر یکی را او عوض هفصد دهد | با کریمی گر کند، احسان سزد | 143.28 |
| بنده ای گردد تو را بس با وفا | با لئیمی چون کنی قهر و جفا | 143.29 |
| باز در دوزخ نداشتان رَنا | کافران، کارند در نعمت جفا | 143.30 |
| چون وفا بینند خود جافی شوند | که لئیمان در جفا، صافی شوند | 143.31 |

144. حکمت در آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا معبد منکران گردد که ائتیا طوعاً او کرهاً

| | | |
|---------------------------|---------------------------|-------|
| پای بند مرغ بیگانه فح است | مسجد طاعتشان خود دوزخ است | 144.1 |
|---------------------------|---------------------------|-------|

| | | |
|--------|--|-------------------------------|
| 144.2 | هست زندان، صومعه دزد و لئیم | کاندر او ذاکر شود حق را مقیم |
| 144.3 | چون عبادت بود مقصود از بشر | شد عبادتگاه گردن کش، سقر |
| 144.4 | آدمی را هست در هر کار دست | لیک ازو مقصود، این خدمت بُدست |
| 144.5 | ما خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ این بخوان | جز عبادت نیست مقصود از جهان |
| 144.6 | گر چه مقصود از کتاب آن فن بود | گر تواش بالمش کنی هم می شود |
| 144.7 | لیک ازو مقصود این بالمش نبود | علم بود و دانش و ارشاد و سود |
| 144.8 | گر تو میخی ساختی شمشیر را | بر گزیدی بر ظفر ادبیر را |
| 144.9 | گر چه مقصود از بشر علم و هدیست | لیک هر یک آدمی را معبدیست |
| 144.10 | معبد مرد کریم، اکرمته | معبد مرد لئیم، اُسقمته |
| 144.11 | مر لئیمان را بزَن، تا سر نهند | مر کریمان را بده، تا بر دهند |
| 144.12 | لاجرم حق هر دو مسجد آفرید | دوزخ آنها را و، اینها را مزید |

145. بیان آن که حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نباشند ساخته است چنان که موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر ربض قدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل وقت در آمدن که ادْخُلُوا الْبَابَ سُجَّدًا وَ قُولُوا حِطَّةً نَعْفِرْ لَكُمْ

| | | |
|--------|-------------------------------|--------------------------------|
| 145.1 | ساخت موسی قدس، در باب صغیر | تا فرود آرند سر، قوم زحیر |
| 145.2 | ز آنکه جباران بُدند و سر فراز | دوزخ آن باب صغیر است و نیاز |
| 145.3 | آنچنان که حق ز لحم و استخوان | از شهان باب صغیری ساخت هان |
| 145.4 | اهل دنیا، سجده ایشان کنند | چون که سجده کبریا را دشمنند |
| 145.5 | ساخت سرگین دانگی محرایشان | نام آن محراب میر و پهلوان |
| 145.6 | لایق این حضرت پاکی، نه اید | نیشکر نی، لیک در صورت نی اید |
| 145.7 | آن سگان را این خسان خاضع شوند | شیر را عار است، کاو را بگروند |
| 145.8 | گریه باشد، شحنه هر موش خو | موش که بود؟ تا ز شیران ترسد او |
| 145.9 | خوف ایشان، از کلاب حق بود | خوفشان کی ز آفتاب حق بود؟ |
| 145.10 | "ربی الأعلى" است ورد آن شهان | "رب ادنی" در خور این ابلهان |
| 145.11 | موش کی ترسد ز شیران مصاف؟ | بلکه آن آهوتگان مُشک ناف |
| 145.12 | رو به پیش دیگ لیس ای کاسه لیس | توش خداوند و ولی نعمت نویس |
| 145.13 | دیگ لیزی، کاسه لیزی را بجو | توش خداوند و ولی نعمت بگو |
| 145.14 | بس کن، ار شرحی بگویم دور دست | خشم گیرد میر و هم داند که هست |
| 145.15 | حاصل آن آمد، که بد کن ای کریم | با لئیمان، تا نهد گردن لئیم |
| 145.16 | با لئیم نفس، چون احسان کند؟ | چون لئیمان، نفس بد، کفران کند |
| 145.17 | زین سبب بُد کاهل محنت شاکرند | اهل نعمت طاغی اند و ماکنند |
| 145.18 | هست طاغی بگلر زرین قبا | هست شاکر خسته صاحب عبا |
| 145.19 | شکر کی روید ز املاک و نعم؟ | شکر میروید ز بلوی و سقم |

146. قصه عشق صوفی بر سفره تهی از خورش

| | | |
|-------|---------------------------------|---------------------------------|
| 146.1 | صوفئی بر میخ روزی سفره دید | چرخ میزد، جامه ها را میدرید |
| 146.2 | بانگ میزد: نک نوای بی نوا | قحطها و دردها را، نک دوا |
| 146.3 | چونکه دود و سوز او بسیار شد | هر که صوفی بود، با او یار شد |
| 146.4 | * کخ کخی و های و هوئی میزدند | تا که چندی مست و بی خود می شدند |
| 146.5 | بوالفضولی گفت صوفی را: که چیست؟ | سفره آویخته، از نان تهیست |
| 146.6 | گفت: رو رو، نقش بی معنیستی | بیخبر از خویش و عاشق نیستی |
| 146.7 | عشق. نان، بی نان غذای عاشق است | بند هستی نیست، هر کاو صادق است |
| 146.8 | عاشقان را کار نبود با وجود | عاشقان را هست بی سرمایه سود |
| 146.9 | بال نی و، گرد عالم میبیرند | دست نی و، گو ز میدان میبیرند |

| | | |
|------------------------------|-------------------------------|--------|
| دست ببریده همی زنبیل بافت | آن فقیری کاو ز معنی بوی یافت | 146.10 |
| چون عدم، يك رنگ و نفس واحدند | عاشقان اندر عدم خیمه زدند | 146.11 |
| مر پری را بوی باشد لوت و پوت | شیر خواره کی شناسد ذوق لوت؟ | 146.12 |
| چونکه خوی اوست، ضد خوی او | آدمی کی بو برد از بوی او؟ | 146.13 |
| تو نیابی آن، ز صد من لوت خوش | یابد از بو، آن پری بوی کش | 146.14 |
| آب باشد پیش سبطی جمیل | پیش قبطی خون بود آن آب نیل | 146.15 |
| غرقه گه باشد ز فرعون عوان | جاده باشد بحر ز اسرائیلیان | 146.16 |
| لیک بُد بر هود و بر قومش ظفر | * باد بُد بر عادیان گرز و تبر | 146.17 |
| لیک بر نمرود باشد زهر مار | * گلستان باشد بر ابراهیم نار | 146.18 |
| لیک باشد بر دگر مرغان زیان | * بر سمندر باشد آتش خاندان | 146.19 |
| لیک حلوا بر خسان بلوا بود | * نزد عاشق درد و غم حلوا بود | 146.20 |

147. مخصوص بودن یعقوب علیه السلام به چشیدن جام حق از روی یوسف و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم از این هر دو

| | | |
|------------------------------------|----------------------------------|--------|
| * و آنچه او از بوی او اندر کشید | آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید | 147.1 |
| خاص او بُد، آن به اخوان کی رسید؟ | و آنچه در وی بود و اندر وی بدید* | 147.2 |
| و آن به کین، از بهر او چه می کُند | این ز عشقش، خویش در چه می کند | 147.3 |
| پیش یعقوب است پُر، کاو مشتہیست | سفره او پیش این از نان تہیست | 147.4 |
| لا صلاة گفت إلا بالطہور | روی ناشسته، نبیند روی حور | 147.5 |
| جوع از این روی است، قوت جانها | عشق باشد لوت و پوت جانها | 147.6 |
| بوی نانش میرسید از دور جا | جوع یوسف بود مر یعقوب را | 147.7 |
| بوی پیراهان یوسف می نیافت | آن که بستد پیرهن را می شتافت | 147.8 |
| چونکہ بُد یعقوب، می بوئید بو | و آنکہ صد فرسنگ ز آن سو بود او | 147.9 |
| حافظ علم است آن کس نی حبیب | ای بسا عالم، ز دانش بی نصیب | 147.10 |
| گر چه باشد مستمع از جنس عام | مستمع از وی همی یابد مشام | 147.11 |
| چون به دست آن نخاسی جاریه است | زانکہ پیراهن به دستش عاریه است | 147.12 |
| در کف او، از برای مشتریست | جاریه پیش نخاسی سرسریست | 147.13 |
| هر یکی را سوی دیگر، راه نی | قسمت حق است روزی دادنی | 147.14 |
| يك خیال زشت، راه این زده | يك خیال نیک، باغ آن شده | 147.15 |
| وین خیالی، عالمی بر هم زده | * آن خیالی، از اثر باغی شده | 147.16 |
| و ز خیالی دوزخ و جای گداخت | آن خدایی کز خیالی، باغ ساخت | 147.17 |
| پس کہ داند جای گلخنهای او؟ | پس، کہ داند راه گلشنهای او؟ | 147.18 |
| کز کدامین رُکن جان، آید خیال | دیده بان دل نبیند در مجال | 147.19 |
| کون او را نیست کرده، کون حق | * جز مگر آن دل کہ دارد عون حق | 147.20 |
| بند کردی راه هر ناخوش خیال | گر بدیدی مطلعش را ز احتیال | 147.21 |
| کہ بود مرصاد و در بند عدم | کی رسد جاسوس را آن جا قدم؟ | 147.22 |
| قبض اعمی این بود، ای شہریار | دامن فضلش بہ کف کن، کور وار | 147.23 |
| نیک بختی کہ تقی جان وی است | دامن او، امر و فرمان وی است | 147.24 |
| و آن یکی پهلوی او اندر عذاب | آن یکی در مرغزار و جوی آب | 147.25 |
| وین عجب مانده، کہ این در حبس کیست؟ | او عجب مانده، کہ ذوق این ز چیست؟ | 147.26 |
| ہین چرا زردی؟ کہ اینجا صد دواست | ہین چرا خشکی؟ کہ اینجا چشمہ ہاست | 147.27 |
| گوید ای جان، من نیارم آمدن | ہمنشینا، ہین در آ اندر چمن | 147.28 |
| گویدش نی نی، نتانم، تو بایست | * ہین بیا جانا کہ پایت بسته نیست | 147.29 |

148. حکایت امیر و غلامش که نماز باره بود و انس عظیم داشت در نماز و مناجات با حق

- 148.1 * یک مثل آمد در این معنی به گفت
بو که یابی زین بیان سرّ نهفت
- 148.2 اندرین معنی بگویم قصه ای
گوش بگشا تا بری ز آن حصه ای
- 148.3 در زمانی بود امیری از کرام
بود سنقر نام، او را یک غلام
- 148.4 میر شد محتاج گرمابه سحر
بانگ زد: سنقر، هلا بردار سر
- 148.5 طاس و مندیله و گل از التون بگیر
تا به گرمابه رویم، ای ناگزیر
- 148.6 سنقر آمد، طاس و مندیله نکو
بر گرفت و رفت با او، دو به دو
- 148.7 مسجدی در ره بُد و بانگ صلا
آمد اندر گوش سنقر در ملا
- 148.8 بود سنقر سخت مولع در نماز
گفت: ای میر من، ای بنده نواز
- 148.9 تو بدین دکان زمانی صبر کن
تا گذارم فرض و خوانم لم یکن
- 148.10 * رفت سنقر، میر بر دکان نشست
منتظر از باده پندار مست
- 148.11 * میر از بهر دل آن زنده جان
کرد یک ساعت توقف بر دکان
- 148.12 * چون امام و قوم بیرون آمدند
از نماز و وردها فارغ شدند
- 148.13 سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت
میر سنقر را زمانی چشم داشت
- 148.14 گفت: ای سنقر، چرا نائی برون؟
گفت: می نگذارم ای ذو فنون
- 148.15 صبر کن، نک آمد، ای روشنی
نیستم غافل، که در گوش منی
- 148.16 هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد
تا که عاجز گشت از تیباش مرد
- 148.17 پاسخش این بود: می نگذارم
تا برون آیم هنوز، ای محترم
- 148.18 گفت: آخر مسجد اندر کس نماند
کیت و ا میدارد؟ آنجا کت نشاند؟
- 148.19 گفت: آنکه بسته استت از برون
بسته است او هم مرا از اندرون
- 148.20 آنکه نگذارد تو را کائی درون
می ننگذارد مرا کایم برون
- 148.21 آنکه نگذارد کز این سو پا نهی
او بدین سو بست پای این رهی
- 148.22 ماهیان را بحر نگذارد برون
خاکیان را بحر نگذارد درون
- 148.23 اصل ماهی ز آب و، حیوان از گل است
حیله و تدبیر اینجا باطل است
- 148.24 قفل زفت است و گشاینده خدا
دست در تسلیم زن، و اندر رضا
- 148.25 ذره ذره گر شود مفتاحها
این گشایش نیست جز از کبریا
- 148.26 چون فراموشت شود تدبیر خویش
یابی آن بخت جوان از پیرِ خویش
- 148.27 چون فراموش خودی، یادت کنند
بنده گشتی، آنکه آزادت کنند
- 148.28 * گر تو خواهی حرّی و دل زندگی
بندگی کن، بندگی کن، بندگی
- 148.29 * از خودی بگذر که تا یابی خدا
فانی حق شو که تا یابی بقا
- 148.30 * گر تو را باید وصال راستین
محو شو، والله اعلم بالیقین

149. نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرایی منکران قوله حتّی إذا استیأس الرّسل الخ

- 149.1 انبیا گفتند با خاطر: که چند
میدهیم این را و آن را و عظم و پند
- 149.2 چند کویم آهن سردی ز غی؟
در دمیدن در قفس هین تا به کی؟
- 149.3 دُمّ خر پیمودن آخر تا به چند؟
چون نیفزاید جوی؟ جز ریشخند
- 149.4 جنبش خلق از قضا و وعده است
تیزی دندان ز سوز معده است
- 149.5 نفس اول راند بر نفس دوم
ماهی از سر گنده گردد، نی ز دُم
- 149.6 لیک هم میدان و، خر میران چو تیر
چونکه بلغ گفت حق، شد ناگزیر
- 149.7 * تو نمی دانی که آخر کیستی
جهد کن چندانکه دانی چیستی
- 149.8 * چون نهی بر پشت کشتی بار را
بر توکل میکنی آن کار را
- 149.9 تو نمی دانی که از هر دو که ای
غرقه ای اندر سفر یا ناجه ای
- 149.10 گر بگوئی: تا ندانم من کیم
بر نخواهم تاخت بر کشتی و یم
- 149.11 من در این ره ناجی ام یا غرقه ام؟
کشف گردان کز کدامین فرقه ام

- 149.12 من نخواهم رفت این ره با گمان
بر امید خشک، همچون دیگران
- 149.13 هیچ بازرگانی ناید ز تو
زانکه در غیب است سر این دو رو
- 149.14 تاجر ترسنده طبع شیشه جان
در طلب نی سود دارد نی زیان
- 149.15 بل زیان دارد که محروم است و خوار
نور او یابد، که باشد شعله خوار
- 149.16 چونکه بر بوک است جمله کارها
کار دین اولی، کز این یابی رها
- 149.17 نیست دستوری در اینجا فتح باب
جز امید، الله أعلم بالصواب
- 150. بیان آن که ایمان مقلد خوف است و رجا**
- 150.1 داعی هر پیشه اومید است و بوک
گر چه گردنشان ز کوشش شد چو دوك
- 150.2 بامدادان چون سوی دکان رود
بر امید و بوک روزی میدود
- 150.3 بو که روزی نبودت، چون میروی؟
خوف حرمان هست، تو چونی قوی؟
- 150.4 خوف حرمان ازل، در کسب لوت
چون نکردت سست اندر جستجوت؟
- 150.5 گوئی: ار چه خوف حرمان هست پیش
هست اندر کاهلی این خوف بیش
- 150.6 هست در کوشش امیدم بیشتر
دارم اندر کاهلی افزون خطر
- 150.7 پس چرا در کار دین، ای بد گمان
دامنت می گیرد این خوف زیان؟
- 150.8 یا ندیدی که اهل این بازار ما؟
در چه سووند انبیا و اولیا؟
- 150.9 زین دکان رفتن چه کانشان رو نمود؟
اندر این بازار، چه بستند سود؟
- 150.10 آتش آن را رام چون خلخال شد
بحر آن را رام چون حمال شد
- 150.11 * از دم آن، مرده ای زنده شده
ابر آنرا سایه بانی آمده
- 150.12 آهن آن را نرم همچون موم شد
باد آن را بنده و محکوم شد
- 150.13 * شد ورا در دفع دشمن، چوب، مار
عنکبوتی شد مر این را پرده دار
- 151. بیان آنکه رسول صلی الله علیه و اله و سلم فرمود: ان الله تعالی اولیاء اخیفاء**
- 151.1 قوم دیگر سخت پنهان میروند
شهره خلقان ظاهر کی شوند؟
- 151.2 این همه دارند و، چشم هیچ کس
بر نیفتد بر کیاشان يك نفس
- 151.3 هم کرامتشان، هم ایشان در حرم
نامشان را نشنوند ابدال هم
- 151.4 یا نمیدانی کرمهای خدا؟
کاو تو را میخواند این سو، که بیا
- 151.5 شش جهت عالم، همه اکرام اوست
هر طرف که بنگری اعلام اوست
- 151.6 گر کریمی گویدت: آتش درآ
اندرآ زود و، مگو: سوزد مرا
- 151.7 * کاو ز آتش نرگس و نسرين کند
وز میانش غنچه ها سر بر زند
- 151.8 در حقیقت آتش از هیبت چو ماست
گازر دستار خوان انبیاست
- 152. حکایت مندی در تنور انداختن انس بن مالک و ناسوختن**
- 152.1 از انس، فرزند مالک آمدست
که به مهمانی او شخصی شدست
- 152.2 او حکایت کرد، کز بعد طعام
دید انس دستارِ خوان را زردفام
- 152.3 چرکن و آلوده، گفت: ای خادمه
اندر افکن در تنورش يك دمه
- 152.4 در تنور پُر ز آتش در فکند
آن زمان، دستارِ خوان را، هوشمند
- 152.5 جمله مهمانان در آن حیران شدند
انتظار دود کندوری بُدند
- 152.6 بعد يك ساعت بر آورد از تنور
پاك و اسپید و از آن اوساخ دور
- 152.7 قوم گفتند: ای صحابی عزیز
چون نسوزید و منقی گشت نیز
- 152.8 گفت: زآنکه مصطفی دست و دهان
بس بمالید اندر این دستارِ خوان
- 152.9 ای دل ترسنده از نار و عذاب
با چنان دست و لبی کن اقتراب
- 152.10 چون جمادی را چنین تشریف داد
جان عاشق را چه ها خواهد گشاد؟
- 152.11 مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد
خاک مردان باش، ای جان در نبرد
- 152.12 بعد از آن گفتند با آن خادمه
تو نگوئی حال خود با این همه
- 152.13 چون فکندی زود آن از گفت وی؟
گیرم او برده ست در اسرار پی
- 152.14 این چنین دستارِ خوانِ قیمتی
چون فکندی اندر آتش، ای ستی؟

| | | |
|------------------------------|----------------------------------|--------|
| از عباد الله دارم بس امید | گفت: دارم بر کریمان اعتماد | 152.15 |
| در رو اندر عین آتش بی ندم | میزری چه بود؟ اگر او گویدم | 152.16 |
| نیستم ز اکرام ایشان نامید | اندر اقم از کمال اعتقید | 152.17 |
| ز اعتماد هر کریم راز دان | سر در اندازم، نه این دستارِ خوان | 152.18 |
| کم نباید صدق مرد از صدق زن | ای برادر، خود بر این اکسیر زن | 152.19 |
| آن دلی باشد که کم ز اشکم بود | آن دل مردی که از زن کم بود | 152.20 |

153. قصه فریاد رسیدن رسول صلی الله علیه و آله کاروان عرب را که از تشنگی و بی آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده و شتران و خلق زبان بیرون انداخته

| | | |
|---------------------------------|------------------------------------|--------|
| خشك شد از قحط بارانش قرب | اندر آن وادی گروهی از عرب | 153.1 |
| کاروانی، مرگ خود بر خوانده ای | در میان آن بیابان مانده ای | 153.2 |
| مصطفی پیدا شد از ره، بهر عون | ناگهانی آن مغیث هر دو کون | 153.3 |
| بر تف ریگ و ره صعب و سترگ | دید آنجا کاروانی بس بزرگ | 153.4 |
| خلق اندر ریگ هر سو ریخته | اشترانشان را زبان آویخته | 153.5 |
| چند یاری سوی آن کثبان روید | رحمش آمد، گفت: هین زوتر دوید | 153.6 |
| سوی میر خود به زودی میبرد | که سیاهی بر شتر مَشْكَ آورد | 153.7 |
| سوی من آرید با فرمان مر | آن شتربان سیه را با شتر | 153.8 |
| بعد يك ساعت بدیدند آنچنان | سوی کثبان آمدند آن طالبان | 153.9 |
| راویه از آب صافی کرده پُر | بنده ای می شد سیه با یک شتر | 153.10 |
| این طرف فخر البشر خیر الوری | پس بدو گفتند: می خواند تو را | 153.11 |
| گفت: او آن ماه روی قند خو | گفت: من نشناسم او را، کیست او؟ | 153.12 |
| مهتر و بهتر شفیع مجرمان | * سید و سرور محمد نور جان | 153.13 |
| گفت: مانا او مگر آن ساحر است؟ | نوعها تعریف کردندش که هست | 153.14 |
| من نیایم جانب او نیم شیر | که گروهی را زبون کرد او به سحر | 153.15 |
| او فغان برداشت در تشنوع و نف | کشکشانش آوریدند آن طرف | 153.16 |
| گفت: نوشید آب و بردارید نیز | چون کشیدندش به پیش آن عزیز | 153.17 |
| اشتران و هر کسی ز آن آب خورد | جمله را زان مَشْكَ او سیراب کرد | 153.18 |
| ابر گردون خیره ماند از رشك او | راویه پر کرد و مَشْكَ از مَشْكَ او | 153.19 |
| سرد گردد سوز چندان هاویه | این کسی دیدست کز يك راویه | 153.20 |
| گشت چندین مَشْكَ پُر، بی اضطراب | این کسی دیدست کز يك مَشْكَ آب | 153.21 |
| میرسید از امر او از بحر اصل | مَشْكَ، خود رو پوش بود و موج فضل | 153.22 |
| و آن هوا گردد ز سردی آبها | آب از جوشش همی گردد هوا | 153.23 |
| آب رویانید تکوین از عدم | بلکه بی اسباب و بیرون زین حکم | 153.24 |
| در سبب از جهل بر چفسیده ای | تو ز طفلی چون سببها دیده ای | 153.25 |
| سوی این رو پوشها، زان مایلی | با سببها، از مسبب غافل | 153.26 |
| رینا و ریناها میکنی | چون سببها رفت بر سر میزنی | 153.27 |
| چون ز صنعم یاد کردی؟ ای عجب! | رب همی گوید برو سوی سبب | 153.28 |
| ننگرم سوی سبب و آن دمدمه | گویدش: زین پس تو را بینم همه | 153.29 |
| ای تو اندر توبه و میثاق سست | گویدش: رُدُّوا لِعَادُوا کار توست | 153.30 |
| رحمتم پُر است، بر رحمت تنم | ليك من آن ننگرم، رحمت کنم | 153.31 |
| از کرم این دم، چو میخوانی مرا | ننگرم عهد بَدَت، بدهم عطا | 153.32 |
| وز تو بَد عهدی و تقصیر و خطا | از من آید جمله احسان و وفا | 153.33 |
| لیک معذوری، همین را دیده ای | * حاصل آنکه در سبب پیچیده ای | 153.34 |
| یا محمد چیست این؟ ای بحر خو | قافله حیران شد اندر کار او | 153.35 |

- 153.36 کرده ای رو پوش مَشْكَ خُرْد را
154. مشك آن غلام از غیب پُر آب کردن به معجزه و آن غلام سیاه را سپید رو کردن باذن الله تعالی
 تا نگوئی در شکایت نیک و بد
 میدمید از لامکان ایمان او
 مشك او رو پوش. فیض آن شده
 تا معین چشمه غیبی بدید
 شد فراموشش ز خواجه و ز مقام
 زلزله افکند در جانش اله
 که به خویش آ، باز رو ای مستفید
 این زمان در ره درآ، چالاک و چُست
 بوسه های عاشقانه بس بداد
 آن زمان مالید و کرد او فرخش
 همچو بدر و روز روشن شد شبش
 گفتش: اکنون رو به ده، واگوی حال
 پای می نشناخت در رفتن ز دست
 سوی خواجه از نواحی کاروان
 کان غلامش دیر می آمد نه زود
- 154.1 ای غلام، اکنون تو پُر بین مشك خُود
 154.2 آن سیه حیران شد از برهان او
 154.3 چشمه ای دید از هوا ریزان شده
 154.4 زآن نظر رو پوشها هم بر درید
 154.5 چشمها پر آب کرد آن دم غلام
 154.6 دست و پایش ماند از رفتن به راه
 154.7 باز بهر مصلحت بازش کشید
 154.8 وقت حیرت نیست، حیرت پیش توست
 154.9 دستهای مصطفی بر رو نهاد
 154.10 مصطفی، دست مبارک بر رُخش
 154.11 شد سپید آن زنگی زاده حبش
 154.12 یوسفی شد در جمال و در دلال
 154.13 او همی شد بی سر و بی پای مست
 154.14 پس بیامد با دو مشك پُر روان
 154.15 * خواجه بر ره منتظر بنشسته بود
- 155. دیدن خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن که اوست و گفتن که غلام مرا تو کشته ای خون او تو را گرفته و خدا تو را به دست من انداخت**
- 155.1 خواجه از دورش بدید و خیره ماند
 155.2 راویه ماء، اشتر ما هست این
 155.3 این یکی بدریست، می آید ز دور
 155.4 کو غلام ما؟ مگر سر گشته شد؟
 155.5 * یا مگر او را بکشت این بد گهر
 155.6 چون بیامد پیش، گفتش: کیستی؟
 155.7 گو غلامم را چه کردی؟ راست گو
 155.8 گفت: گر کشتیم، به تو چون آمدم؟
 155.9 * گفت: نی نی، در نگیرد با منت
 155.10 کو غلام من؟ بگفت: اینک منم
 155.11 * دیده ام صدروی و، بدری گشته ام
 155.12 هی چه می گوئی؟ غلام من کجاست؟
 155.13 گفت: اسرار تو را با آن غلام
 155.14 زآن زمانی که خریدی تو مرا
 155.15 تا بدانی که همانم در وجود
 155.16 رنگ، دیگر شد، ولیکن جان. پاک
 155.17 تن شناسان، زود ما را گم کنند
 155.18 جان شناسان از عددها فارغند
 155.19 جان شو و، از راه جان، جان را شناس
 155.20 چون ملک با عقل يك سر رشته اند
 155.21 * آن ملک با عقل از یک گوهرند
 155.22 آن ملک چون مرغ، بال و پر گرفت
 155.23 * لاجرم هر دو مناصر آمدند
 155.24 هم ملک هم عقل، حق را واجدی
- از تحیر اهل آن ده را بخواند
 پس کجا شد بنده زنگی چنین؟
 می زند بر نور. روز، از روش نور
 یا بدو گرگی رسید و کشته شد؟
 اشترش آورد اینجا از قدر
 از یمن زادی و یا ترکیستی؟
 گر بکشتی وانما، حیلت مجو
 چون به پای خود در این خون آمدم؟
 راست باید گفت سیر این فنت
 کرد دست فضل یزدان روشنم
 صاحب فضلی و قدری گشته ام
 هین خواهی رست از من، جز به راست
 جمله واگویم یکایک من تمام
 تا به اکنون، باز گویم ماجرا
 گر چه از شبدیز من صبحی گشود
 فارغ از رنگ است و از ارکان خاک
 آب نوشان ترك مُشك و خم کنند
 غرقه دریای بیچونند و چند
 یار. بینش شو، نه فرزند قیاس
 بهر حکمت را دو صورت گشته اند
 در پی هم همچو دنبال و سرنند
 وین خرد بگذاشت، پَر و فر گرفت
 هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند
 هر دو آدم را معین و ساجدی

| | |
|----------------------------------|--------|
| نفس و شیطان نیز ز اول واحدی | 155.25 |
| آنکه آدم را بدن دید، او رمید | 155.26 |
| آن دو دیده روشنان بوده از این | 155.27 |
| این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند | 155.28 |
| کی توان با شیعه گفتن از عمر؟ | 155.29 |
| لیک گر در ده به گوشه، یک کس است | 155.30 |
| مستحق شرح را، سنگ و کلوخ | 155.31 |
| این نیاز مریمی بوده ست و درد | 155.32 |
| جزو او، بی او برای او بگفت | 155.33 |
| دست و پا شاهد شوندت ای رهی | 155.34 |
| ور نباشی مستحق شرح و گفت | 155.35 |

156. بیان آن که حق تعالی هر چه داد و آفرید از سماوات و ارض و اعیان و اعراض، همه به استدعای حاجت آفرید، خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهد که اَمَّنْ یَجِیْبُ الْمُضْطَّرَّ إِذَا دَعَا، اضطرار گواه استحقاق است

| | |
|---------------------------------|--------|
| هر چه روئید، از پی محتاج رُست | 156.1 |
| حق تعالی کاین سماوات آفرید | 156.2 |
| * هر که جويا شد، بیابد عاقبت | 156.3 |
| هر کجا دردی، دوا آنجا رود | 156.4 |
| هر کجا مشکل، جواب آنجا رود | 156.5 |
| آب کم جو، تشنگی آور به دست | 156.6 |
| تا نزیاید طفلك نازك گلو | 156.7 |
| رو بدین بالا و پستیها به دو | 156.8 |
| بعد از آن، از بانگ زنبور هوا | 156.9 |
| حاجت تو کم نباشد از حشیش | 156.10 |
| گوش گیری آب را و میکشی | 156.11 |
| زرع جان را کش جواهر مضمهر است | 156.12 |
| تا سَقَاهُمْ رَبُّهُمْ آید خطاب | 156.13 |

157. آمدن آن زن کافره با طفل شیر خواره به نزدیک مصطفی علیه السلام و ناطق شدن طفل عیسی وار به معجزات رسول خدا

| | |
|-------------------------------|--------|
| هم از آن ده، يك زنی از کافران | 157.1 |
| پیش پیغمبر در آمد با خمار | 157.2 |
| گفت کودک: سلم الله عليك | 157.3 |
| مادرش از خشم گفتش: هی خموش | 157.4 |
| این کی ات آموخت ای طفل صغیر؟ | 157.5 |
| گفت: حق آموخت، وآنکه جبرئیل | 157.6 |
| گفت: کو؟ گفتا که: بالای سرت | 157.7 |
| ایستاده بر سر تو جبرئیل | 157.8 |
| گفت: می بینی تو؟ گفتا که: بلی | 157.9 |
| می بیاموزد مرا وصف رسول | 157.10 |
| پس رسولش گفت: ای طفل رضیع | 157.11 |
| گفت: نامم پیش حق، عبد العزیز | 157.12 |
| من ز عَزَى پاك و بیزار و بری | 157.13 |

| |
|------------------------------|
| سوی پیغمبر دوان شد ز امتحان |
| کودکی دو ماهه زن را بر کنار |
| یا رسول الله قد جننا إليك |
| کیت افکند این شهادت را بگوش؟ |
| که زبانت گشت در طفلی جریر |
| در بیان با جبرئیل من رسیل |
| می نبینی؟ کن به بالا منظرت |
| مر مرا گشته به صد گونه دلیل |
| بر سرت تابان، چو بدری کاملی |
| بر علوم میرساند زین سفول |
| چیست نامت؟ باز گو و شو مطیع |
| عبد عَزَى، پیش قوم بی تمیز |
| حق آنکه دادت این پیغمبری |

| | | |
|--------|-----------------------------|-------------------------------|
| 157.14 | كودك دو ماهه همچون ماه بدر | درس بالغ گفته چون اصحاب صدر |
| 157.15 | پس حنوط آن دم ز جنت در رسید | تا دماغ طفل و مادر بو کشید |
| 157.16 | هر دو می گفتند: کز خوف سقوط | جان سپردن به بر این بوی حنوط |
| 157.17 | آنکه تعریفش شهنشه خود کند | * جامد و نامیش صد مروق زند |
| 157.18 | آن کسی را که معرف حق بود * | جامد و نامیش صد صدق بود |
| 157.19 | آن کسی را کش خدا حافظ بود | مرغ و ماهی مر ورا حارس شود |
| 157.20 | اندر این بودند، کآواز صلا | مصطفی بشنید از سوی علا |
| 157.21 | خواست آبی و وضو را تازه کرد | دست و رو را شست او زان آب سرد |

158. ربودن عقاب موزه مصطفی علیه السلام را و بردن بر هوا و نگون کردن و از موزه ماری سیاه فرو افتادن

| | | |
|--------|-----------------------------------|--------------------------------|
| 158.1 | هر دو پا شست و، به موزه کرد رای | موزه را بر بود يك موزه ربای |
| 158.2 | دست سوی موزه برد آن خوش خطاب | موزه را بر بود از دستش عقاب |
| 158.3 | موزه را اندر هوا برد او چو باد | پس نگون کرد و، از آن ماری فتاد |
| 158.4 | در فتاد از موزه يك مار سیاه | زان عنایت شد عقابش نيك خواه |
| 158.5 | پس عقاب آن موزه را آورد باز | گفت: هین بستان و رو سوی نماز |
| 158.6 | از ضرورت کردم این گستاخی | من ز ادب دارم شکسته شاخی |
| 158.7 | وای کاو گستاخ پائی مینهد | بی ضرورت، کش هوا فتوی دهد |
| 158.8 | پس رسولش شکر کرد و گفت: ما | این جفا دیدیم و خود بود آن وفا |
| 158.9 | موزه بر بودی و، من در هم شدم | تو غم بردی و من در غم شدم |
| 158.10 | گر چه هر غیبی خدا ما را نمود | دل در آن لحظه به خود مشغول بود |
| 158.11 | گفت: دور از تو که غفلت از تو رُست | دیدم آن غیب را هم عکس توست |
| 158.12 | مار در موزه ببینم بر هوا | نیست از من، عکس توست، ای مصطفی |
| 158.13 | عکس نورانی همه روشن بود | عکس ظلمانی همه گلخن بود |
| 158.14 | عکس عبدالله همه نوری بود | عکس بیگانه همه کوری بود |
| 158.15 | عکس هر کس را بدان، ای جان ببین | پهلوی جنسی که خواهی می نشین |

159. وجه عبرت گرفتن از این حکایت و یقین دانستن ان مع العسر يسرا

| | | |
|--------|----------------------------------|---------------------------------|
| 159.1 | عبرت است این قصه ای جان مر تو را | تا شوی راضی تو در حکم خدا |
| 159.2 | تا که زیرك باشی و نیکو گمان | چون ببینی واقعه بد ناگهان |
| 159.3 | دیگران گردند زرد از بیم آن | تو چو گل خندان گه سود و زیان |
| 159.4 | زانکه گل، گر برگ برگش میکنی | خنده نگذارد، نگرده منثنی |
| 159.5 | گوید: از خاری چرا اقم به غم؟ | خنده را من خود ز خار آورده ام |
| 159.6 | هر چه از تو یاره گردد از قضا | تو یقین دان که خریدت از بلا |
| 159.7 | ما التصوف قال وجدان الفرح | فی الفؤاد عند إتيان الترح |
| 159.8 | آن عقابش را عقابی دان، که او | در ربود آن موزه را زان نيك خو |
| 159.9 | تا رهاند پاش را از زخم مار | ای خنك عقلی که باشد بی غبار |
| 159.10 | گفت: لا تأسوا علی ما فاتکم | إن أتى السرحان و أردی شاتکم |
| 159.11 | * لیک گفت: آن فوت شد، غمگین مشو | زانکه گر شد کهنه، آید باز نو |
| 159.12 | * گر بلا آید تو را انده مبر | ور زیان ببینی، غم آن را مخور |
| 159.13 | کان بلا، دفع بلاهای بزرگ | و آن زیان، منع زیانهای سترگ |
| 159.14 | * راحت جان آمد ایجان، فوت مال | مال چون جمع آمد ای جان، شد وبال |

160. استدعا نمودن آن مرد از موسی زبان بهایم با طیور

| | | |
|-------|-----------------------------|---------------------------|
| 160.1 | گفت موسی را یکی مرد جوان | که بیاموزم زبان جانوران |
| 160.2 | تا بود کز بانگ حیوانات و دد | عیرتی حاصل کنم در دین خود |

| | | |
|--------|--------------------------------|---------------------------------|
| 160.3 | چون زبانهای بنی آدم همه | در پی آب است و نان و دمدمه |
| 160.4 | بو که حیوانات را وردی دگر | باشد از تدبیر هنگام گذر |
| 160.5 | گفت موسی: رو گذر کن زین هوس | کاین خطر دارد بسی در پیش و پس |
| 160.6 | عبرت و بیداری از یزدان طلب | نه از کتاب و از مقال و حرف و لب |
| 160.7 | گرم تر شد مرد ز آن منعی که کرد | گرم تر گردد همی از منع، مرد |
| 160.8 | گفت: ای موسی، چو نور تو بتافت | هر چه چیزی بود، از تو چیز یافت |
| 160.9 | مر مرا محروم کردن زین مراد | لایق لطفت نباشد ای جواد |
| 160.10 | این زمان قایم مقام حق تویی | یأس باشد گر مرا مانع شوی |
| 160.11 | گفت موسی: یا رب، این مرد سلیم | سخره کرده ستش مگر دیو رجیم؟ |
| 160.12 | گر بیاموزم، زیان کارش بود | ور نیاموزم دلش بد میشود |
| 160.13 | گفت: ای موسی بیاموزش که ما | رد نکردیم از کرم هرگز دعا |
| 160.14 | گفت: یا رب او پیشمانی خورد | دست خاید جامه ها را بر درد |
| 160.15 | نیست قدرت هر کسی را سازوار | عجز بهتر مایهٔ پرهیزکار |
| 160.16 | فقر از این رو فخر آمد جاودان | که به تقوی ماند دستش نارسان |
| 160.17 | ز آن غنا و، ز آن غنی مردود شو | که ز قدرت صبرها بدرود شد |
| 160.18 | آدمی را عجز و فقر آمد امان | از بلای نفس پُر حرص و غمان |
| 160.19 | آن غم آمد ز آرزوهای فضول | که بدان خو کرده است آن صید غول |
| 160.20 | آرزوی گل بود گل خواره را | گل شکر نگوارد آن بی چاره را |

161. وحی آمدن از حق تعالی به موسی که بیاموزش چیزی که استدعا می کند یا بعضی از آن

| | | |
|--------|-----------------------------------|---------------------------------|
| 161.1 | * بعد از آن وحی آمد از حضرت که رو | هر چه میگوید به لطف خود شنو |
| 161.2 | گفت یزدان: تو بده بایست او | بر گشا در اختیار آن دست او |
| 161.3 | اختیار آمد عبادت را نمک | ور نه می گردد به ناخواه این فلك |
| 161.4 | گردش او را نه اجر و نی عقاب | که اختیار آمد هنر وقت حساب |
| 161.5 | جمله عالم خود مسبح آمدند | نیست آن تسبیح جبری مزدمند |
| 161.6 | تیغ در دستش نه، از عجزش بکن | تا که غازی گردد او یا راه زن |
| 161.7 | زانکه گرمنا شد آدم ز اختیار | نیم زنیور عسل شد، نیم مار |
| 161.8 | مومنان کان عسل، زنیوروار | کافران خود کان زهری، همچو مار |
| 161.9 | زانکه مومن، خورد بگزیده نبات | تا چو نحلی گشت ریق او حیات |
| 161.10 | باز کافر خورد شربت از صدید | هم ز قوتش زهر شد در وی پدید |
| 161.11 | اهل الهام خدا، عین الحیات | اهل تسویل هوا، سم الممات |
| 161.12 | در جهان این مدح و شاباش و زهی | ز اختیار است و حفاظ و آگهی |
| 161.13 | جمله رندان چونکه در زندان روند | متقی و زاهد و حق خوان شوند |
| 161.14 | چونکه قدرت رفت، کاسد شد عمل | هین که تا سرمایه نستاند اجل |
| 161.15 | * قدرتت سرمایهٔ سود است هین | وقت قدرت را نگه دار و ببین |
| 161.16 | آدمی بر خنگ گرمنا سوار | در کف درکش عنان اختیار |
| 161.17 | باز موسی داد پند او را به مهر | که مرادت زرد خواهد کرد چهر |
| 161.18 | ترك این سودا بگو، و ز حق بترس | دیو دادستت برای مکر درس |
| 161.19 | * هین برو درد سر خود کم طلب | کاین مرادت افکند در صد تعب |

162. قانع شدن آن مرد طالب بتعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت موسی علیه السلام

| | | |
|-------|--------------------------------|------------------------------|
| 162.1 | گفت: باری نطق سگ کاو بر در است | نطق مرغ خانگی که اهل پر است |
| 162.2 | گفت موسی: هین تو دانی، در رسید | نطق این هر دو شود بر تو پدید |
| 162.3 | بامدادان از برای امتحان | ایستاد او منتظر بر آستان |

| | | |
|---------------------------------|--------|--|
| پاره ای نان بیات، آثارِ زاد | 162.4 | خادمه سفره بیفشاند و فتاد |
| گفت سگ: کردی تو بر ما ظلم، رو | 162.5 | در ربود آن را خروسی چون گرو |
| عاجزم در دانه خوردن در وطن | 162.6 | دانه گندم توانی خورد و، من |
| تو توانی خورد و، من نی، ای طروب | 162.7 | گندم و جو را و باقی حبوب |
| میربایی این قدر را از سگان | 162.8 | این لب نانی که قسم ماست آن |
| | | 163. جواب خروس سگ را |
| که عوض بدهد خدا زین به دگر | 163.1 | پس خروسش گفت: تن زن، غم مخور |
| روز فردا سیر خور، کم کن حزن | 163.2 | اسب این خواجه سقط خواهد شدن |
| روزی وافر بود بی جهد و کسب | 163.3 | مر سگان را عید باشد مرگ اسب |
| پیش سگ شد آن خروسک روی زرد | 163.4 | اسب را بفروخت چون بشنید مرد |
| آن خروس و، سگ بر او لب بر گشود | 163.5 | روز دیگر همچنان نان را ربود |
| ظالمی و کاذبی و بی فروغ | 163.6 | کای خروس عشوه ده، چند این دروغ؟ |
| کورِ اختر گوی و، محرومی ز راست | 163.7 | اسب کش گفתי سقط گردد کجاست؟ |
| که سقط شد اسب او جای دگر | 163.8 | گفت او را آن خروس با خبر |
| آن زیان انداخت او بر دیگران | 163.9 | اسب را بفروخت، جست او از زیان |
| مر سگان را باشد آن نعمت فقط | 163.10 | لیک فردا استرش گردد سقط |
| یافت از غم، وز زیان، آن دم محیص | 163.11 | زود استر را فروشید آن حریص |
| ای امیر کاذبان با طبل و کوس | 163.12 | روز ثالث گفت سگ با آن خروس |
| دوغی ای نا اهل، دوغی، دوغ، دوغ | 163.13 | * تا به کی گوئی دروغ، ای بی فروغ؟ |
| لیک فردایش غلام آید مصاب | 163.14 | گفت: او بفروخت استر را شتاب |
| بر سگ و خواهنده ریزند اقربا | 163.15 | چون غلام او بمیرد نانها |
| رست از خسران و، رخ را بر فروخت | 163.16 | این شنید و آن غلامش را فروخت |
| رستم از سه واقعه اندر زمن | 163.17 | شکرها میکرد و شادبها که من |
| دیدة سوء القضاء را دوختم | 163.18 | تا زیان مرغ و سگ آموختم |
| | | 164. خجل گشتن خروس پیش سگ به سبب دروغ شدن در آن سه وعده |
| کای خروس ژاژخا، کو طاق و جفت؟ | 164.1 | روز دیگر آن سگ محروم گفت |
| خود نپرَد جز دروغ از وکر تو | 164.2 | چند چند؟ آخر دروغ و مکر تو |
| که بگردیم از دروغی ممتحن | 164.3 | * گفت: حاشا از من و از جنس من |
| هم رقیب آفتاب و وقت جو | 164.4 | ما خروسان چون موذن راست گو |
| گر کنی بالای ما طشتی نگون | 164.5 | پاسبان آفتابیم از درون |
| در بشر واقف ز اسرار خدا | 164.6 | پاسبان آفتابند اولیا |
| داد هدیه آدمی را در جهاز | 164.7 | اصل ما را حق پی بانگ نماز |
| در اذان، آن مقتل ما می شود | 164.8 | گر به ناهنگام سهو از ما رود |
| خون ما را میکند خوار و مباح | 164.9 | گفت ناهنگام "حی علی الفلاح" |
| آن خروس جان وحی آمد فقط | 164.10 | آنکه معصوم آمد و، پاک از غلط |
| شد زیان مشتری آن يك سری | 164.11 | آن غلامش مُرد پیش مشتری |
| خون خود را ریخت، آن دریاب نیک | 164.12 | او گریزانید مالش را ولیک |
| جسم و مال ماست، جانها را فدی | 164.13 | یک زیان، دفع زیانها میشدی |
| میدهی تو مال و، سر را میخری | 164.14 | پیش شاهان در سیاست گستری |
| می گریزانی ز داور مال را | 164.15 | اعجمی چون گشته ای اندر قضا |
| | | 165. خبر کردن خروس از مرگ خواجه |
| گاو خواهد کشت وارث در حنین | 165.1 | لیک فردا خواهد او مردن یقین |
| روز فردا، نک رسیدت لوت زفت | 165.2 | صاحب خانه بخواد مرد و رفت |
| در میان کوی یابد خاص و عام | 165.3 | پاره های نان و لالنگ و طعام |

| | | |
|---|-----------------------------------|----------------------------------|
| 165.4 | گاو قربانی و، نانهای تُتَنَك | بر سگان و سائلان ریزد سبک |
| 165.5 | مرگ اسب و استر و مرگ غلام | بُد قضا گردان این مغرور خام |
| 165.6 | از زیان مال و درد آن گریخت | مال افزون کرد و خون خویش ریخت |
| 165.7 | این ریاضتهای درویشان چراست؟ | کان بلا بر تن، بقای جانهاست |
| 165.8 | تا بقای خود نیابد سالکی | چون کند تن را سقیم و هالکی؟ |
| 165.9 | دست کی جنبد به ایثار و عمل؟ | تا نبیند داده را جانش بدل |
| 165.10 | آنکه بدهد بی امیدی سودها | آن خدای است، آن خدای است، آن خدا |
| 165.11 | یا ولی حق، که خوی حق گرفت | نور گشت و تابش مطلق گرفت |
| 165.12 | کاو غنی است و، جز او جمله فقیر | کی فقیری بی عوض گوید که: گیر؟ |
| 165.13 | تا نبیند کودکی که سیب هست | او پیاز گنده را ندهد ز دست |
| 165.14 | این همه بازار، بهر این غرض | بر دکانها شسته بهر این عوض |
| 165.15 | صد متاع خوب عرضه میکنند | و اندرون دل عوضها می تنند |
| 165.16 | يَك سلامی نشنوی ای مرد دین | که نگیرد آخرت آن آستین |
| 165.17 | بی طمع نشنیده ام از خاص و عام | من سلامی، ای برادر، والسلام |
| 165.18 | جز سلام حق، تو هین آن را بجو | خانه خانه، جا به جا و، کو به کو |
| 165.19 | از دهان آدمی خوش مشام | هم پیام حق شنیدیم، هم سلام |
| 165.20 | وین سلام باقیان بر بوی آن | من همی نوشم به دل، خوشتر ز جان |
| 165.21 | ز آن سلام او سلام حق شدست | کاتش اندر دودمان خود زدست |
| 165.22 | مرده است از خود شده زنده به رب | ز آن بود اسرار حقش در دو لب |
| 165.23 | مردن تن در ریاضت، زندگی است | رنج این تن، روح را پایندگی است |
| 165.24 | گوش بنهاده بُد آن مرد خبیث | می شنود او از خروشش این حدیث |
| 166. دویدن آن شخص به سوی موسی به زهار چون از خروس خبر مرگ خود شنید | | |
| 166.1 | چون شنید اینها، دوان شد تیز و تفت | بر در موسی کلیم الله رفت |
| 166.2 | رو همی مالید بر خاك او ز بیم | که مرا فریاد رس زین، ای کلیم |
| 166.3 | گفت: رو بفروش خود را و بره | چونکه استا گشته ای، برجه ز چه |
| 166.4 | بر مسلمانان، زیان انداز تو | کیسه و همیانها را کن دو تو |
| 166.5 | من درون خشت دیدم این قضا | که در آئینه عیان شد مر ترا |
| 166.6 | عاقل اول ببیند آخر را به دل | اندر آخر ببیند، از دانش مقل |
| 166.7 | باز زاری کرد کای نیکو خصال | مر مرا در سر مزن در رو ممال |
| 166.8 | از من آن آمد که بودم ناسزا | ناسزایم را تو ده حُسن الجزا |
| 166.9 | گفت: تیری جَست از شست، ای پسر | نیست سنت کاید آن واپس به سر |
| 166.10 | لِيَك در خواهم ز نیکو داوری | تا که ایمان آن زمان با خود بری |
| 166.11 | چونکه ایمان برده باشی زنده ای | چونکه با ایمان روی پاینده ای |
| 166.12 | هم در آن دم حال بر خواجه بگشت | تا دلش شورید و آوردند طشت |
| 166.13 | شورش مرگ است نی هیضه طعام | قی چه سودت دارد ای بد بخت خام |
| 166.14 | چار کس بردند تا سوی وثاق | ساق می مالید او بر پشت ساق |
| 166.15 | پند موسی نشنوی، شوخی کنی | خویشتن بر تیغ پولادی زنی |
| 166.16 | شرم ناید تیغ را از جان تو | آن توست این ای برادر، آن تو |
| 167. دعاکردن موسی آن شخص را تا به ایمان رود از دنیا | | |
| 167.1 | موسی آمد در مناجات آن سحر | کای خدا، ایمان از او مستان میر |
| 167.2 | پادشاهی کن بر او بخشا که او | سهو کرد و خیره روئی و غلو |
| 167.3 | گفتمش: این علم، نی در خورد توست | دفع پندارید گفتم را و سُست |
| 167.4 | دست را بر اژدها آن کس زند | که عصا را دستش اژرها کند |
| 167.5 | سیر غیب آن را سزد آموختن | که ز گفتن، لب تواند دوختن |

167.6 در خور دریا نشد جز مرغ آب
167.7 او به دریا رفت و مرغابی نبود

168. اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را علیه السلام

168.1 * کرد اجابت آن دعا را کردگار
168.2 گفت: بخشیدم به او ایمان نعم
168.3 بلکه جمله مردگان خاک را
168.4 گفت موسی: این جهان مردن است
168.5 این فنا جا، چون جهان بود نیست
168.6 رحمتی افشان بر ایشان هم کنون
168.7 تا بدانی که زیان جسم و مال
168.8 پس ریاضت را به جان شو مشتری
168.9 ور ریاضت آیدت بی اختیار
168.10 چون حقت داد این ریاضت شکر کن

169. حکایت آن زن که فرزندش نمی زیست بنابراین جواب آمد که این عوض ریاضت توست و به جای جهاد مجاهدان است تو را

169.1 این حکایت بشنو و وعظی شمر
169.2 آن زنی هر سال زائیدی پسر
169.3 یا سه مه، یا چار مه گشتی تباه
169.4 نه مهم بار است و، سه ماهم فرح
169.5 پیش مردان خدا کردی نفیر
169.6 بیست فرزندش چنین در گور کرد
169.7 تا شبی بنمود او را جنتی
169.8 باغ گفتم نعمت بی کیف را
169.9 ور نه، لا عین رأته، چه جای باغ؟
169.10 مثل نبود این مثال آن بود
169.11 حاصل، آن زن دید آن را، مست شد
169.12 دید در قصری نبشته نام خویش
169.13 بعد از آن گفتند: کاین نعمت و راست
169.14 خدمت بسیار می بایست کرد
169.15 چون تو کاهل بودی اندر التجا
169.16 گفت: یا رب تا به صد سال و فزون
169.17 اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش
169.18 گفت: از من گم شد، از تو گم نشد
169.19 تو نکردی قصد و از بینی دوید
169.20 مغز هر میوه به است از پوستش
169.21 مغز نغزی دارد آخر آدمی

170. در آمدن حمزه رضی الله عنه در حرب بی زره

170.1 در جوانی، حمزه، عم مصطفی
170.2 اندر آخر، حمزه چون در صف شدی
170.3 سینه باز و، تن برهنه، پیش پیش
170.4 خلق پرسیدند: کای عم رسول
170.5 نه تو "لا تُلْفُوا بِأَيِّدِيكُمْ إِلَى
170.6 پس چرا تو خویش را در تهلکه

با زره میشد مدام اندر و غا
بی زره سر مست در غزو آمدی
در فکندی در صف شمشیر خویش
ای هژبر صف شکن شاه فحول
تهلکه" خواندی ز پیغام خدا؟
می در اندازی چنین در معرکه؟

| | | |
|--------|-------------------------------------|----------------------------------|
| 170.7 | چون جوان بودی و زفت و سخت زه | تو نمی رفتی سوی صف بی زره |
| 170.8 | چون شدی پیر و ضعیف و منحنی | پرده های لایبالی میزنی |
| 170.9 | لایبالی وار با تیغ و سنان | می نمائی دار و گیر و امتحان |
| 170.10 | تیغ، حرمت می ندارد پیر را | کی بود تمییز تیغ و تیر را ؟ |
| 170.11 | * کی روا باشد که شیری همچو تو | کشته گردد راست بر دست عدو ؟ |
| 170.12 | زین نسق غم خوارگان بی خبر | پند میدادند او را از عبر |
| | 171. جواب حمزه مر خلق را | |
| 171.1 | گفت حمزه: چونکه بودم من جوان | مرگ می دیدم وداع این جهان |
| 171.2 | سوی مردن کس به رغبت کی رود؟ | پیش اژدرها برهنه کی شود؟ |
| 171.3 | لیک از نور محمد من کنون | نیستم این شهر فانی را زبون |
| 171.4 | از برون حس، لشکرگاه شاه | پُر همی بینم ز نور حق سپاه |
| 171.5 | خیمه در خیمه، طناب اندر طناب | شُکر آنکه کرد بیدارم ز خواب |
| 171.6 | آنکه مردن پیش چشمش تهلکه ست | امر "لا تُلقُوا" بگیرد او به دست |
| 171.7 | وانکه مردن پیش او شد فتح باب | "سارِعُوا" آید مر او را در خطاب |
| 171.8 | الحذر ای مرگ بینان بارعوا | العجل ای حشر بینان سارعوا |
| 171.9 | الصلا ای لطف بینان افرحوا | البلا ای قهر بینان اترحوا |
| 171.10 | هر که یوسف دید، جان کردش فدا | هر که گرگش دید برگشت از هدی |
| 171.11 | مرگ هر يك ای پسر هم رنگ اوست | پیش دشمن دشمن و، بر دوست دوست |
| 171.12 | پیش ترك آئینه را خوش رنگی است | پیش زنگی، آینه هم زنگی است |
| 171.13 | ای که می ترسی ز مرگ اندر فرار | آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار |
| 171.14 | روی زشت توست، نی رخسار مرگ | جان تو همچون درخت و، مرگ برگ |
| 171.15 | از تو رُسته ست، ار نکویست ار بد است | ناخوش و خوش هر ضمیرت از خود است |
| 171.16 | گر به خاری خسته ای، خود کِشته ای | ور حریر و قز دری، خود رشته ای |
| 171.17 | لیک نبود فعل هم رنگ جزا | هیچ خدمت نیست هم رنگ عطا |
| 171.18 | مزد مزدوران نمی ماند به کار | کان عرض، وین جوهر است و پایدار |
| 171.19 | آن همه سختی و زور است و عرق | وین همه سیم است و زرّ بر طبق |
| 171.20 | گر تو را آید ز جایی تهمتی | کرده مظلومت دعا در محنتی |
| 171.21 | تو همی گویی که من آزاده ام | بر کسی من تهمتی ننهاده ام |
| 171.22 | تو گناهی کرده ای شکل دگر | دانه کِشتی، دانه کی ماند به برّ؟ |
| 171.23 | او زنا کرد و، جزا صد چوب بود | گوید او: من کی زدم کس را به عود؟ |
| 171.24 | نی، جزای آن زنا بود این بلا | چوب کی ماند ز نا را در خلا ؟ |
| 171.25 | مار کی ماند عصا را ای کلیم ؟ | درد کی ماند دوا را ای حکیم ؟ |
| 171.26 | تو به جای آن عصا، آب منی | چون بیفکندی شد آن شخص سنی |
| 171.27 | یار شد، یا مار شد، آن آب تو | ز آن عصا چون است این اعجاب تو ؟ |
| 171.28 | هیچ ماند آب آن فرزند را ؟ | هیچ ماند نیشکر مر قند را ؟ |
| 171.29 | چون سجودی یا رکوعی، مرد کِشت | شد در آن عالم سجود او بهشت |
| 171.30 | چونکه پرّید از دهانش حمد حق | مرغ جنت ساختش ربّ الفلق |
| 171.31 | حمد و تسبیحت نماند مرغ را | گر چه نطفه مرغ باد است و هوا |
| 171.32 | چون ز دستت رست ایثار و زکات | گشت این دست آن طرف نخل و نبات |
| 171.33 | آب صبرت آب جوی خلد شد | جوی شیر خلد مهر توست و وُدّ |
| 171.34 | ذوق طاعت گشت جوی انگبین | مستی و شوق تو، جوی خمر بین |
| 171.35 | این سببها آن اثرها را نماند | کس نداند چونش جای آن نشانند |
| 171.36 | این سببها چون به فرمان تو بود | چار جو هم مر تو را فرمان نمود |
| 171.37 | هر طرف خواهی روانش میکنی | آن صفت چون بُد؟ چنانش می کنی |

| | | | |
|------------------------------------|--------|---|--------|
| نسل تو در امر تو آیند چُست | 171.38 | چون منیّ تو که در فرمان توست | 171.38 |
| که منم جزوت، که کردی اش گرو | 171.39 | میدود در امر تو، فرزند تو | 171.39 |
| هم در امر توست آن جوها روان | 171.40 | آن صفت در امر تو بود این جهان | 171.40 |
| کان درختان از صفانت با برند | 171.41 | آن درختان مر تو را فرمان برند | 171.41 |
| پس در امر توست آنجا آن جزات | 171.42 | چون به امر توست اینجا این صفات | 171.42 |
| آن درختی گشت از او زقوم رُست | 171.43 | چون ز دستت زخم بر مظلوم رُست | 171.43 |
| مایه نار جهنم آمدی | 171.44 | چون ز خشم، آتش تو در دلها زدی | 171.44 |
| آنچه از وی زاد مرد افروز بود | 171.45 | آشت اینجا چو آدم سوز بود | 171.45 |
| نار کز وی زاد بر مردم زند | 171.46 | آتش تو قصد مردم می کند | 171.46 |
| مار و کژدم گشت و میگیرد دمت | 171.47 | آن سخنهاى چو مار و کژدمت | 171.47 |
| انتظار رستخیزت گشت مار | 171.48 | اولیا را داشتی در انتظار | 171.48 |
| انتظار حشرت آمد، وای تو | 171.49 | و عده فردا و پس فردای تو | 171.49 |
| در حساب و آفتاب جان گداز | 171.50 | منتظر مانی در آن روز دراز | 171.50 |
| تخم "فردا ره روم" می کاشتی | 171.51 | کاسمان را منتظر میداشتی | 171.51 |
| هین بُکش این دوزخت را، کاین فح است | 171.52 | خشم تو تخم سعیر دوزخ است | 171.52 |
| نورك أطفأ نارنا نحن الشکور | 171.53 | کشتن این نار نبود، جز به نور | 171.53 |
| آشت زنده ست و در خاکستر است | 171.54 | گر تو بی نوری کنی حلمی به دست | 171.54 |
| نار را نکشد بغیر نور دین | 171.55 | آن تکلف باشد و رو پوش هین | 171.55 |
| کاتش پنهان شود يك روز فاش | 171.56 | تا نینیی نور دین، ایمن مباش | 171.56 |
| چونکه داری آب، از آتش مترس | 171.57 | نور، آبی دان و هم بر آب چفس | 171.57 |
| می بسوزد نسل و فرزندان او | 171.58 | آب آتش را کُشد، کاتش به خو | 171.58 |
| تا تو را در آب حیوانی کِشند | 171.59 | سوی آن مرغابیان رو، روز چند | 171.59 |
| ليك ضدانند و آب و روغند | 171.60 | مرغ خاکی، مرغ آبی هم تنند | 171.60 |
| احتیاطی کن، به هم مانده اند | 171.61 | هر یکی مر اصل خود را بنده اند | 171.61 |
| هر دو معقولند، لیکن فرق هست | 171.62 | همچنان که وسوسه و، وحی ألسنت | 171.62 |
| رختها را می ستانند ای امیر | 171.63 | هر دو دلالان بازار ضمیر | 171.63 |
| فرق کن سیر دو فکرت، چون نخاس | 171.64 | گر تو صراف دلی، فکرت شناس | 171.64 |
| لاخلابه گوی و، مشتاب و، مران | 171.65 | ور ندانی این دو فکرت از گمان | 171.65 |
| غبن ناید بر تو و بر خان تو | 171.66 | تا نماید در تفکر جان تو | 171.66 |
| | | 172. حيلة دفع مغبون شدن در بیع و شری | |
| که منم در بیعها با غبن جفت | 172.1 | آن یکی یاری، پیمبر را بگفت | 172.1 |
| همچو سحر است و، ز راهم میبرد | 172.2 | مگر هر کس کاو فروشد یا خرد | 172.2 |
| شرط کن سه روز خود را اختیار | 172.3 | گفت: در بیعی که ترسی از غرار | 172.3 |
| هست تعجیلت ز شیطان لعین | 172.4 | که تائی هست از رحمان یقین | 172.4 |
| بو کُند، و آنکه خورد، ای مقتنی | 172.5 | پیش سگ چون لقمه نان افکنی | 172.5 |
| هم ببویئمش به عقل منتقد | 172.6 | او به بینی بو کند، ما با خرد | 172.6 |
| تا به شش روز، این زمین و چرخها | 172.7 | با تائی گشت موجود از خدا | 172.7 |
| صد زمین و آسمان آرد برون | 172.8 | ور نه قادر بود کز "کُن فیکون" | 172.8 |
| تا چهل سالش کُند مرد تمام | 172.9 | آدمی را اندک اندک آن همام | 172.9 |
| از عدم پرآن کند پنجاه کس | 172.10 | گر چه قادر بود کاندک يك نفس | 172.10 |
| بی توقف زنده کردی مرده را | 172.11 | بود عیسی را دمى کز يك دعا | 172.11 |
| بی توقف مردم آرد تو به تو؟ | 172.12 | خالق عیسی نبوتاند که او | 172.12 |
| که طلب آهسته باید بی سکست | 172.13 | این تائی، از پی تعلیم توست | 172.13 |
| نی نجس گردد، نه گنده میشود | 172.14 | جویکی کوچک که دایم میرود | 172.14 |

- 172.15 زین تائی زاید اقبال و سرور
 172.16 مرغ کی ماند به بیضه ای عنید؟
 172.17 باش تا اجزای تو چون بیضه ها
 172.18 بیضه مار ار چه ماند در شبه
 172.19 * دانی ای عاقل که ماند سین چو شین
 172.20 دانه آبی، به دانه سیب نیز
 172.21 برگها هم رنگ باشد در نظر
 172.22 برگهای جسمها مانده اند
 172.23 خلق در بازار یکسان میروند
 172.24 همچنان در مرگ یکسان میرویم
 172.25 * این سخن پایان ندارد باز گو

173. وفات یافتن بلال با شادی

- 173.1 چون بلال از ضعف شد همچون هلال
 173.2 جفت او دیدش، بگفتا: وا حرب
 173.3 تا کنون اندر حرب بودم ز زیست
 173.4 این همی گفت و، رخس در عین گفت
 173.5 تاب رو و چشم پُر انوار او
 173.6 هر سیه دل، می سیه دیدی ورا
 173.7 مردم نادیده، باشد رو سیاه
 173.8 خود که بیند مردم دیده تو را؟
 173.9 چون به غیر مردم دیده اش ندید
 173.10 پس جز او، جمله مقلد آمدند
 173.11 گفت جفتش: الفراق ای خوش خصال
 173.12 گفت جفت: امشب غریبی میروی
 173.13 گفت: نی نی، بلکه امشب جان من
 173.14 * گفت: ای جان و دلم، واحسرتاه
 173.15 گفت: آن رویت کجا بینیم ما؟
 173.16 حلقه خاصش به تو پیوسته است
 173.17 اندر آن حلقه ز رب العالمین
 173.18 گفت: ویران گشت این خانه، دریغ

174. حکمت ویران شدن تن به مرگ

- 174.1 کرد ویران تا کند معمورتر
 174.2 من چو آدم بودم، اول حبس کرب
 174.3 من گدا بودم در این خانه چو چاه
 174.4 قصرها، خود مر شهان را مانس است
 174.5 انبیا را تنگ آمد این جهان
 174.6 مردگان را این جهان بنمود فر
 174.7 گر نه تنگ است، این افغان از بهر چیست؟
 174.8 در زمان خواب چون آزاد شد
 174.9 ظالم از ظلم طبیعت باز رست
 174.10 این زمین و آسمان بس فراخ
 174.11 چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ
- این تائی بیضه، دولت چون طیور
 گر چه از بیضه همی آید پدید
 مرغها زاینده اندر انتها
 بیضه گنجشک را دور است ره
 در نوشتن، لیک اندر نقطه بین
 گر چه ماند، فرق ها دان ای عزیز
 میوه ها هر یک بود نوعی دگر
 لیک هر جانی به ریعی زنده اند
 آن یکی در ذوق و، دیگر دردمند
 نیم در خسران و، نیمی خسرویم
 از بلال و از هلال و کار او
- رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
 پس بلالش گفت: نی نی، واطرب
 تو چه دانی مرگ چه عیش است و چیست؟
 نرگس و گلبرگ و لاله می شکفت
 می گواهی داد بر گفتار او
 مردم دیده سیاه آمد، چرا؟
 مردم دیده، بود مرآت ماه
 در جهان جز مردم دیده فزا
 پس به غیر او، که در رنگش رسید؟
 در صفات مردم دیده بلند
 گفت: نی نی، الوصال است، الوصال
 از تبار و خویش غائب میشوی
 میرسد خود از غریبی در وطن
 گفت: نی نی، جان من یا دولتاه
 گفت: اندر حلقه خاص خدا
 گر نظر بالا کنی، نی سوی پست
 نور میتابد، چو در حلقه نگین
 گفت: اندر مه نگر، منگر به میغ
- قوم انبه بود و خانه مختصر
 پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
 شاه گشتم، قصر باید بهر شاه
 مرده را خانه و مکان، گوری بس است
 چون شهان رفتند اندر لا مکان
 ظاهرش زفت و به معنی تنگ تر
 چون "دو تا" شد؟ هر که در وی بیش زیست
 ز آن مکان بنگر که جان چون شاد شد
 مرد زندانی ز فکر حبس جست
 سخت تنگ آمد به هنگام مناخ
 خنده او گریه، فخرش جمله ننگ

است

| | | |
|--------|-----------------------------------|----------------------------------|
| 175.1 | همچو گرمابه که تفسیده بود | اندر آئی جاننت بخسیده شود |
| 175.2 | گر چه گرمابه عریض است و طویل | ز آن تبش تنگ آیدت جان و کلیل |
| 175.3 | تا برون نائی، نبگشاید دلت | پس چه سود از اتساع منزلت ؟ |
| 175.4 | یا که کفش تنگ پوشی ای غوی | در بیابان فراخی میروی |
| 175.5 | آن فراخی بیابان تنگ گشت | بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت |
| 175.6 | هر که دید او مر تو را از دور گفت: | کاو در آن صحرا چو لاله برشکفت |
| 175.7 | او نداند که تو همچون ظالمان | از برون در گلشنی، جان در فغان |
| 175.8 | خواب تو، آن کفش بیرون کردن است | که زمانی جاننت آزاد از تن است |
| 175.9 | اولیا را خواب ملک است ای فلان | همچو آن اصحاب کهف اندر جهان |
| 175.10 | خواب می بینند و، آن جا خواب نی | در عدم در میروند و، باب نی |
| 175.11 | خانه تنگ و، درون جان چنگ لوك | کرد ویران، تا کند قصر ملوک |
| 175.12 | چنگ لوكم، چون جنین اندر رحم | نه مهه گشتم، شد این نقلان مهم |
| 175.13 | گر نباشد درد زه بر مادرم | من در این زندان میان آذرم |
| 175.14 | مادر طبعم ز درد مرگ خویش | میکند زه، تا رهد برّه ز میش |
| 175.15 | تا چَرَد آن بره در صحرای سبز | هین رحم بگشا که گشت این برّه گبز |
| 175.16 | درد زه، گر رنج آبستن بود | بر جنین خود بند بگسستن بود |
| 175.17 | حامله گریان ز زه، کاین المناص | و آن جنین خندان که پیش آمد خلاص |
| 175.18 | هر چه زیر چرخ هستند امّهات | از جماد و از بهیمه، و ز نبات |
| 175.19 | هر یکی از درد غیری غافلند | جز کسانی که نبیه و کاملند |
| 175.20 | آنچه کوسه داند از خانه کسان | بلمه از خانه خودش کی داند آن ؟ |
| 175.21 | آنچه صاحب دل بداند حال تو | تو ز حال خود ندانی ای عمو |
| 175.22 | * آنچه ببند در جبینت اهل دل | کی ببینی در خود ای از خود خجل ؟ |

176. بیان آنکه هر چه غفلت و غم و کاهلی و تاریکیست همه از تن است که ارضی است و سفلی

| | | |
|--------|-------------------------------|--------------------------------|
| 176.1 | غفلت از تن بود، چون تن روح شد | ببند او اسرار را بی هیچ بُد |
| 176.2 | چون زمین برخاست از جو فلك | نی شب و نی سایه ماند لی و لك |
| 176.3 | هر کجا سایه ست و شب یا سایگه | از زمین باشد نه از خورشید و مه |
| 176.4 | دود پیوسته هم از هیزم بود | کی ز آتشیهای مستجم بود ؟ |
| 176.5 | و هم افتد در خطا و در غلط | عقل باشد در اصابتها فقط |
| 176.6 | هر گرانی و کسل، خود از تن است | جان ز خفت، جمله در پریدن است |
| 176.7 | روی، سرخ از کثرت خونها بود | روی، زرد از جنبش صفرا بود |
| 176.8 | رو سفید از قوت بلغم بود | باشد از سودا که روی ادهم بود |
| 176.9 | در حقیقت خالق آثار اوست | لیک جز علت نبیند اهل پوست |
| 176.10 | مغز کاو از پوستها آواره نیست | از طبیب و علت، او را چاره نیست |
| 176.11 | چون دوم بار، آدمی زاده، بزاد | پای خود بر فرق علتها نهاد |
| 176.12 | علت اولی، نباشد دین او | علت اخری ندارد کین او |
| 176.13 | میپرد چون آفتاب اندر افق | با عروس صدق و صفوت بر تنق |
| 176.14 | بلکه بیرون از افق وز چرخها | بی مکان باشد چو ارواح و نهی |
| 176.15 | این عقول ما چو سایه، ای عمو | می فتد از هر طرف بر پای او |

177. تشبیه نص با قیاس

| | | |
|-------|-----------------------------|---------------------------|
| 177.1 | مجتهد هر گه که باشد نص شناس | اندر آن صورت نیندیشد قیاس |
| 177.2 | چون نیابد نص اندر صورتی | از قیاس آنجا نماید عبرتی |

| | |
|--|--|
| و آن قیاس عقل جزوی، تحت این روح، او را کی شود زیر نظر؟ | 177.3 نص، وحی روح قدسی دان یقین |
| ز آن اثر آن عقل تدبیری کند | 177.4 عقل از جان گشت با ادراک و فر |
| کو یم و کشتی و، کو طوفان نوح؟ | 177.5 لیک جان در عقل تأثیری کند |
| نور خور، از قرص خور دور است نیک | 177.6 نوح وار، ار صد قی زد در تو روح |
| تا ز نورش سوی قرص افکند شد | 177.7 عقل اثر را روح پندارد ولیک |
| نیست دائم روز و شب، او آفل است | 177.8 ز آن به قرصی سالکی خرسند شد |
| غرقه آن نور باشد دائما | 177.9 ز آنکه این نوری که اندر سافل است |
| وارهید او از فراق سینه کوب | 177.10 و آنکه اندر قرص دارد باش و جا |
| یا مبدل گشت اگر از خاک بود | 177.11 نه سحابش ره زند خود، نی غروب |
| که زند بر وی شعاعش جاودان | 177.12 این چنین کس اصلش از افلاک بود |
| آن چنان سوزد که ناید زو ثمر | 177.13 ز آنکه خاکی را نباشد تاب آن |
| مار را با او کجا همراهی است | 177.14 گر زند بر خاک دائم نور خور |
| اندر این یم، ماهنی ها میکنند | 177.15 دائم اندر آب، کار ماهی است |
| هم ز دریا تاسه شان رسوا کند | 177.16 لیک در که مارهای پُر فنند |
| مار را از سحر، ماهی میکنند | 177.17 مکرشان گر خلق را شیدا کند |
| تا شوی چون ماهیان در یم روان | 177.18 و اندر این یم ماهیان پُر فنند |
| بحرشان آموخته سحر حلال | 177.19 * گر تو ماری، شو قرین ماهیان |
| نحس آنجا رفت و، نیکو فال شد | 177.20 ماهیان قعر دریای جلال |
| سنگ آنجا رفت و شد تُرّ تمین | 177.21 بس محال، از تاب ایشان، حال شد |
| می نبیند جز بشر، چشم بشر | 177.22 * زهر آنجا رفت و شکر شد یقین |
| صد قیامت بگذرد، وین ناتمام | 177.23 * خاک زر شد، سنگ گوهر، پای سر |
| | 177.24 تا قیامت گر بگویم زین کلام |

178. آداب المستمعین و المریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

| | |
|-----------------------------|------------------------------------|
| نزد من، عمر مکرر، بردن است | 178.1 بر ملولان، این مکرر کردن است |
| خاک از تاب مکرر، زر شود | 178.2 شمع، از برق مکرر بر شود |
| از رسالت باز می ماند رسول | 178.3 گر هزاران طالبند و یک ملول |
| مستمع خواهند اسرافیل خو | 178.4 این رسولان ضمیر رازگو |
| چاکری خواهند از اهل جهان | 178.5 نخوتی دارند و کبری چون شهان |
| از رسالتشان چگونه بر خوری؟ | 178.6 تا ادبهاشان بجا گه ناوری |
| تا نباشی پیششان راکع دو تو | 178.7 کی رسانند آن امانت را به تو؟ |
| کآمدند ایشان ز ایوان بلند | 178.8 هر ادبشان، کی همی آید پسند؟ |
| از تو دارند، ای مزور، منتهی | 178.9 نه گدایانند کز هر خدمتی |
| صدقه سلطان بیفشان، وامگیر | 178.10 لیک با بی رغبتیهای ضمیر |
| در ملولان منگر و، اندر جهان | 178.11 اسب خود را، ای رسول آسمان |
| اسبش اندر خندق آتش جهد | 178.12 فرخ آن ترکی که استیزه نهد |
| که کند آهنگ اوج آسمان | 178.13 گرم گرداند فرس را آنچنان |
| همچو آتش خشک و تر را سوخته | 178.14 چشم را از غیر و غیرت دوخته |
| آتش اول، در پشیمانی زند | 178.15 گر پشیمانی بر او عیبی کند |
| چون ببیند گرمی صاحب قدم | 178.16 خود پشیمانی نروید از عدم |

179. شناختن هر حیوانی بوی عدوی خود را و حذر کردن و بطالت و خسارت آنکس که عدوی کسی بود که از او حذر ممکن نیست و فرار ممکن نه و مقابله ممکن نه

| | |
|----------------------------|----------------------------------|
| گر چه حیوان است، الا نادرا | 179.1 اسب داند بانگ و بوی شیر را |
| خود بداند از نشان و از اثر | 179.2 بل عدو خویش را هر جانور |

| | | |
|--|--------|---------------------------------|
| شب برون آید، چو دزدانِ جرید | 179.3 | روز، خفاشك نیارد بر پرید |
| که عدوی آفتابِ فاش بود | 179.4 | از همه محروم تر خفاش بود |
| نه به نفرین تاندش مهجور کرد | 179.5 | نی تواند در مصافش زخم خُورد |
| بر ندراند ز قهرش تار و پود | 179.6 | * آنکه آن خورشید از احسان و جود |
| از برای غصه و قهر خفاش | 179.7 | آفتابی که بگرداند قفاش |
| گر نه خفاشش کجا مانع شود؟ | 179.8 | غایت لطف و کمال او بود |
| تا بود ممکن که گردانی اسیر | 179.9 | دشمن ار گیری، به حد خویش گیر |
| ابله است او، ریش خود برمی کند | 179.10 | قطره با قلزم چو استیزه کند |
| چنبرهٔ حجرهٔ قمر چون بر درد؟ | 179.11 | حیلت او، از سبالش نگذرد |
| ای عدوی آفتابِ آفتاب | 179.12 | با عدوی آفتاب، این بُد عتاب |
| می بلرزد آفتاب و اخترش | 179.13 | ای عدوی آفتابی کز فرش |
| چه غم آتش را که تو هیزم شدی | 179.14 | تو عدوی او نه ای، خصم خودی |
| یا ز درد غصه ات، پُر غم شود | 179.15 | ای عجب، از سوزشت، او کم شود |
| که مزاج رحم آدم، غم بود | 179.16 | رحمتش نی رحمت آدم بود |
| رحمت حق، از غم و غصه ست پاك | 179.17 | رحمت مخلوق باشد غصه ناك |
| ناید اندر وهم از وی، جز اثر | 179.18 | رحمت بی چون، چنین دان ای پسر |
| لیك که داند جز او ماهیتش؟ | 179.19 | ظاهر است آثار میوهٔ رحمتش |
| 180. فرق میان دانستن چیزی به مثال و تقلید و میان دانستن ماهیت آن چیز به تحقیق | | |
| کس نداند، جز به آثار و مثال | 180.1 | هیچ ماهیات اوصاف کمال |
| جز که گوئی: هست چون حلوا تو را | 180.2 | * طفل ماهیت نداند طمٹ را |
| جز که گوئی هست آن خوش چون شکر | 180.3 | طفل را نبود ز وطی زن خیر |
| مثل ماهیات شکر؟ ای مطاع | 180.4 | کی بود ماهیت ذوق جماع |
| با تو آن عاقل، که تو کودک وشی | 180.5 | لیك نسبت کرد از روی خوشی |
| گر نداند ماهیت، یا عین حال | 180.6 | تا بداند کودک آن را از مثال |
| ور بگوئی که: ندانم، زور نیست | 180.7 | پس اگر گوئی: بدانم، دور نیست |
| آن رسول حق و نور روح را؟ | 180.8 | گر کسی گوید که: دانی نوح را؟ |
| هست از خورشید و مه مشهورتر | 180.9 | گر بگویی: چون ندانم؟ کان قمر |
| و آن امامان جمله در محرابها | 180.10 | کودکان خرد در کتابها |
| قصه اش گویند از ماضی فصیح | 180.11 | نام او خوانند در قرآن صریح |
| گر چه ماهیت نشد از نوح کشف | 180.12 | راستگو داند تو را، از روی وصف |
| همچو اوئی داند او را، ای فتی | 180.13 | ور بگوئی: من چه دانم نوح را؟ |
| پشه ای کی داند اسرافیل را؟ | 180.14 | مور لنگم من، چه دانم فیل را؟ |
| که به ماهیت ندانیش ای فلان | 180.15 | این سخن هم راست است از روی آن |
| حالت عامه بود، دریاب تو | 180.16 | عجز از ادراک ماهیت، عمو |
| پیش چشم کاملان باشد عیان | 180.17 | زانکه ماهیات و سیر سیر آن |
| دورتر از فهم و استبصار کو؟ | 180.18 | در وجود، از سیر حق و ذات او |
| ذات وصفی چیست کان ماند نهان؟ | 180.19 | چونکه آن مخفی نماند از محرمان |
| بی ز تاویلی محالی کم شنو | 180.20 | عقل بحثی گوید: این دور است و گو |
| آنچه فوق حال توست آید محال | 180.21 | قطب گوید مر تو را: ای سست حال |
| نی که اول هم محالت مینمود؟ | 180.22 | واقعاتی که کنونت بر گشود |
| تیه را بر خود مکن حبس از ستم | 180.23 | چون رهانیدت ز ده زندان کرم |
| فقر را بر خود مکن رنج و عنا | 180.24 | * چون خلاصی یافتی از صد بلا |
| ورنه شد شکر چو زهر قاتلت | 180.25 | * سهل گیرش تا نگردد مشکلات |
| کاین سخن پایان ندارد، جان من | 180.26 | * سوی بحث خویش تاز ای بوالحسن |

181. جمع و تفریق میان نفی و اثبات يك چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

- 181.1 * نسبت اثبات با نفی از نخست
گر بیانش می‌کنی بر گو درست
- 181.2 نفی آن يك چیز و، اثباتش رواست
چون جهت شد مختلف، نسبت دوتاست
- 181.3 * "ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ" از نسبت است
نفی و اثبات است و، هر دو مثبت است
- 181.4 آن تو افکندی که بر دست تو بود
تو نیفکندی، که حق قوت نمود
- 181.5 زور آدم زاد را حدی بود
مشت، مشت توست و، افکندن ز ماست
- 181.6 یعرفون الأنبياء أضدادهم
مشت، مشت توست و، افکندن ز ماست
- 181.7 همچو فرزندان خود دانندشان
مثل ما لا یشتهه أولادهم
- 181.8 لیک از رشك و حسد پنهان کنند
منکران با صد دلیل و صد نشان
- 181.9 پس چو یعرف گفت؟ چون جای دگر
خویشتن را بر ندانم میزنند
- 181.10 اینهم تحت قبایی کامنون
گفت: لا یعرفهم غیری فذر
- 181.11 هم به نسبت گیر این مفتوح را
جز که یزدانشان نداند ز آزمون
- 181.12 * زین نمط بسیار آمد در خیر
که بدانی و ندانی نوح را
- 181.13 * زین نمط بسیار آمد در خیر
کان به نسبت باشد ای جان معتبر

182. مسئله فنا و بقای درویش کامل

- 182.1 گفت قائل: در جهان درویش نیست
ور بود درویش، آن درویش، نیست
- 182.2 هست از روی بقای ذات او
نیست گشته وصف او، در وصف هو
- 182.3 چون زبانه شمع پیش آفتاب
نیست باشد، هست باشد در حساب
- 182.4 هست باشد ذات او، تا تو اگر
بر نهی پنبه، بسوزد ز آن شرر
- 182.5 نیست باشد، روشنی ندهد تو را
کرده باشد آفتاب او را فنا
- 182.6 در دو صد من شهد يك وقیه ز خل
چون در افکندی و در وی گشت حل
- 182.7 نیست باشد طعم خل، چون می چشی
هست آن وقیه فزون چون میکشی
- 182.8 پیش شیری، آهوئی بیهوش شد
هستی اش در هست او روپوش شد
- 182.9 این قیاس ناقصان بر کار ربّ
جوشش عشق است، نه از ترك ادب
- 182.10 نبض عاشق بی ادب بر می جهد
خویش را در کفه شه مینهد
- 182.11 بی ادب تر نیست زو کس در جهان
با ادب تر نیست زو کس در نهان
- 182.12 هم به نسبت دان وفاق ای منتخب
این دو ضدّ با ادب، با بی ادب
- 182.13 بی ادب باشد، چو ظاهر بنگری
که بود دعوی عشقش هم سری
- 182.14 چون به باطن بنگری دعوی کجاست؟
او و دعوی پیش آن سلطان فناست
- 182.15 مات زید زید اگر فاعل بود
لیک فاعل نیست، کاو عاقل بود
- 182.16 او ز روی لفظ نحوی فاعل است
ور نه او مفعول و موتش قائل است
- 182.17 فاعلی چه؟ کاو چنان مقهور شد
فاعلیها جمله از وی دور شد

183. قصه وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان، باز عشقش کشید روکشان، که کار جان سهل باشد عاشقان را

- 183.1 در بخارا بنده صدر جهان
متهم شد، گشت از صدرش نهان
- 183.2 مدت ده سال سر گردان بگشت
گه خراسان، گه کهستان، گاه دشت
- 183.3 از پس ده سال او از اشتیاق
گشت بی طاقت ز ایام فراق
- 183.4 گفت: تاب فرقتم زین پس نماند
صبر کی تاند خلعت را نشاند؟
- 183.5 از فراق این خاکها شوره شود
آب، زرد و گنده و تیره شود
- 183.6 باد جان افزا و خم گردد و با
آتشی، خاکستری گردد هبا
- 183.7 باغ چون جنت، شود دار المرض
زرد و ریزان، برگ او اندر حرص
- 183.8 عقل دراک از فراق دوستان
همچو تیر انداز بشکسته کمان
- 183.9 دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست
پیر از فرقت چنین لرزان شدست

| | | |
|----------------------------------|--------------------------------|--------|
| تا قیامت، يك بود از صد هزار | گر بگویم از فراق چون شرار | 183.10 |
| ربّ سلم، ربّ سلم گوی و بس | پس ز شرح سوز او کم زن نفس | 183.11 |
| از فراق او بیندیش این زمان | هر چه از وی شاد گشتی در جهان | 183.12 |
| آخر از وی جست و هم چون باد شد | ز آنچه گشتی شاد، بس کس شاد شد | 183.13 |
| پیش از آن کاو بجهد از تو، تو بجه | از تو هم بجهد، تو دل بر وی منه | 183.14 |
| نفس را کالعوذ بالرحمن منك | همچو مریم گوی پیش از فوت ملک | 183.15 |

184. پیدا شدن روح القدس به صورت آدمی بر مریم بوقت غسل و برهنگی و پناه گرفتن به حق تعالی

| | | |
|----------------------------------|--------------------------------|--------|
| جان فزائی، دل ربایی در خلا | دید مریم صورتی بس جان فزا | 184.1 |
| چون مه و خورشید، آن روح الامین | پیش او بر رُست از روی زمین | 184.2 |
| آنچنان کز شرق روید آفتاب | از زمین بر رُست خوبی بی نقاب | 184.3 |
| کاو برهنه بود و ترسید از فساد | لرزه بر اعضای مریم او فتاد | 184.4 |
| دست از حیرت بریدی چون زنان | صورتی که یوسف ار دیدی عیان | 184.5 |
| چون خیالی که بر آرد سر ز دل | همچو گل پیشش بروئید او ز گل | 184.6 |
| گفت: بجهم در پناه لطف هو | گشت مریم بی خود و بیخویش او | 184.7 |
| در هزیمت رخت بردن سوی غیب | زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب | 184.8 |
| حازمانه ساخت زان حضرت حصار | چون جهان را دید ملکی بی قرار | 184.9 |
| که نیاید خصم راه مقصدش | تا به گاه مرگ حصنی باشدش | 184.10 |
| یورتگه نزدیک آن دژ بر گزید | از پناه حق حصاری به ندید | 184.11 |
| که از او میشد جگرها تیر دوز | چون بدید آن غمزه های عقل سوز | 184.12 |
| خسروان عقل بیهوشش همه | شاه و لشکر حلقه در گوشش همه | 184.13 |
| صد هزاران بدر را داده به دق | صد هزاران شاه مملوکش به رق | 184.14 |
| عقل کُکش چون ببیند کم زند | زهره نی مر زهره را تا دم زند | 184.15 |
| دمگهم را دمگه او سوختست | من چه گویم؟ چون مرا بردوختست | 184.16 |
| دور از آن شه، باطل ما عبّروا | دود آن نارم، دلیل من بر او | 184.17 |
| غیر نور آفتاب مستطیل | خود نباشد آفتابی را دلیل | 184.18 |
| این بس استش که دلیل او بود | سایه که بود؟ تا دلیل او بود | 184.19 |
| جمله ادراکات پس، او سابق است | این جلالت در دلالت صادق است | 184.20 |
| او سوار بادپایان، چون خدنگ | جمله ادراکات بر خرهای لنگ | 184.21 |
| ور گریزند، او بگیرد پیش ره | گر گریزد، کس نیابد گردِ شه | 184.22 |
| وقت میدان است، وقت جام نی | جمله ادراکات را آرام نی | 184.23 |
| و آن یکی چون تیر معبر میدرد | آن یکی وهمی، چو بازی می پرد | 184.24 |
| و آن دگر اندر تراجع هر زمان | و آن دگر، چون کشتی با بادبان | 184.25 |
| جمله حمله می نمایند آن طیور | چون شکاری می نمایندشان ز دور | 184.26 |
| همچو جعدان سوی هر ویران شوند | چونکه ناپیدا شود، حیران شوند | 184.27 |
| تا که پیدا گردد آن صید نیاز | منتظر، چشمی بهم، يك چشم باز | 184.28 |
| صید بود آن؟ خود عجب، یا خود خیال | چون بماند دیر، گویند از ملال: | 184.29 |
| قوتی گیرند و زور از راحتی | مصلحت آن است تا يك ساعتی | 184.30 |
| خویشتن را سوختندی ز اهتزاز | گر نبودی شب، همه خلقان ز آز | 184.31 |
| هر کسی دادی بدن را سوختن | از هوس و ز حرص سود اندوختن | 184.32 |
| تا رهند از حرص خود يك ساعتی | شب پدید آید چو گنج رحمتی | 184.33 |
| آن صلاح توست، آیس دل مشو | چونکه قبضی آیدت، ای راه رو | 184.34 |
| خرج را دخلی بباید ز اعتداد | زانکه در خرجی از آن بسط و گشاد | 184.35 |
| سوزش خورشید در بستان زدی | گر هماره فصل تابستان بُدی | 184.36 |

| | | |
|---------------------------------|--------|-----------------------------------|
| منبتش را سوختی از بیخ و بُن | 184.37 | که دگر تازه نگشتی آن کهن |
| گر ترش روی است آن دی، مشفق است | 184.38 | صیف خندان است، اما مُحرق است |
| چونکه قبض آمد، تو در وی بسط بین | 184.39 | تازه باش و چین میفکن در جبین |
| کودکان خندان و دانایان ترش | 184.40 | غم جگر را باشد و شادی ز شش |
| چشم کودک همچو خر در آخور است | 184.41 | چشم عاقل در حساب آخر است |
| او در آخور چرب می بیند علف | 184.42 | وین ز قصاب آخرش بیند تلف |
| آن علف تلخ است کاین قصاب داد | 184.43 | بهر لحم ما ترازوئی نهاد |
| رو ز حکمت خور علف، کان را خدا | 184.44 | بی غرض دادست و از محض عطا |
| فهم، نان کردی نه حکمت، ای رهی | 184.45 | چونکه حق گفتت: کُلوا من رزقه |
| رزق حکمت به بود در مرتبت | 184.46 | کان گلو گیرت نگردد عاقبت |
| این دهان بستنی، دهانی باز شد | 184.47 | کاو خورنده لقمه های راز شد |
| گر ز شیر دیو، تن را وابری | 184.48 | در فطام او بسی نعمت خوری |
| ترک جوشی کرده ام من نیم خام | 184.49 | از حکیم غزنوی بشنو تمام |
| در الهی نامه گوید شرح این | 184.50 | آن حکیم غیب و فخر العارفین |
| غم خور و، نان غم افزایان مَخور | 184.51 | زانکه عاقل غم خورد، کودک شکر |
| قند شادی، میوه باغ غم است | 184.52 | این فرح زخم است و، آن غم مرهم است |
| غم چو بینی در کنارش کش به عشق | 184.53 | از سر ربوه نظر کن در دمشق |
| عاقل از انگور، می بیند همی | 184.54 | عاشق از معدوم، شی بیند همی |
| جنگ می کردند حمالان پریر | 184.55 | تو مکش تا من کشم حملش چو شیر |
| زانکه در آن رنج میدیدند سود | 184.56 | حمل را هر يك ز دیگر میربود |
| مزد حق کو؟ مزد آن بی مایه کو؟ | 184.57 | این دهد گنجیت مزد و، آن تسو |
| گنج زری، که چو خسبی، زیر ریگ | 184.58 | با تو باشد، آن نباشد مرده ریگ |
| پیش پیش آن جنازه ت میدود | 184.59 | مونس گور و غریبی میشود |
| بهر روز مرگ این دم مرده باش | 184.60 | تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش |
| صبر می بیند ز پرده اجتهاد | 184.61 | روی چون گلنار و زلفین مراد |
| غم چو آئینه ست پیش مجتهد | 184.62 | کاندر این ضد می نماید روی ضد |
| بعد ضد رنج، آن ضد دگر | 184.63 | رو دهد، یعنی گشاد و کر و فرّ |
| این دو وصف از پنجه دستت ببین | 184.64 | بعد قبض مشت، بسط آید یقین |
| پنجه را گر قبض باشد دائما | 184.65 | یا همه بسط، او بود چون مبتلا |
| زین دو وصفش کار و مکسب منتظم | 184.66 | چون پر مرغ، این دو حال او را مهم |

185. گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم به تو، آشفته و پنهان از من مشو که فرمان این است

| | | |
|--------------------------------|--------|--------------------------------|
| چونکه مریم مضطرب شد يك زمان | 185.1 | همچنان که بر زمین بر، ماهیان |
| بانگ بر وی زد نمودار کرم | 185.2 | که امین حضرتم، از من مرم |
| از سرافرازان عزت سر مکش | 185.3 | از چنین خوش محرمان، خود در مکش |
| این همی گفت و ذباله نور پاک | 185.4 | از لبش می شد پیاپی بر سماک |
| از وجودم می گریزی در عدم | 185.5 | در عدم من شاهم و صاحب علم |
| خود بُنه و بنگاه من در نیستیست | 185.6 | يك سواره نقش من پیش ستی است |
| مریما بنگر که نقش مشکلم | 185.7 | هم هلالم هم خیال اندر دلم |
| چون خیالی در دلت آمد نشست | 185.8 | هر کجا که می گریزی با تو هست |
| جز خیالی عارضی باطلی | 185.9 | کاو بود چون صبح کاذب آفلی |
| من چو صبح صادقم از نور رب | 185.10 | که نگردد گرد روزم هیچ شب |
| هین مکن لاحول، عمران زاده ام | 185.11 | که ز لا حول این طرف افتاده ام |

| | | |
|---------------------------------|--------------------------------|--------|
| نور لاحولی که پیش از قول بود | مر مرا اصل و غذا لاحول بود | 185.12 |
| من نگاریده پناهم در سبق | تو همی گیری پناه از من به حق | 185.13 |
| تو اعود آری و من خود آن اعود | آن پناهم من که مخلصهات بود | 185.14 |
| تو بر یار و، ندانی عشق باخت | آفتی نبود بتر از ناشناخت | 185.15 |
| شادئی را نام بنهادی غمی | یار را اغیار پنداری همی | 185.16 |
| تو گریزانی از او ای بی وفا | * این چنین لطفی که دارد یار ما | 185.17 |
| چونکه ما دزدیم، نخلش دار ماست | این چنین نخلی که لطف یار ماست | 185.18 |
| چونکه بی عقلم، آن زنجیر ماست | این چنین مشکین که زلف میر ماست | 185.19 |
| چونکه فرعونیم، چون خون میشود | این چنین لطفی چو نیلی می رود | 185.20 |
| یوسفم، گرگ از توام، ای پر ستیز | خون همی گوید: من آم همین مریز | 185.21 |
| چونکه با او ضد شدی، گردد چو مار | تو نمی بینی که یار بُردبار | 185.22 |
| برقرار اول است، آنسان که بُد | لحم او و شحم او دیگر نشد | 185.23 |
| که بخارا می رود آن سوخته | شمع مریم را بهل افروخته | 185.24 |

186. عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا، لابلالی وار

| | | |
|---------------------------------|-------------------------------|--------|
| رو سوی صدر جهان کرد اشک ریز | سخت بی صبر و در آتش دان تیز | 186.1 |
| پس بخارائی است هرک، آتش بود | این بخارا منبع دانش بود | 186.2 |
| تا به خواری، در بخارا ننگری | پیش شیخی، در بخارا اندری | 186.3 |
| راه ندهد، جزر و مدّ مشکلش | جز به خواری، در بخارای دلش | 186.4 |
| وای آن کس را که "پردی رفسه" | ای خنک آن را که "ذلت نفسه" | 186.5 |
| پاره پاره کرده بود ارکان او | فُرقت صدر جهان در جان او | 186.6 |
| کافر ار گشتم، دگر ره بگروم | گفت: برخیزم هم آن جا واروم | 186.7 |
| پیش آن صدر نکو اندیش او | واروم آنجا، بیفتم پیش او | 186.8 |
| زنده کن، یا سر بیر ما را چو میش | گویم: افکندم به پیشت جان خویش | 186.9 |
| به که شاه زندگان جای دگر | کشته و مرده به پیشت، ای قمر | 186.10 |
| بی تو شیرین می نبینم عیش خویش | آزمودم من هزاران بار پیش | 186.11 |
| ابرقی یا ناقتی تم السرور | غن لی یا منیتی لحن النشور | 186.12 |
| اشربی یا نفس وردا قد صفی | ابلعی یا أرض دمعی قد کفی | 186.13 |
| نعم ما روحت یا ریح الصبا | عدت یا عیدی الینا مرحبا | 186.14 |
| سوی آن صدری که میر است و مطاع | گفت: ای یاران روان گشتم وداع | 186.15 |
| هر چه بادا باد آنجا میروم | دم به دم در سوز بریان می شوم | 186.16 |
| جان من عزم بخارا می کند | گر چه دل چون سنگ خارا می کند | 186.17 |
| پیش عاشق این بود حُبّ الوطن | مسکن یار است و شهر شاه من | 186.18 |

187. پرسیدن معشوقی از عاشق غریب خود که از شهرها کدام شهر را خوشتر یافتی و انبوه تر و محتشم تر و پر نعمت تر و دل گشاطر

| | | |
|-----------------------------------|----------------------------------|-------|
| تو به غربت دیده ای بس شهرها | گفت معشوقی به عاشق کای فتی ا | 187.1 |
| گفت: آن شهری که در وی دلبر است | پس کدامین شهر از آنها خوشتر است؟ | 187.2 |
| هست صحرا، گر بود سمّ الخیاط | هر کجا باشد شه ما را بساط | 187.3 |
| جنت است آن، گر چه که باشد قعر چاه | هر کجا یوسف رخی باشد چو ماه | 187.4 |
| با تو زندان گلشن است ای دلریا | * با تو دوزخ جنت است ای جان فزا | 187.5 |
| بی تو شد ریحان و گل، نار حجیم | * شد جهنم با تو رضوان نعیم | 187.6 |
| ور بود در قعر گوری منزلم | * هر کجا تو با منی، من خوش دلم | 187.7 |
| که مرا با تو سر و سودا بود | * خوشتر از هر دو جهان آنجا بود | 187.8 |
| عاشق صدر جهان شد اشکیار | * بس دراز است این سخن وز انتظار | 187.9 |

| | |
|--|--|
| 188. منع کردن دوستان او را از رجوع کردن به بخارا و تهدید کردن و لابلایی گفتن او | |
| عاقبت اندیش، اگر داری هنر | 188.1 گفت او را ناصحی: ای بی خبر |
| همچو پروانه مسوزان خویش را | 188.2 در نگر پس را به عقل و پیش را |
| لایق زنجیر و زندان خانه ای | 188.3 چون بخارا می روی، دیوانه ای |
| او همی جوید تو را با بیست چشم | 188.4 او ز تو آهن همی خاید ز خشم |
| او سگ قحط است و، تو انبان آرد | 188.5 میکند او تیز از بهر تو کارد |
| سوی زندان میروی؟ چونت قتاد؟ | 188.6 چون رهیدی و خدایت راه داد |
| عقل بایستی کز ایشان کم زدی | 188.7 بر تو گر ده گون موکل آمدی |
| از چه بسته گشت بر تو پیش و پس؟ | 188.8 چون موکل نیست بر تو هیچ کس |
| آن موکل را نمی دید آن نذیر | 188.9 عشق پنهان کرده بود او را اسیر |
| ور نه او در بند سگ طبعی ز چیست؟ | 188.10 هر موکل را موکل مختلفی است |
| بر عوانی و سیه روئیش بست | 188.11 خشم شاه عشق بر جانش نشست |
| ز آن عوانان نهان افغان من | 188.12 می زند آن را، که هین این را بز |
| گر چه تنها، با عوانی میرو | 188.13 هر که بینی در زیانی میرو |
| پیش آن سلطان سلطانان شدی | 188.14 ناله کردی گر از او واقف بُدی |
| تا امان دیدی ز دیو سهمناک | 188.15 ریختی بر سر به پیش شاه خاگ |
| ز آن ندیدی آن موکل را، تو کور | 188.16 میر دیدی خویش را، ای کم ز مور |
| پرّ و بالی کاو کشد سوی وبال | 188.17 غره گشتی زین دروغین پرّ و بال |
| چون گِل آلو شد، گرانیها کند | 188.18 پر سبک دارد، ره بالا کند |
| لیک گوشت کر شد و پندم کهن | 188.19 * جهد کن، پر را گِل آلوده مکن |
| عادل بی درد همچون قفتسی | 188.20 * پند داد القصه عاشق را بسی |
| 189. لابلایی گفتن عاشق، ناصح و عادل را از سر عشق | |
| پند کم ده، زانکه بس سخت است بند | 189.1 گفت: ای ناصح خمش کن. چند پند؟ |
| عشق را نشناخت دانشمند تو | 189.2 سخت تر شد بند من از پند تو |
| بو حنیفه و شافعی درسی نکرد | 189.3 آن طرف که عشق می افزود درد |
| تشنه زارم به خون خویشتن | 189.4 تو مکن تهدیدم از کشتن که من |
| مردن عشاق، خود یک نوع نیست | 189.5 عاشقان را هر زمانی مُردنیست |
| و آن دو صد را می کند هر دم فدی | 189.6 او دو صد جان دارد از جان هدی |
| از نبی خوان عَشْرَة أمثالها | 189.7 هر یکی جان را ستاند ده بها |
| پای کوبان جان بر افشانم بر او | 189.8 گر بریزد خون من، آن دوست رو |
| چون رهم؟ زین زندگی پایندگیست | 189.9 آز مودم مرگ من در زندگیست |
| إن فی قتلی حیاتا فی حیات | 189.10 اقتلونی اقتلونی یا ثقات |
| اجتذب روحی و جد لی باللقا | 189.11 یا منیر الخدی روح البقا |
| لو یشا یمشی علی عینی مشی | 189.12 لی حبیبُ حبه یشوی الحشا |
| عشق را خود صد زبان دیگر است | 189.13 پارسی گو، گرچه تازی خوشتر است |
| آن زبانها جمله حیران میشود | 189.14 بوی آن دلبر چو پَران میشود |
| گوش شو و الله أعلم بالصواب | 189.15 بس کنم، دلبر در آمد در خطاب |
| کاو چو عیاران کند بر دار درس | 189.16 چونکه عاشق توبه کرد، اکنون بترس |
| نی به درس و، نی به استا میرو | 189.17 گر چه این عاشق بخارا میرو |
| دفتر و درس و سیقشان روی اوست | 189.18 عاشقان را شد مدرس حسن دوست |
| میرو تا عرش و تخت یارشان | 189.19 خامشند و نعره تکرارشان |
| نی زیادتست و باب و سلسله | 189.20 درسشان آشوب و چرخ و زلزله |
| مسئله دور است لیکن دور یار | 189.21 سلسله این قوم جعد مشک بار |
| گو: ننگد گنج حق در کیسه ها | 189.22 مسئله کیس ار بپرسد کس تو را |

- 189.23 گر دم خلع و مبارا میرو
189.24 ذکر هر چیزی دهد خاصیتی
189.25 در بخارا در هنرها بالعی
189.26 آن بخاری، غصه دانش نداشت
189.27 هر که در خلوت به بینش یافت راه
189.28 با جمال جان چو شد همکاسه ای
189.29 دید بر دانش، بود غالب فزا
189.30 * زانکه دنیا را همی بینند عین
189.31 * باز رو سوی حدیث آن جوان
- 190. رو نهادن آن بنده عاشق سوی بخارا**
- 190.1 رو نهاد آن عاشق خونابه ریز
190.2 ریگ آمو پیش او همچون حریر
190.3 آن بیابان پیش او چون گلستان
190.4 در سمرقند است قند، اما لیش
190.5 ای بخارا، عقل افزا بوده ای
190.6 بدر میجویم از آتم چون هلال
190.7 چون سواد آن بخارا را بدید
190.8 ساعتی افتاد بی هوش و دراز
190.9 بر سر و رویش گلایی میزدند
190.10 او گلستانی نهانی دیده بود
190.11 تو فسرده، در خور این دم نه ای
190.12 رخت عقلت با تو هست و عاقلی
190.13 * این سخن پایان ندارد تیز ران
- 191. در آمدن آن عاشق لابلای در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن**
- 191.1 اندر آمد در بخارا شادمان
191.2 همچو آن مستی که پرّد بر اثیر
191.3 هر که دیدش در بخارا گفت: خیز
191.4 که تو را میجوید آن شه خشمگین
191.5 الله الله، در میا در خون خویش
191.6 شحنه صدر جهان بودی و راد
191.7 * هم مشیرش بودی و هم محترم
191.8 غدر کردی، وز جزا بگریختی
191.9 از بلا بگریختی با صد حیل
191.10 ای که عقلت بر عطارد نق کند
191.11 نحس، خرگوشی که باشد شیر جو
191.12 هست صد چندین فسون های قضا
191.13 صدره و مخلص بود از چپ و راست
- 192. جواب گفتن عاشق عادلان و تهدید کنندگان را**
- 192.1 گفت: من مستسقی ام، آبم کُشد
192.2 هیچ مستسقی بنگریزد ز آب
192.3 گر بیاماسد مرا دست و شکم
192.4 گویم آنکه که بپرسند از بطون:
192.5 خیک اشکم گو: بدر از موج آب
192.6 من به هر جایی که بینم آب جو
- بد مبین ذکر بخارا میرو
زانکه دارد هر صفت ماهیتی
چون به خواری رو نهی ز آن فارغی
چشم بر خورشید بینش می گماشت
او ز دانشها نجوید دستگاه
باشدش ز اخبار و دانش تاسه ای
ز آن همی دنیا بچربد عامه را
و آن جهانی را همی دانند دین
کز غم صدر جهان شد ناتوان
- دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
آب جیحون پیش او چون آب گیر
می فتاد از خنده او چون گل ستان
از بخارا یافت و آن شد مذهبش
لیک از من عقل و دین بر بوده ای
صدر میجویم در این صفّ فعال
در سواد غم، بیاضی شد پدید
عقل او پرید در بستان راز
از گلاب عشق او غافل بُدند
غارت عشقش ز خود ببریده بود
با شکر مقرون نه ای، گر چه نی ای
کز جنوداً لم ترّوها غافل
تا رود سوی بخارا آن جوان
- پیش معشوق خود و دار الامان
مه کنارش گیرد و گوید: که گیر
پیش از پیدا شدن، منشین، گریز
تا کُشد از جان تو ده ساله کین
تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
معتمد بودی مهندس اوستاد
گشتی از بهر گناهی متهم
رسته بودی، باز چون آویختی؟
ابلهی آوردت اینجا یا اجل
عقل و عاقل را قضا احق کند
زیرکی و عقل و چالاکیت کو؟
گفت: إذا جاء القضاء ضاق الفضا
از قضا بسته شود گر اژدهاست
- گر چه میدانم که هم آبم کُشد
گر دو صد بارش کند مات و خراب
عشق آب از من نخواهد گشت کم
کاشکی بحرم روان بودی درون
گر بمیرم هست مرگم مستطاب
رشکم آید بودمی من جای او

- 192.7 دست همچون دف، شکم همچون دُهل
- 192.8 گر بریزد خونم آن روح الامین
- 192.9 چون زمین و چون جنین خون خواره ام
- 192.10 شب همی جوشم در آتش همچو دیگ
- 192.11 من پشیمانم که مکر انگیختم
- 192.12 گو: بران بر جان مستم خشم خویش
- 192.13 گاو اگر خسبد، وگر چیزی خورد
- 192.14 گاو موسی دان مرا، جان داده ای
- 192.15 گاو موسی بود قربان گشته ای
- 192.16 بر جهید آن کُشته ز آسبیش ز جا
- 192.17 یا کرامی اذبحوا هذا البقر
- 192.18 از جمادی مُردم و نامی شدم
- 192.19 مردم از حیوانی و آدم شدم
- 192.20 حمله دیگر بمیرم از بشر
- 192.21 و ز ملک هم بایدم جستن ز جو
- 192.22 بار دیگر از ملک قربان شوم
- 192.23 پس عدم کردم، عدم چون ارغنون
- 192.24 مرگ دان آن که اتفاق امت است
- 192.25 همچو نیلوفر برو زین طرف جو
- 192.26 مرگ او آب است و او جویای آب
- 192.27 ای فسرده، عاشق ننگین نمد
- 192.28 سوی تیغ عشقتش، ای ننگ زنان
- 192.29 جوی دیدی، کوزه اندر جوی ریز
- 192.30 آب کوزه چون در آب جو شود
- 192.31 وصف او فانی شد و، ذاتش بقا
- 192.32 خویش را بر نخل او آویختم
- 192.33 همچو گوئی سجده کن بر رو و سر
- 193. رسیدن آن عاشق به معشوق خویش چون دست از جان بشت**
- 193.1 * با رُخ چون زعفران، وانشک روان
- 193.2 * هم کفن، هم تیغ اندر دست او
- 193.3 جمله خلقان منتظر، سر در هوا
- 193.4 این زمان این احمق يك لخت را
- 193.5 همچو پروانه، شرر را نور دید
- 193.6 لیک شمع عشق، چون آن شمع نیست
- 193.7 او بعکس شمعهای آتشی است

194. صفت آن مسجد که مهمان کش بود و آن عاشق مرگ جوی لابلالی که در آن مسجد مهمان شد

- 194.1 يك حکایت گوش کن، ای نیک پی
- 194.2 هیچ کس در وی نخفتی شب ز بیم
- 194.3 هر که در وی ببخبر چون گور رفت
- 194.4 خویشتن را نیک از این آگاه کن
- 194.5 هر کسی گفتی که: پریانند تُتند
- 194.6 و آن دگر گفتی که: سحر است و طلسم
- مسجدی بُد، بر کنار شهر ری
- که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
- صبحدم چون اختران در گور رفت
- صبح آمد، خواب را کوتاه کن
- اندر او مهمان کُشان، با تیغ کُند
- که رصد بسته است بهر جان و جسم

- 194.7 آن دگر گفتمی که: بر نه نقش فاش
194.8 شب مخسب اینجا، اگر جان بایدت
194.9 و آن دگر گفتا که: قفلی بر نهید
- 195. مهمان آمدن در آن مسجد**
- 195.1 تا یکی مهمان در آمد وقت شب
195.2 از برای آزمون می آزمود
195.3 گفت: کم گیرم سر و اشکمه ای
195.4 صورت تن گو: برو، من کیستم؟
195.5 چون "نفخت" بودم از لطف خدا
195.6 تا نیفتد بانگ نفخش این طرف
195.7 چون "تمنوا موت" گفت ای صادقین
- 196. ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن در آنجا و تهدید کردن مر او را**
- 196.1 قوم گفتندش که: هین اینجا مخسب
196.2 که غریبی و نمی دانی تو حال
196.3 اتفاقی نیست، این ما بارها
196.4 * هر که این مسجد شبی مسکن شدش
196.5 از یکی ما تا به صد این دیده ایم
196.6 گفت: "الذین نصیحة" آن رسول
196.7 آن نصیحت راستی در دوستی
196.8 بی خیانت، این نصیحت از و داد
- 197. جواب گفتن عاشق عادلان را**
- 197.1 گفت او: ای ناصحان من بی ندم
197.2 * منبلم، بی زخم ناساید تنم
197.3 منبلی ام، زخم جو و زخم خواه
197.4 منبلی نی کاو بود خود برگ جو
197.5 منبلی نی کاو به کف پول آورد
197.6 آن نه کاو بر هر دکانی بر زند
197.7 مرگ شیرین گشت و، نَقَلَم زین سرا
197.8 آن قفس که هست عین باغ در
197.9 جوق مرغان از برون، گرد قفس
197.10 مرغ را اندر قفس ز آن سیزه زار
197.11 سر ز هر سوراخ بیرون میکند
197.12 چون دل و جاننش چنین بیرون بود
197.13 نی چنان مرغ قفس در اندهان
197.14 کی بود او را در این خوف و حزن؟
197.15 او همی خواهد کز این ناخوش حفص
- 198. بیان آنکه عشق جالینوس بر این حیات دنیا بود که هنر او همین جا به کار می آید هنری نورزیده است که در آن بازار به کار آید آن جا خود را به عوام یکسان می بیند**
- 198.1 آنچنان که گفت جالینوس راد
198.2 راضیم کز من بماند نیم جان
198.3 گریه می بیند به گرد خود قطار
198.4 یا عدم دیدست غیر این جهان
- بر درش "کای میهمان، اینجا مباش"
ور نه مرگ اینجا کمین بگشایدت
غافلی کاید، شما کم ره دهید
- کاو شنیده بود آن صیت عجب
زانکه بس مردانه و جان سیر بود
رفته گیر از گنج جان یک حبه ای
نقش کم ناید چو من باقیستم
نفخ حق باشم، ز نای تن جدا
تا رهد آن گوهر از تنگین صدف
صادقم، جان را بر افشانم بر این
- تا نکوید جان ستانت همچو کسب
کاندر اینجا، هر که خفت، آمد زوال
دیده ایم و، جمله اصحاب نهی
نیم شب مرگ هلاهل آمدش
نی به تقلید از کسی بشنیده ایم
آن نصیحت در لغت ضد غلول
در غلولی خاینی، سگ پوستی
می نمائیمت، مگرد از عقل و داد
- از جهان زندگی سیر آمدم
عاشقم بر زخمها، بر می تتم
عافیت کم جوی از منبل به راه
منبلی ام لاابالی، مرگ جو
منبلی، چُستی، کز این پُل بگذرد
بل جهد از کون و، بر کانی زند
چون قفس هشتن، پریدن مرغ را
مرغ می بیند گلستان و شجر
خوش همی خوانند ز آزادی قصص
نی خورش ماندست، نی صبر و قرار
تا بود کاین بند از پا برکند
آن قفس را در گشائی، چون بود؟
گرد بر گردش به حلقه، گریگان
آرزوی از قفس بیرون شدن؟
صد قفس باشد به گرد این قفس

- 198.5 چون جنین، کش می کشد بیرون کرم
- 198.6 لطف، رویش سوی مصدر میکند
- 198.7 که اگر بیرون نهم زین شهر گام
- 198.8 یا دری بودی در آن شهر و خم
- 198.9 یا چو چشم سوزنی راهم بُدی
- 198.10 این جنین هم غافل است از عالمی
- 198.11 او نداند کان رطوباتی که هست
- 198.12 آنچنان که چار عنصر در جهان
- 198.13 آب و دانه، در قفس گر یافتست
- 198.14 جانهای انبیا بینند باغ
- 198.15 پس ز جالینوس و عالم فارغند
- 198.16 ور ز جالینوس این قول افتریست
- 198.17 این جواب آنکس آمد کاین بگفت
- 198.18 مرغ جانش، موش شد، سوراخ جو
- 198.19 ز آن سبب جانش وطن دید و قرار
- 198.20 هم در این سوراخ، بنائی گرفت
- 198.21 پیشه هائی، که مر او را در مزید
- 198.22 زانکه دل بر کند از بیرون شدن
- 198.23 عنکبوت، ار طبع عنقا داشتی
- 198.24 گریه کرده چنگ خود اندر ققص
- 198.25 * حصبه و قولنج و مالیخولیا
- 198.26 گریه مرگ است و، مرض، چنگال او
- 198.27 گوشه گوشه میدود سوی دوا
- 198.28 چون پیاده قاضی آمد این گواه
- 198.29 مهلتی خواهی تو از وی در گریز
- 198.30 جستن مهلت، دوا و چاره ها
- 198.31 عاقبت آید صباحی خصم وار
- 198.32 عذر خود از شه بخواه، ای پر حسد
- 198.33 و آن که در ظلمت براند بارگی
- 198.34 می گریزد از گواه و مقصدش
- 198.35 * ناگهان گیرند او را خوار و زار
- 198.36 زین گذر کن، جانب آن شخص ران
- 199. ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد**
- 199.1 قوم گفتندش: مکن جلدی، برو
- 199.2 آن ز دور آسان نماید، به نگر
- 199.3 بس کسا کاویخت خود را از نخست
- 199.4 پیشتر از واقعه آسان بود
- 199.5 چون در آید اندرون کارزار
- 199.6 چون نه شیری، هین منه تو پای پیش
- 199.7 ور ز ابدالی و، میشت شیر شد
- 199.8 کیست ابدال؟ آنکه او مبدل شود
- 199.9 لیک مستی، شیر گیری، و ز گمان
- 199.10 گفت حق: ز اهل نفاق ناسدید
- 199.11 در میان حمله، گر مردانه اند
- میگریزد او سپس، سوی شکم
او مفر در پشت مادر میکند
ای عجب دیگر نه بینم این مقام
تا نظاره کردمی اندر رحم
که ز بیرون آن رحم دیده شدی
همچو جالینوس، او نامحرمی
آن مدد از عالم بیرونی است
صد مدد دارد ز شهر لامکان
آن ز باغ و عرصه ای در تافتست
زین قفس، در وقت آنفلان و فراغ
همچو ماه اندر فلک ها بازغند
پس جوابم بهر جالینوس نیست
که نبودستش دلی با نور جفت
چون شنید از گریبان او عرجوا
اندر این سوراخ دنیا موش وار
در خور سوراخ دانائی گرفت
اندر این سوراخ کار آید، گزید
بسته شد راه رهیدن از بدن
از لعابی خیمه کی افراشتی؟
نام چنگش درد و سرسام و مغص
سکته و سلّ و جزام و ماشرا
میزند بر مرغ و پر و بال او
مرگ، چون قاضی و، رنجوری، گوا
که همی خواند تو را تا حکم گاه
گر پذیرد، شد، وگر نه، گفت: خیز
که زنی بر خرقة تن پاره ها
چند باشد مهلت، آخر، شرم دار
پیش از آنکه آنچنان روزی رسد
بر کند ز آن نور، دل، یک بارگی
کان گوا سوی قضا میخواندش
کشکشان تا پیش قاضی شرمسار
کو بمسجد آمد آنشب میهمان
- تا نگردد جامه جاننت گرو
که به آخر سخت باشد رهگذر
وقت پیچاپیچ دست آویز جُست
در دل مردم خیال نیک و بد
آن زمان گردد بر آن کس، کار، زار
کان اجل گرگست و، جان توست میش
ایمن آ، که مرگ تو سر زیر شد
خمرش از تبدیل یزدان، خل شود
شیر پنداری تو خود را، هین مران
بأسهم ما بینهم بأس شدید
در غزا، چون عورتان. خانه اند

| | | |
|---------------------------------|----------------------------------|--------|
| لا شجاعة يا فتى قبل الحروب | گفت پیغمبر: سپهدار غیوب | 199.12 |
| وقت جوش جنگ، چون کف بی فنند | وقت لاف غزو، مستان کف کنند | 199.13 |
| وقت کرّ و فرّ، تیغش چون پیاز | وقت ذکر غزو، شمشیرش دراز | 199.14 |
| وقت ضربت میگریزد، کو بکو | وقت اندیشه، دل او زخم جو | 199.15 |
| کاو رمد در وقت صیقل از جفا | من عجب دارم ز جویای صفا | 199.16 |
| چون گواهد نیست، شد دعوی تباه | عشق، چون دعوی، جفا دیدن، گواه | 199.17 |
| بوسه ده بر مار، تا یابی تو گنج | چون گواهد خواهد این قاضی مرنج | 199.18 |
| بلکه با وصف بدی، اندر تو در | آن جفا با تو نباشد ای پسر | 199.19 |
| بر نمد آن را نزد، بر گرد زد | بر نمد، چوبی که آن را مرد زد | 199.20 |
| آن نزد بر اسب، زد بر سسککش | گر بزد مر اسب را، آن کینه کش | 199.21 |
| شیره را زندان کنی، تا می شود | تا ز سسکک وارهد، خوش پی شود | 199.22 |
| قند بود آن لیک بنمودی چو زهر | * آن یکی میزد یتیمی را به قهر | 199.23 |
| آمد و بگرفت زودش در کنار | * دید مردی آنچه زار زار | 199.24 |
| چون نترسیدی ز قهر ایزدی؟ | گفت: چندان آن یتیمک را زدی | 199.25 |
| من بر آن دیوی زدم کاو اندر اوست | گفت: او را کی زدم؟ ای جان و دوست | 199.26 |
| مرگ آن خو خواهد و، مرگ فساد | مادر ار گوید تو را: مرگ تو باد | 199.27 |
| آب مردی، و آب مردان ریختند | آن گروهی کز ادب بگریختند | 199.28 |
| تا چنین حیز و مخنث ماندند | عاذلان نشان از و غا واراندند | 199.29 |
| با چنین ها در صف هیجا مرو | لاف و غره ژاژخا را کم شنو | 199.30 |
| کز رفاق سست بر گردان ورق | زانکه زادوکم خبالا گفت حق | 199.31 |
| غازیان بی مغز همچون که شوند | که گر ایشان با شما همره شوند | 199.32 |
| پس گریزند و دل صف بشکنند | خویشان را با شما هم صف کنند | 199.33 |
| به که با اهل نفاق آید حشر | پس سپاهی، اندکی، بی این نفر | 199.34 |
| به ز بسیار به تلخ آمیخته | هست بادام کم خوش بیخته | 199.35 |
| نقص از آن افتاد که هم دل نی اند | تلخ و شیرین گر بصورت یک شی اند | 199.36 |
| میزید در شک ز حال آن جهان | گیر، ترسان دل بود، کاو از گمان | 199.37 |
| گام ترسان می نهد اعمی دلی | می رود در ره، نداند منزلی | 199.38 |
| با تردها و دل پر خون رود | چون نداند ره، مسافر چون رود؟ | 199.39 |
| او کند از بیم، آنجا وقف و ایست | هر که گوید: های این سو راه نیست | 199.40 |
| کی رود هر های و هو در گوش او؟ | ور بداند ره دل باهوش او | 199.41 |
| زانکه وقت ضیق و بیمند آفلان | پس مشو همراه این اشتر دلان | 199.42 |
| گر چه اندر لاف سحر بابلند | پس گریزند و تو را تنها هلند | 199.43 |
| تو ز طاوسان مجو صید و شکار | تو ز رعایان مجو هین کارزار | 199.44 |
| دم زند تا از مقامت بر کند | طبع، طاوس است و، وسواست کند | 199.45 |

200. گفتن شیطان قریش را که به جنگ احمد آید که من یاریها کنم و قبیله خود را به یاری خوانم و وقت ملاقات صفین گریختن او

| | | |
|-----------------------------|-------------------------------|-------|
| دم دمید و گفت: گرد آرید جیش | * همچو شیطان، کز وسوس بر قریش | 200.1 |
| بیخ و بنیاد از زمینش برکنیم | * تا که بر احمد هزیمت افکنیم | 200.2 |
| خواند افسون که اینی جار لکم | همچو شیطان در سپه شد صد یکم | 200.3 |
| کرد با ایشان بحیلت گفتگو | * چون سپه گرد آمدند از گفت او | 200.4 |
| تا که در هیجا بود پشت شما | * که بیارم من قبیله خویش را | 200.5 |
| تا سپاه دشمنانتان بشکنم | * مر شما را عون و یاریها کنم | 200.6 |
| هر دو لشکر در ملاقات آمدند | چون قریش از گفت او حاضر شدند | 200.7 |

| | | |
|--------|----------------------------------|---------------------------------------|
| 200.8 | دید شیطان از ملایک اسپهی | سوی صف مومنان اندر رهی |
| 200.9 | آن جُوداً لَمْ تَرَوْهَا صف زده | گشت جان او ز بیم آتشکده |
| 200.10 | پای خود وا پس کشیده می گرفت | که همی بینم سپاهی بس شگفت |
| 200.11 | أی أَخَافَ اللهُ مالِی منه عون | اذهبوا إلیّی أری ما لا ترون |
| 200.12 | گفت حارث: ای سراقه شکل هین | دی چرا تو می نگفتی این چنین؟ |
| 200.13 | گفت: این دم من همی بینم حرب | گفت: می بینی جعاشیش عرب |
| 200.14 | می نبینی غیر این، لیک ای تو ننگ | آن زمان لاف بود، این وقت جنگ |
| 200.15 | دی همی گفتی که: پایندان شدم | که بودتان فتح و نصرت دم به دم |
| 200.16 | دی ز عیم الجیش بودی، ای لعین | وین زمان نامرد و ناچیز و مهین |
| 200.17 | تا بخوردیم آن دم تو و آمدیم | تو به تون رفتی و، ما هیزم شدیم |
| 200.18 | چونکه حارث با سراقه گفت این | از عتابش خشمگین شد آن لعین |
| 200.19 | دست خود خشمین ز دست او کشید | چون ز گفت اوش درد دل رسید |
| 200.20 | سینه اش را کوفت شیطان و گریخت | خون آن بیچارگان زین مکر ریخت |
| 200.21 | چونکه ویران کرد چندین عالم او | پس بگفت: إلیّی بَری ء منکم |
| 200.22 | کوفت اندر سینه و انداختش | پس گریزان شد، چو هیبت تاختش |
| 200.23 | نفس و شیطان هر دو یک تن بوده اند | در دو صورت خویش را بنموده اند |
| 200.24 | چون فرشته و عقل کایشان یک بُدند | بهر حکمتهاش، دو صورت شدند |
| 200.25 | دشمنی داری چنین در سرّ خویش | مانع عقل است و خصم جان و کیش |
| 200.26 | یک نفس حمله کند چون سوسمار | پس به سوراخی گریزد در فرار |
| 200.27 | در دل او سوراخها دارد کنون | سر ز هر سوراخ می آرد برون |
| 200.28 | نام پنهان گشتن دیو از نفوس | و اندر آن سوراخ رفتن شد خنوس |
| 200.29 | که خنوسش چون خنوس قنغذ است | چون سر قنغذ و را آمد شد است |
| 200.30 | که خدا آن دیو را خناس خواند | که سر آن خار پشتک را بماند |
| 200.31 | می نهان گردد سر آن خار پشت | دم به دم از بیم صیاد دُرُست |
| 200.32 | تا چو فرصت یافت سر آرد برون | زین چنین مکرری شود مارش زبون |
| 200.33 | گر نه نفس از اندرون راهت زدی؟ | ره زنان را بر تو دستی کی بُدی؟ |
| 200.34 | ز آن عوان مقتضی که شهوت است | دل اسیر حرص و آز و آفت است |
| 200.35 | ز آن عوان سر شدی دزد و تباه | تا عوانان را به قهر توست راه |
| 200.36 | در خبر بشنو تو این پند نکو | "بَیْنَ جَنبِیکم لکم أَعْدَاءُ عَدُو" |
| 200.37 | طمطراق این عدو مشنو، گریز | کاو چو ابلیس است، در لَج و ستیز |
| 200.38 | بر تو او، از بهر دنیا و نبرد | آن عذاب سرمدی را سهل کرد |
| 200.39 | چه عجب گر مرگ را آسان کند؟ | او ز سحر خویش صد چندان کند |
| 200.40 | سحر، گاهی را به صنعت که کند | باز کوهی را چو گاهی می تند |
| 200.41 | زشتها را نغز گرداند به فن | نغزها را زشت گرداند به ظن |
| 200.42 | آدمی را خر نماید ساعتی | آدمی سازد خری را ز آیتی |
| 200.43 | کار سحر این است کاو دم میزند | هر نفس قلب حقایق میکند |
| 200.44 | این چنین ساحر درون توست سرّ | إن فی الوسواس سحراً مستمراً |
| 200.45 | اندر آن عالم که هست این سحرها | ساحران هستند جادونی گشا |
| 200.46 | اندر آن صحرا که رست این زهر تر | نیز روئیدست تریاق، ای پسر |
| 200.47 | گوید تریاق: از من جو سپر | که ز زهرم من به تو نزدیکتر |
| 200.48 | گفت او سحر است و ویرانی تو | گفت من سحر است و دفع سحر او |
| 200.49 | گفت پیغمبر که: "انّ فی البیان | سحراً" و، حق گفت آن خوش پهلوان |
| 200.50 | * لیک سحری دفع سحر ساحران | مایه تریاک باشد در بیان |
| 200.51 | * آن بیان اولیا و اصفیا است | کز همه اغراض نفسانی جداست |

| | | |
|--|--------------------------------|--------------------------------|
| 200.52 | * حاصل آن، کز زهر نفس دون گریز | نوش کن تریاق مرشد چُست و تیز |
| 200.53 | * این طلسمِ سحرِ نفس اندر شکن | سوی گنج پیر کامل نقب زن |
| 200.54 | بس دراز است این، سوی آغاز ران | جانب مهمان و مسجد باز ران |
| 200.55 | زین گذر کن باز تا مسجد بیا | قصه مهمان بگو وان ماجرا |
| 201. مکرر کردن عادلان پند را بر آن مهمان آن مسجد مهمان کش | | |
| 201.1 | هین مکن جلدی، برو ای بو الکریم | مسجد و ما را مکن زین متهم |
| 201.2 | گر بگوید دشمنی، از دشمنی | آتشی در ما زند فردا دنی |
| 201.3 | که بتاسانید او را ظالمی | بر بهانه مسجد او بد سالمی |
| 201.4 | تا بهانه قتل بر مسجد نهاد | چونکه، بد نام است مسجد، او جهد |
| 201.5 | تهدتی بر ما منه، ای سخت جان | که نه ایم ایمن ز مکر دشمنان |
| 201.6 | هین برو، جلدی مکن، سودا میز | که نتان پیمود کیوان را به گز |
| 201.7 | چون تو بسیاران بلافیده ز بخت | ریش خود بر کنده يك يك، لخت لخت |
| 201.8 | هین برو کوتاه کن این قیل و قال | خویش و ما را در میفکن در وبال |

202. جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن به دفع کردن حارس کشت به بانگ دف از کشت شتری را که کوس محمودی بر پشت او زدندی

| | | |
|--------|------------------------------------|--------------------------------|
| 202.1 | گفت: ای یاران، از آن دیوان نیم | که ز لاحولی ضعیف آید پیم |
| 202.2 | کودکی، کاو حارس کشتی بُدی | طبلکی در دفع مرغان میزدی |
| 202.3 | تا رمیدی مرغ ز آن طبلک ز کشت | کشت از مرغان سلامت میگذشت |
| 202.4 | چونکه سلطان شاه محمود کریم | بر گذر زد آن طرف خیمه عظیم |
| 202.5 | با سپاهی همچو استاره اثیر | انبه و پیروز و صفدر ملک گیر |
| 202.6 | اشتری بُد، کاو بُدی حمال کوس | بختی بُد پیش رو، همچون خروس |
| 202.7 | بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب | میزدندی در رجوع و در طلب |
| 202.8 | اندر آن مزرع در آمد آن شتر | کودک آن طبلک بزد در حفظ بُر |
| 202.9 | عاقلی گفتش: مزن طبلک که او | بختی طبل است و با آنستت خو |
| 202.10 | پیش او چه بود تبوراک تو طفل ؟ | که کشد او طبل سلطان بیست کفل |
| 202.11 | عاشقم من، کشته قربانِ لا | جان من نوبتگه طبل بلا |
| 202.12 | خود تبوراک است این تهدیدها | پیش آنچه دیده است این دیدها |
| 202.13 | ای حریفان، من از آنها نیستم | کز خیالاتی در این ره بیستم |
| 202.14 | من چو اسماعیلیانم بی حذر | بل چو اسماعیل آزادم ز سر |
| 202.15 | فارغم از طمطراق و از ریا | قل تعالوا گفت جانم را: بیا |
| 202.16 | گفت پیغمبر که: جاد فی السلف | بالعطية من تیقن بالخلف |
| 202.17 | هر که ببیند مر عطا را صد عوض | زود در بازد عطا را زین غرض |
| 202.18 | جمله در بازار از آن گشتند بند | تا چو سود افتاد مال خود دهند |
| 202.19 | زر در انبانه نشسته منتظر | تا که سود آید، به بذل آید مصر |
| 202.20 | چون ببیند کاله ای در رنج بیش | سرد گردد عشقش از کالای خویش |
| 202.21 | گرم ز آن مانده است با آن، کاو ندید | کاله های خویش را ریح و مزید |
| 202.22 | همچنین علم و هنرها و حرف | چون ندید افزون از آنها در شرف |
| 202.23 | تا به از جان نیست جان باشد عزیز | چون به آمد نام جان شد چیزِ لیز |
| 202.24 | لعبت مرده بود جان طفل را | تا نگشت او در بزرگی طفل زا |
| 202.25 | این تصور، وین تخیل لعبت است | تا تو طفلی، پس بدانت حاجت است |
| 202.26 | * چون ز طفلی رست جان شد در وصال | فارغ از حس است و تصویر و خیال |
| 202.27 | نیست محرم تا بگویم بی نفاق | تن زدم و الله أعلم بالوفاق |
| 202.28 | مال و تن برفند، ریزان فنا | حق خریدارش، که الله اشتری |

| | | |
|--------|--------------------------------|-----------------------------------|
| 202.29 | برفها، ز آن از ثمن، اولیستت | که تو در شکی، یقینی نیستت |
| 202.30 | وین عجب ظنی است در تو، ای مهین | که نمی پرد به بستان یقین |
| 202.31 | هر گمان تشنه یقین است، ای پسر | می زند اندر تزايد بال و پر |
| 202.32 | چون رسد در علم پس پر، پا شود | مر یقین را علم او پویا شود |
| 202.33 | زانکه هست اندر طریق مفتتن | علم کمتر از یقین و، فوق، ظن |
| 202.34 | علم جویای یقین باشد، بدان | و آن یقین جویای دید است و عیان |
| 202.35 | اندر آلهیکم بجو این را کنون | از پس کلا پس لو تعلمون |
| 202.36 | می کشد دانش به بینش ای علیم | گر یقین بودی، بدیدندی جحیم |
| 202.37 | دید زاید، از یقین بی امتهال | آنچنان کز ظن همی زاید خیال |
| 202.38 | اندر "آلهکم" بیان این ببین | که شود علم الیقین عین الیقین |
| 202.39 | از گمان و از یقین بالاترم | و ز ملامت بر نمی گردد سرم |
| 202.40 | چون دهانم خورد از حلوی او | چشم روشن گشتم و بینای او |
| 202.41 | پا نهم گستاخ، چون خانه روم | پا نلرزانم، نه کورانه روم |
| 202.42 | آنچه گل را گفت حق، خندانم کرد | با دل من گفت و صد چندانم کرد |
| 202.43 | آنچه زد بر سرو و، قدش راست کرد | و آنچه از وی نرگس و نسرين بخورد |
| 202.44 | آنچه نی را کرد شیرین جان و دل | و آنچه خاکی یافت ز آن نقش چگل |
| 202.45 | آنچه ابرو را چنان طرار ساخت | چهره را، گلگونه و گلنار ساخت |
| 202.46 | مر زبان را داد صد افسون گری | و آنچه کان را داد زر جعفری |
| 202.47 | چون در زرادخانه باز شد | غمزه های چشم، تیر انداز شد |
| 202.48 | بر دلم زد تیر و سودائیم کرد | عاشق شکر و شکر خائیم کرد |
| 202.49 | عاشق آنم که هر آن، آن اوست | عقل و جان، جاندار يك مرجان اوست |
| 202.50 | من نلافم، و ر بلاقم همچو آب | نیست در آتش کشی ام اضطراب |
| 202.51 | چون بدزدم؟ چون حفیظ مخزن اوست | چون نباشم سخت رو؟ پشت من اوست |
| 202.52 | هر که از خورشید باشد پشت گرم | سخت رو باشد، نه بیم او را، نه شرم |
| 202.53 | همچو روی آفتاب بی حذر | گشت رویش خصم سوز و پرده در |
| 202.54 | هر پیمبر سخت رو بُد در جهان | يك سواره کوفت بر جیش شهان |
| 202.55 | رو نگردانید از ترس و غمی | يك تنه، تنها بزد بر عالمی |
| 202.56 | سخت رو شد، سنگ ثابت با رسوخ | او نترسد از جهان پُر کلوخ |
| 202.57 | کان کلوخ، از خشت زن، يك لخت شد | سنگ، از صنع خدایی سخت شد |
| 202.58 | گوسفندان گر برونند از حساب | ز انبیهشان کی بترسد آن قصاب؟ |
| 202.59 | کلکم راع. نی چون راعی است | خلق مانند رمه، او ساعی است |
| 202.60 | از رمه چوپان نترسد در نبرد | لیکشان حافظ بود از گرم و سرد |
| 202.61 | گر زند بانگی ز قهر او بر رمه | دان ز مهر است آن، که دارد بر همه |
| 202.62 | هر زمان گوید به گوشم بخت نو: | گر تو را غمگین کنم، غمگین مشو |
| 202.63 | من تو را غمگین و گریان زان کنم | تا کت از چشم بدان پنهان کنم |
| 202.64 | تلخ گردانم ز غمها خوی تو | تا بگردد چشم بد از روی تو |
| 202.65 | نی تو صیادی و جویای منی؟ | بنده و افکنده رای منی؟ |
| 202.66 | حیله اندیشی که در من در رسی | در فراق و جستن من بیکیسی |
| 202.67 | چاره می جوید پی من، درد تو | می شنودم دوش آه سرد تو |
| 202.68 | می توانم هم، که بی این انتظار | ره دهم، بنمایمت راه گذار |
| 202.69 | تا از این گرداب دوران وارهی | بر سر گنج. وصالم پا نهی |
| 202.70 | ليك شیرینی و لذات مفر | هست بر اندازه رنج سفر |
| 202.71 | آنگه از شهر و ز خویشان بر خوری | کز غریبی رنج و محنتها بری |
| 202.72 | هر چه آسان یافتی آسان دهی | در مشکل یاب را بر جان نهی |

203. تمثیل گریختن مومن و بی صبری او در بلا به اضطراب و بی قراری نخود بجوش در دیگ تا بیرون جهد و منع کدبانو

- | | | |
|--------|----------------------------------|-------------------------------------|
| 203.1 | بشنو این تمثیل و قدر خود بدان | از بلاها رو مگردان ای جوان |
| 203.2 | در نخود بنگر که اندر دیگ چون | می جهد بالا چو شد ز آتش زبون |
| 203.3 | هر زمانی می برآید وقت جوش | بر سر دیگ و برآرد صد خروش |
| 203.4 | که چرا آتش به من در میزنی؟ | چون خریدی، چون نگویم میکنی؟ |
| 203.5 | میزند کفلیز کدبانو که نی | خوش بجوش و برمجہ ز آتش کنی |
| 203.6 | ز آن نجوشانم که مکروه منی | بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی |
| 203.7 | تا غذا گردی، بیامیزی به جان | بهر خواری نیستت این امتحان |
| 203.8 | آب میخوردی به بستان، سبز و تر | بهر این آتش بُدست آن آبخور |
| 203.9 | رحمتش سابق بُدست از قهر، ز آن | تا ز رحمت گردد اهل امتحان |
| 203.10 | رحمتش بر قهر از آن سابق شدست | تا که سرمایه وجود آید به دست |
| 203.11 | زانکه بی لذت نروید لحم و پوست | چون نروید، چه گدازد عشق دوست؟ |
| 203.12 | ز آن تقاضا گر بیاید قهرها | تا کنی ایثار آن سرمایه را |
| 203.13 | باز لطف آید برای عذر او | که بکردی غسل و برجستی ز جو |
| 203.14 | با نخود گوید: چریدی در بهار | رنج، مهمان تو شد، نیکوش دار |
| 203.15 | تا که مهمان باز گردد شکر ساز | پیش شه گوید ز ایثار تو باز |
| 203.16 | تا به جای نعمتت منعم رسد | جمله نعمتها برد بر تو حسد |
| 203.17 | من خلیلم، تو پسر، پیش بچک | سر بنه، "انی أرائی أذبحک" |
| 203.18 | سر به پیش قهر نه، دل بر قرار | تا بیرم حلققت اسماعیل وار |
| 203.19 | سر ببرم، لیک این سر آن سریست | کز بریده گشتن و کشتن بریست |
| 203.20 | لیک مقصودم از آن تعلیم توست | ای مسلمان، بایدت تسلیم جُست |
| 203.21 | ای نخود، میجوش اندر ابتلا | تا نه هستی و نه خود ماند تو را |
| 203.22 | اندر آن بستان اگر خندیده ای | تو گُل بستان جان و دیده ای |
| 203.23 | گر جدا از باغ آب و گل شدی | لقمه گشتی، اندر احیا آمدی |
| 203.24 | شو غذا و قوت و اندیشه ها | شیر بودی، شیر شو در بیشه ها |
| 203.25 | از صفاتش رُسته ای والله نخست | در صفاتش باز رو چالاک و چُست |
| 203.26 | ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی | پس شدی اوصاف و، گردون برشدی |
| 203.27 | آمدی در صورت باران و تاب | میروی اندر صفات مستطاب |
| 203.28 | جزو شید و، ابر و، انجمها بُدی | نفس و فعل و قول و فکرت ها شدی |
| 203.29 | هستی حیوان شد از مرگ نبات | راست آمد اقتلونی یا ثقات |
| 203.30 | چون چنین بُردیست ما را بَعْد مات | راست آمد "إِنَّ فِی قَتْلِ حِیَاتِ" |
| 203.31 | فعل و قول صدق شد قوت ملک | تا بدین معراج شد سوی فَلَک |
| 203.32 | آنچنان کان طعمه شد قوت بشر | از جمادی بر شد و، شد جانور |
| 203.33 | این سخن را ترجمه پهنآوری | گفته آید در مقام دیگری |
| 203.34 | کاروان دایم ز گردون میرسد | تا تجارت میکند، وا میروود |
| 203.35 | پس برو شیرین و خوش با اختیار | نی به تلخی و کراهت، دزد وار |
| 203.36 | ز آن حدیث تلخ میگویم تو را | تا ز تلخیاها فرو شویم تو را |
| 203.37 | ز آب سرد، انگور افسرده رهد | سردی و افسردگی بیرون نهد |
| 203.38 | تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی | پس ز تلخیاها همه بیرون روی |
| 203.39 | * آن زمان شیرین شوی همچون عسل | فارغ آئی گر به تو ریزند خل |
| 203.40 | * هر که او اندر بلا صابر نشد | مقبل این درگه فاخر نشد |
| 203.41 | سگ، شکاری نیست، او را طوق نیست | خام و ناجوشیده، جز بی ذوق نیست |

204. تمثیل صابر شدن مومن چون بر سرّ و منفعت بلا واقف شود

- 204.1 آن نخود گفت: ار چنین است، ای ستی خوش بجوشم، یاریم ده راستی
- 204.2 تو در این جوشش، چو معمار منی کفچلیزم زن، که بس خوش میزنی
- 204.3 همچو پیلیم، بر سرم زن زخم و داغ تا نبینم خواب هندستان و باغ
- 204.4 تا که خود را در دهم در جوش من تا رهی یابم در آن آغوش من
- 204.5 زانکه انسان، در غنا طاغی شود همچو پیل خواب بین، یاغی شود
- 204.6 پیل چون در خواب بیند هند را پیلبان را نشنود، آرد دغا

205. عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن کدبانو نخود را

- 205.1 آن ستی گوید ورا که: پیش از این من چو تو بودم ز اجزای زمین
- 205.2 چون بیوشیدم جهاز آذری بس پذیرا گشتم و اندر خوری
- 205.3 مدتی جوشیده ام اندر زَمَن مدتی دیگر درون دیگ تن
- 205.4 زین دو جوشش، قوت حسها شدم روح گشتم، پس تو را استا شدم
- 205.5 در جمادی گفتمی ز آن میروی تا شوی علم و صفات معنوی
- 205.6 چون شدی تو روح، پس بار دگر جوش دیگر کن، ز حیوانی گذر
- 205.7 از خدا میخواه تا زین نکته ها در تلغزی و رسی در منتها
- 205.8 زانکه از قرآن بسی گمره شدند ز آن رسن قومی درون چه شدند
- 205.9 مر رسن را نیست جرمی، ای عنود چون تو را سودای سربالا نبود
- 205.10 * جانب آن عاشق بی خویش ران که در آن مسجد چه کرد از امتهان

206. باقی قصه مهمان آن مسجد مهمان کش و ثبات و صدق او

- 206.1 آن غریب شهر سربالا طلب گفت: میخسبم در این مسجد به شب
- 206.2 مسجد، گر کربلای من شوی کعبه حاجت روای من شوی
- 206.3 هین مرا بگذار، ای بگزیده دار تا رسن بازی کنم منصور وار
- 206.4 گر شدید اندر نصیحت، جبرئیل می نخواهد غوث در آتش، خلیل
- 206.5 جبرئیل رو، که من افروخته بهترم چون عود و عنبر سوخته
- 206.6 جبرئیل، گر چه یاری میکنی چون برادر پاسداری میکنی
- 206.7 ای برادر، من بر آذر چابکم من نه آن جانم که گردم بیش و کم
- 206.8 جان حیوانی فزاید از علف آتشی بود و چو هیزم شد تلف
- 206.9 گر نگشتی هیزم، او مثمر بُدی تا ابد معمور و هم عامر بُدی
- 206.10 باد سوزان است این آتش بدان پرتو آتش بود، نه عین آن
- 206.11 عین آتش در اثیر آمد یقین پرتو و سایه وی است اندر زمین
- 206.12 لاجرم پرتو نپاید، ز اضطراب سوی معدن باز میگردد شتاب
- 206.13 قامت تو برقرار آمد به ساز سایه ات کوتاه دمی، یک دم دراز
- 206.14 زانکه در پرتو نیاید کس ثبات عکسها وا گشت سوی امهات
- 206.15 هین دهان بر بند، فتنه لب گشاد خشک آر، الله أعلم بالرشاد
- 206.16 * فتنه زاد و کرد عالم را خراب شرق و غرب افتاد اندر اضطراب
- 206.17 * چون مراتب گشت دلها ننگ شد هر یکی با دیگری در جنگ شد
- 206.18 * گفت و گو بسیار شد، خاموش شدم مسئله تسلیم کردم، تن زدم
- 206.19 ورتو گوئی موجب فتنه چه بود باز گویم گوش کن، چون غم فزود

207. ذکر خیال بد اندیشیدن قاصر فهمان

- 207.1 پیش از آن کاین قصه تا مخلص رسد دود گندی آمد از اهل حسد
- 207.2 من نمی رنجم از این، لیک این لگد خاطر ساده دلی را پی کند
- 207.3 خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی بهر محجوبان، مثال معنوی
- 207.4 که: ز قرآن گر نبیند غیر قال این عجب نبود ز اصحاب ضلال
- 207.5 کز شعاع آفتاب پر ز نور غیر گرمی، می نیاید چشم کور

| | | |
|--------|----------------------------------|-------------------------------|
| 207.6 | خریطی، ناگاه از خر خانه ای | سر برون آورد چون طعانه ای |
| 207.7 | کاین سخن پست است، یعنی مثنوی | قصه پیغمبر است و پیروی |
| 207.8 | نیست ذکر و بحث و اسرار بلند | که دوانند اولیا ز آن سو سمند |
| 207.9 | از مقامات تبتل تا فنا | پایه پایه تا ملاقات خدا |
| 207.10 | شرح و حد هر مقام و منزلی | که به پر، زو بر پرد صاحب دلی |
| 207.11 | * جمله سر تا سر فسانه است و فسون | کودکانه قصه، بیرون و درون |
| 207.12 | چون کتاب الله بیامد هم بر آن | این چنین طعنه زدند آن کافران |
| 207.13 | که اساطیر است و افسانه نژند | نیست تعمیقی و تحقیقی بلند |
| 207.14 | کودکان خرد فهمش میکنند | نیست جز امر پسند و ناپسند |
| 207.15 | * ذکر آدم گندم و ابلیس و مار | ذکر هود و باد و ابراهیم و نار |
| 207.16 | * ذکر نوح و کشتی و طوفان تن | ذکر کنعان و سر از خط تافتن |
| 207.17 | * ذکر یوسف، ذکر زلف پر خمش | ذکر یعقوب و زلیخا و غمش |
| 207.18 | * ذکر اسمعیل و ذبح و جبرئیل | ذکر قصه کعبه و اصحاب فیل |
| 207.19 | * ذکر بلقیس و سلیمان و سیا | ذکر داود و زبور و اوریا |
| 207.20 | * ذکر طالوت و شعیب و صوم او | ذکر یونس، ذکر لوط و قوم او |
| 207.21 | * ذکر حمل مریم و نخل و مخاض | ذکر ذکریا و یحیی و ریاض |
| 207.22 | * ذکر صالح ناقه و تقسیم آب | ذکر ادريس و مناجات و جواب |
| 207.23 | * ذکر الیاس و عزیز و موت او | ذکر قارون و زمین رفتن فرو |
| 207.24 | * ذکر ایوب و صبوری در بلا | ذکر اسرائیلیان در تیه لا |
| 207.25 | * ذکر موسی و شجر طور و عصا | خلع نعلین و خطابات و عطا |
| 207.26 | * ذکر عیسی و عروجش بر سما | ذکر ذوالقرنین و خضر و ارمیا |
| 207.27 | * ذکر فضل احمد و خلق عظیم | که قمر از معجزاتش شد دو نیم |
| 207.28 | ظاهر است و هر کسی پی میبرد | کو بیان که گم شود در وی خرد؟ |
| 207.29 | گفت: اگر آسان نماید این به تو | این چنین یک سوره گو ای سخت رو |
| 207.30 | جنیان و انسیان و اهل کار | گو یکی آیت از این آسان بیار |

208. تفسیر این خبر مصطفی علیه السلام که "انّ للقرآن ظهراً و بطناً و لبطنه بطن إلی سبعة أبطن"

| | | |
|-------|--------------------------------|-----------------------------|
| 208.1 | حرف قرآن را بدان که ظاهر است | زیر ظاهر باطنی بس قاهر است |
| 208.2 | زیر آن باطن یکی بطن دگر | خیره گردد اندر او فکر و نظر |
| 208.3 | زیر آن باطن یکی بطن سوم | کاندر او گردد خردها جمله گم |
| 208.4 | بطن چارم از نبی خود کس ندید | جز خدای بی نظیر بی ندید |
| 208.5 | * همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم | میشمر تو زین حدیث معتم |
| 208.6 | رو، ز قرآن ای پسر ظاهر مبین | دیو آدم را نبیند غیر طین |
| 208.7 | ظاهر قرآن چو شخص آدمیست | که نقوشش ظاهر و جانش خفیست |
| 208.8 | مرد را صد سال عمّ و خال او | یک سر موئی نبیند حال او |

209. بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا علیهم السلام به کوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف و تشویش خلق نیست بلکه جهت ارشاد خلق است و تحریض بر انقطاع از دنیا به قدر ممکن

| | | |
|-------|-------------------------------|--------------------------------|
| 209.1 | آنکه گویند: اولیا در که روند | تا ز چشم مردمان پنهان بوند |
| 209.2 | پیش خلق، ایشان فراز صد که اند | گام خود بر چرخ هفتم مینهند |
| 209.3 | پس چرا پنهان شود، که جو بود؟ | کاو ز صد دریا و که ز آن سو بود |
| 209.4 | حاجتش نبود به سوی که گریخت | کز پیش کره فلک صد نعل ریخت |
| 209.5 | چرخ گردید و، ندید او گردشان | تعزیت جامه بپوشید آسمان |
| 209.6 | گر به ظاهر آن پری پنهان بود | آدمی پنهان تر از پریان بود |

| | | |
|-------|--------------------------------|----------------------------------|
| 209.7 | نزد عاقل ز آن پری که مضمّر است | آدمی صد بار خود پنهان تر است |
| 209.8 | آدمی نزدیک عاقل چون خفیبست | چون بود آدم؟ که در غیب او صفیبست |

210. تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا به صورت عصای موسی و صورت افسون عیسی علیهم السلام

| | | |
|-------|--------------------------------|------------------------------|
| 210.1 | آدمی همچون عصای موسی است | آدمی همچون فسون عیسی است |
| 210.2 | در کف حق، بهر داد و بهر زین | قلب مومن هست بین الاصبغین |
| 210.3 | ظاهرش چوبی، ولیکن پیش او | کون، یک لقمه، چو بگشاید گلو |
| 210.4 | تو مبین ز افسون عیسی حرف و صوت | آن ببین کز وی گریزان گشت موت |
| 210.5 | تو مبین ز افسونش آن لهجات پست | آن نگر که مرده برجست و نشست |
| 210.6 | تو مبین مر آن عصا را سهل یافت | آن ببین که بحر اخضر را شکافت |
| 210.7 | تو ز دوری دیده ای چتر سیاه | یک قدم پا پیش نه، بنگر سپاه |
| 210.8 | تو ز دوری می نبینی غیر گرد | اندکی پیش آ، ببین در گرد مرد |
| 210.9 | دیده ها را گرد او روشن کند | کوهها را مردی او بر کند |

211. تفسیر یا جبالُ اویّی معهُ و الطّیر

| | | |
|--------|-------------------------------|--------------------------------|
| 211.1 | چونکه موسی بر شد از اقصای دشت | کوه طور از مقدمش رقاص گشت |
| 211.2 | روی داود از فرش تابان شده | کوهها اندر پیش نالان بده |
| 211.3 | کوه با داود گشته هم‌رهی | هر دو مطرب مست در عشق شهی |
| 211.4 | یا جبالُ اویّی امر آمده | هر دو هم آواز و هم پرده شده |
| 211.5 | گفت: داودا، تو هجرت دیده ای | بهر من از همدمان ببریده ای |
| 211.6 | ای غریب فرد بی مونس شده | آتش شوق از دلت شعله زده |
| 211.7 | مطربان خواهی و، قوال و ندیم | کوهها را پیشت آرد آن قدیم |
| 211.8 | تا که قوالی و سرنائی کنند | جمله پیشت باد پیمائی کنند |
| 211.9 | تا بدانی ناله چون که را رواست | بی لب و دندان ولی را ناله هاست |
| 211.10 | نغمه اجزای آن صافی جسد | هر دمی در گوش حسش میرسد |
| 211.11 | همنشینان نشنوند او بشنود | ای خنک جان کاو به غییش بگردد |
| 211.12 | بنگرد صد گفت وگو در خویش او | همنشینش زان نبرده هیچ بو |
| 211.13 | صد سؤال و صد جواب اندر دلت | میرسد از لامکان تا منزلت |
| 211.14 | بشنوی تو، نشنود زان گوش کس | گر به نزدیک تو آرد گوش بس |

212. جواب طعنه زنده مثنوی از قصور فهم خود

| | | |
|--------|---------------------------------|-------------------------------|
| 212.1 | گیرم ای کر، خود تو آن را نشنوی | چون مثالش دیده ای، چون نگروی؟ |
| 212.2 | ای سگ طاعن، تو عوعو میکنی | طعن قرآن را برون شو میکنی |
| 212.3 | این نه آن شیر است کز وی جان بری | یا ز پنجه قهر او ایمان بری |
| 212.4 | تا قیامت میزند قرآن ندا | کای گروه جهل را گشته فدا |
| 212.5 | مر مرا افسانه می پنداشتید | تخم طعن و کافری میکاشتید |
| 212.6 | خود بدیدید ای خسان طعنه زن | که شما بودید افسانه زمن |
| 212.7 | * تا بدیدید، ای که طعنه میزدید | که شما فانی و افسانه بُدید |
| 212.8 | من کلام حقم و قائم به ذات | قوت جان جان و یاقوت زکات |
| 212.9 | نور خورشیدم، فتاده بر شما | لیک از خورشید ناگشته جدا |
| 212.10 | نک منم ینبوع آن آب حیات | تا رهانم عاشقان را از ممات |
| 212.11 | گر چنان کند، آرتان ننگیختی | جرعه ای بر کوزه تان حق ریختی |
| 212.12 | نی بگیرم گفت و پند آن حکیم | دل نگردانم ز هر قولی سقیم |
| 212.13 | * تا بیاید درد من از او دوا | فارغ آیم من ز هر طعنی جدا |

213. مثل زدن در رمیدن کره اسب از خوردن آب و سبب شخولیدن سایبان

| | | |
|---|----------------------------------|--------|
| کره و مادر همی خوردند آب | آنکه فرمودست او اندر خطاب | 213.1 |
| بهر اسبان، که هلا هین آب خور | می شخولیدند هر دم آن نفر | 213.2 |
| سر همی برداشت وز خور میرمید | آن شخولیدن به کره میرسید | 213.3 |
| میرمی هر ساعتی زین استقا؟ | مادرش پرسید: کای کره چرا | 213.4 |
| ز اتفاق بانگشان دارم شکوه | گفت کره: می شخولند این گروه | 213.5 |
| ز اتفاق نعره، خوفم میرسد | پس دلم میلرزد، از جا میروود | 213.6 |
| کار افزایان بُدند اندر زمین | گفت مادر: تا جهان بوده ست این | 213.7 |
| زود، کایشان ریش خود بر میکنند | هین تو کار خویش کن ای ارجمند | 213.8 |
| پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ | وقت تنگ و، میروود آب فراخ | 213.9 |
| آب کش، تا بر دمد از تو نبات | شهره کاریزیست پُر آب حیات | 213.10 |
| می خوریم، ای تشنه غافل بیا | آب خضر از جوی نطق اولیا | 213.11 |
| سوی جو آور، سبو در جوی زن | گر نبینی آب، کورانه به فن | 213.12 |
| کور را تقلید باید کار بست | چون شنیدی: کاندر این جو آب هست | 213.13 |
| تا گران بینی تو مشک خویش را | جو فرو بر، مشک آب اندیش را | 213.14 |
| رست از تقلید خشک، آنگاه دل | چون گران دیدی، شوی تو مستدل | 213.15 |
| لیک داند چون سبو گردد گران | گر نبیند کور آب جو عیان | 213.16 |
| کاین سبک بود و گران شد ز آب زفت | که ز جو اندر سبو آبی برفت | 213.17 |
| باد، می نرُبایدم، ثقلم فزود | زانکه هر بادی مرا در میربود | 213.18 |
| زانکه نبودشان گرانی قوی | مر سفیهان را رباید هر هوا | 213.19 |
| که ز باد کژ نیابد او حذر | کشتی بی لنگر آمد مرد شر | 213.20 |
| لنگری در یوزه کن از عاقلان | لنگر عقل است، عاقل را امان | 213.21 |
| از خزینه دُر آن دریای جود | کاو مددهای خرد، چون در ربود | 213.22 |
| بجهد از دل، چشم هم روشن شود | زین چنین امداد، دل پُر فن شود | 213.23 |
| تا چو دل شد، دیده تو عاطل است | زانکه نور از دل بر این دیده نشست | 213.24 |
| ز آن نصیبی هم به دو دیده دهد | دل چو بر انوار عقل پیر زد | 213.25 |
| وحی دلها باشد و صدق بیان | پس بدان، کاب مبارک ز آسمان | 213.26 |
| سوی آن وسواس طاعن ننگریم | ما چو آن کره، هم آب جو خوریم | 213.27 |
| طعنه خلقان، همه بادی شمُر | پیرو پیغمبرانی، ره سپُر | 213.28 |
| گوش و بانگ سگان کی کرده اند؟ | آن خداوندان که ره طی کرده اند | 213.29 |
| 214. بقیه ذکر آن مهمان مسجد مهمان کش | | |
| اندر آن مسجد چه بنمود و چه کرد؟ | باز گو، کان پاک باز شیر مرد | 214.1 |
| مرد غرقه گشته، چون خسبد به جو؟ | خفته در مسجد، خود او را خواب کو؟ | 214.2 |
| عاشقان را زیر، غرقاب غمی | خواب، مرغ و ماهیان باشد همی | 214.3 |
| کایم، ایم بر سرت، ای مستفید | نیم شب آواز با هولی رسید | 214.4 |
| میرسید و دل همی شد لخت لخت | پنج کرت این چنین آواز سخت | 214.5 |
| 215. تفسیر آیه وَ أَجْلِبُ عَلَيْهِمْ بِخَبْرِكَ وَ رَجِلِكَ | | |
| دیو، بانگت بر زند اندر نهاد | تو چو عزم دین کنی با اجتهاد | 215.1 |
| که اسیر رنج و درویشی شوی | که مرو زان سو، بیندیش ای غوی | 215.2 |
| خوار گردی و پشیمانی خوری | بی نوا گردی، ز یاران وا بُری | 215.3 |
| واگریزی در ضلالت از یقین | تو ز بیم بانگ آن دیو لعین | 215.4 |
| راه دین پویم، که مهلت پیش ماست | که هلا، فردا و پس فردا مراست | 215.5 |
| می کشد همسایه را تا بانگ خاست | مرگ بینی باز، کاو از چپ و راست | 215.6 |
| مرد سازی خویشتن را یک زمان | باز عزم دین کنی از بیم جان | 215.7 |
| که من از خوفی نیارم پای کم | پس سلح بر بندی از علم و حکم | 215.8 |

| | | |
|--|-------------------------------------|----------------------------------|
| 215.9 | باز بانگی بر زند بر تو ز مکر | که بترس و باز گرد از تیغ فقر |
| 215.10 | باز بگریزی ز راه روشنی | آن سلاح علم و فن را بفکنی |
| 215.11 | سالها او را به بانگی بنده ای | در چنین ظلمت نمد افکنده ای |
| 215.12 | هیبت بانگ شیاطین خلق را | بند کرده ست و گرفته خلق را |
| 215.13 | تا چنان نومید شد جانسان ز نور | که روان کافران ز اهل قبور |
| 215.14 | این شکوه بانگ آن ملعون بود | هیبت بانگِ خدائی چون بود؟ |
| 215.15 | هیبت باز است بر کبک نجیب | مر مگس را نیست ز آن هیبت نصیب |
| 215.16 | ز آنکه نبود باز صیاد مگس | عنکبوتان می مگس گیرند و بس |
| 215.17 | عنکبوت دیو، بر تو چون ذباب | کرّ و فرّ دارد، نه بر کبک و عقاب |
| 215.18 | بانگ دیوان، گله بان اشقیاست | بانگ سلطان، پاسبان اولیاست |
| 215.19 | تا نیامیزد بدین دو بانگ دور | قطره ای از بحرِ خوش با بحرِ شور |
| 216. رسیدن بانگ طلسم نیم شب مهمان مسجد را | | |
| 216.1 | بشنو اکنون قصه آن بانگ سخت | که نرفت از جا بدان، آن نیک بخت |
| 216.2 | گفت: چون ترسم؟ چو هست آن طبل عید | تا دهل ترسد که زخم او را رسید |
| 216.3 | ای دهلهای تهی پر ز کوب | قسمتان از عید، چون شد زخم چوب؟ |
| 216.4 | شد قیامت عید و بی دینان دُهل | ما چو اهل عید خندان، همچو گل |
| 216.5 | بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد | دیگ دولتبا چگونه می پزد |
| 216.6 | چونکه بشنود آن دهل آن مرد دید | گفت: چون ترسد دلم از طبل عید؟ |
| 216.7 | گفت با خود: هین ملرزان دل، کز این | مُرد جانِ بد دلانِ بی یقین |
| 216.8 | وقت آن آمد که حیدروار من | ملك گیرم، یا بپردازم بدن |
| 216.9 | برجهید و بانگ بر زد: کای کیا | حاضرم، اینک اگر مردی بیا |
| 216.10 | در زمان بشکست ز آواز آن طلسم | زر همی ریزید هر سو قسم قسم |
| 216.11 | ریخت چندان زر که ترسید آن پسر | تا بگیرد زر ز پُری راه در |
| 216.12 | * پُر شد آن مسجد ز زر هر جایگاه | مرد حیران شد ز تقدیر اله |
| 216.13 | بعد از آن برخاست آن شیر عتید | تا سحرگه زر به بیرون میکشید |
| 216.14 | دفن میکرد و همی آمد به زر | با جوال و تویره بار دگر |
| 216.15 | گنجها بنهاد آن جانباز از آن | کوری ترسانی و واپس خزان |
| 216.16 | این زر ظاهر به خاطر آمده ست | در دل هر کور دورِ زر پرست |
| 216.17 | کودکان کاسه سفالین بشکنند | نام زر بنهند و در دامن کنند |
| 216.18 | اندر آن بازی چو گوئی نام زر | آن کند در خاطر کودک گذر |
| 216.19 | بل زر مضروب ضرب ایزدی | کاو نگردد کاسد، آمد سرمدی |
| 216.20 | آن زری، کاین زر، از آن زر، تاب یافت | گوهر و تا بندگی و آب یافت |
| 216.21 | آن زری که دل از او گردد غنی | غالب آمد بر قمر در روشنی |
| 216.22 | شمع بود آن مسجد و پروانه او | خویشتن درباخت آن پروانه خو |
| 216.23 | سوخت پرّش را، ولیکن ساختش | بس مبارک آمد آن انداختش |
| 216.24 | همچو موسی بود آن مسعود بخت | کاتشی دید او به سوی آن درخت |
| 216.25 | چون عنایتها بر او موفور بود | نار می پنداشت، و آن خود نور بود |
| 216.26 | مرد حق را چون ببینی ای پسر | تو گمان داری بر او نارِ بشر |
| 216.27 | تو ز خود میائی و آن در تو است | نار و خارِ ظنِ باطل، این سو است |
| 216.28 | او درخت موسی است و پُر ضیا | نور خوان، نارش مخوان، باری بیا |
| 216.29 | نی فطام این جهان ناری نمود؟ | سالکان رفتند، آن خود نور بود |
| 216.30 | پس بدان، که شمع دین بر میشود | این نه همچون دیگر آتشفها بود |
| 216.31 | این نماید نور و، سوزد یار را | و آن به صورت نار و، گل زوار را |
| 216.32 | این چو سازنده، ولی سوزنده ای | و آن، گه وصلت، دل افروزنده ای |

| | | |
|----------------------------------|--|--------|
| حاضران را نور و، دوران را چو نار | شکل شعله، نورِ پاک سازوار | 216.33 |
| غائبان را نیست توفیق خبر | * حاضران از غائبان خوشحال تر | 216.34 |
| گو حدیث عاشق و صدر مجید | * این سخن را نیست پایانی پدید | 216.35 |
| | 217. ملاقات آن عاشق با صدر جهان | |
| گشته بود از عشقش آسان آن کبید | آن بخاری نیز خود بر شمع زد | 217.1 |
| در دل صدر جهان مهر آمده | آه سوزانش سوی گردون شده | 217.2 |
| حال آن آواره ما چون بود؟ | گفته با خود در سحرگه: کای احد | 217.3 |
| رحمت ما را نمیدانست نیک | او گناهی کرد و ما دیدیم، لیک | 217.4 |
| لیک صد امید در ترسش بود | خاطر مجرم ز ما ترسان شود | 217.5 |
| آن که ترسد، من چه ترسانم و را؟ | من بترسانم و قیح یاوه را | 217.6 |
| نی بدان که، جوشش از سر می رود | بهر دیگ سرد آذر می رود | 217.7 |
| خائفان را ترس بردارم به حلم | ایمنان را من بترسانم به خلم | 217.8 |
| هر کسی را شربت اندر خور دهم | پاره دوزم، پاره در موضع نهم | 217.9 |
| ز آن بروید برگه‌اش از چوب سخت | هست سیر مرد چون بیخ درخت | 217.10 |
| در درخت و در نفوس و در نهی | در خور آن بیخ رسته برگها | 217.11 |
| اصلها ثابت و فرعه فی السما | بر فلک برهاست ز اشجار وفا | 217.12 |
| چون نروید در دل صدر جهان؟ | چون برُست از عشق، پر بر آسمان | 217.13 |
| که ز هر دل تا دل آمد روزنه | موج میزد در دلش عفو گنه | 217.14 |
| نی جدا و دور چون دو تن بود | که ز دل تا دل یقین روزن بود | 217.15 |
| نورشان ممزوج باشد در مساع | متصل نبود سفال دو چراغ | 217.16 |
| که نه معشوقش بود جویای او | هیچ عاشق خود نباشد وصل جو | 217.17 |
| عشق معشوقان، خوش و فربه کند | لیک عشق عاشقان، تن زه کند | 217.18 |
| اندر آن دل دوستی میدان که هست | چون در این دل برق مهر دوست جَست | 217.19 |
| هست حق را بی گمانی، مهر تو | در دل تو مهر حق چون شد دو تو | 217.20 |
| از یکی دست تو، بی دستی دگر؟ | هیچ بانگ کف زدن آید به در؟ | 217.21 |
| آب هم نالد که: کو آن آب خوار؟ | تشنه مینالد که: کو آب گوار؟ | 217.22 |
| ما از آن او و، او هم ز آن ما | جذب آب است این عطش در جان ما | 217.23 |
| کرد ما را عاشقان همدگر | حکمت حق در قضا و در قدر | 217.24 |
| جفت جفت و، عاشقان جفت خویش | جمله اجزای جهان ز آن حکم پیش | 217.25 |
| راست همچون کهربا و برگ کاه | هست هر جزوی ز عالم جفت خواه | 217.26 |
| با توام چون آهن و آهن رُبا | آسمان گوید زمین را مرحبا | 217.27 |
| هر چه آن انداخت، این میپرورد | آسمان، مرد و زمین زن، در خرد | 217.28 |
| چون نماند تری اش، نم بدهد او | چون نماند گرمی اش، بفرستد او | 217.29 |
| برج آبی، تریش اندر دهد | برج خاکی، خاک ارضی را مدد | 217.30 |
| تا بخارات و خم را بر کشد | برج بادی، ابر سوی او برد | 217.31 |
| همچو تابه سرخ، ز آتش پشت و رو | برج آتش، گرمی خورشید از او | 217.32 |
| همچو مردان گرد مکسب، بهر زن | هست سرگردان فلک اندر زَمَن | 217.33 |
| بر ولادات و رضاعش میتند | وین زمین کدبانوی ها میکند | 217.34 |
| چونکه کار هوشمندان میکنند | پس زمین و چرخ را دان هوشمند | 217.35 |
| پس چرا چون جفت در هم می خزند؟ | گر نه از هم، این دو دل، بر می مزند | 217.36 |
| پس چه زاید ز آب و تاب آسمان؟ | بی زمین کی گل بروید وارغوان؟ | 217.37 |
| تا بود تکمیل کار همدگر | بهر آن میل است در ماده به نر | 217.38 |
| تا بقا یابد جهان زین اتحاد | میل اندر مرد و زن، حق ز آن نهاد | 217.39 |
| ز اتحاد هر دو تولیدی زهد | میل هر جزوی به جزوی هم نهد | 217.40 |

| | | |
|---|--------|--------------------------------|
| مختلف در صورت، اما اتفاق | 217.41 | شب چنین با روز اندر اعتناق |
| لیک هر دو یک حقیقت می تنند | 217.42 | روز و شب ظاهر، دو ضدّ و دشمنند |
| از پی تکمیل فعل و کار خویش | 217.43 | هر یکی خواهان دگر را همچو خویش |
| پس چه اندر خرج آرد روزها؟ | 217.44 | زانکه بی شب دخل نبود طبع را |
| 218. جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده است به غیر جنس | | |
| ترک جان گو، سوی ما آ، همچو گرد | 218.1 | خاک گوید خاک تن را: باز گرد |
| به که زان تن وارهی، وز آن تری | 218.2 | جنس مائی، پیش ما اولیتری |
| گر چه همچون تو، ز هجران خسته ام | 218.3 | گوید: آری لیک من پا بسته ام |
| کای تری، بازا ز غربت سوی ما | 218.4 | تری تن را بجویند آباها |
| که ز ناری، راه اصل خویش گیر | 218.5 | گرمی تن را همی خواند اثیر |
| از کششهای عناصر، بی رسن | 218.6 | هست هفتاد و دو علت در بدن |
| تا عناصر همدگر را واهد | 218.7 | علت آید تا بدن را بگسلد |
| مرگ و رنجوری و علت، پا گشا | 218.8 | چار مرغند این عناصر، بسته پا |
| مرغ هر عنصر، یقین پرواز کرد | 218.9 | پایشان از همدگر چون باز کرد |
| هر دمی رنجی نهد در جسم ما | 218.10 | جذبۀ این اصلها و فرعها |
| مرغ هر جزوی به اصل خود پرد | 218.11 | تا که این ترکیبها را بر درد |
| جمعشان دارد به صحت تا اجل | 218.12 | حکمت حق، مانع آید زین عجل |
| پر زدن، پیش از اجلتان سود نیست | 218.13 | گوید: ای اجزا، اجل مشهود نیست |

219. منجذب شدن جان نیز به عالم ارواح و تقاضا و میل او به مقر خود و منقطع شدن از اجزای اجسام که کُنده پای باز روح اند

| | | |
|---------------------------------|--------|----------------------------------|
| چون بود جان عزیز اندر فراق؟ | 219.1 | چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق |
| غربت من تلخ تر، من عرشی ام | 219.2 | گوید: ای اجزای پست فرشی ام |
| زان بود که اصل او آمد از آن | 219.3 | میل تن در سیزه و آب روان |
| زانکه جان لامکان، اصل وی است | 219.4 | میل جان اندر حیات و در حای است |
| میل تن، در باغ و راغ است و کروم | 219.5 | میل جان، در حکمت است و در علوم |
| میل تن، در کسب اسباب علف | 219.6 | میل جان، اندر ترقی و شرف |
| زین یُحب را و، یُحبون را بدان | 219.7 | میل و عشق آن شرف هم، سوی جان |
| مثنوی هفتاد من کاغذ شود | 219.8 | گر بگویم شرح این بی حد شود |
| جان مطلوبش بر او راغب بود | 219.9 | حاصل آنکه، هر که او طالب بود |
| هر مرادی، عاشق هر بی مراد | 219.10 | آدمی، حیوان، نباتی و جماد |
| و آن مرادان جذب ایشان می کنند | 219.11 | بی مُرادان، بر مرادی می تنند |
| میل معشوقان خوش و با فر کند | 219.12 | لیک میل عاشقان لاغر کند |
| عشق عاشق، جان او را سوخته | 219.13 | عشق معشوقان، دو رُخ افروخته |
| گاه می کوشد در آن راه دراز | 219.14 | کهربا، عاشق به شکل بی نیاز |
| تافت اندر سینه صدر جهان | 219.15 | این رها کن، عشق آن بسته دهان |
| رفته در مخدوم، او مشفق شده | 219.16 | دود آن عشق و، غم آتشکده |
| شرم می آمد، که واجوید از او | 219.17 | لیکش از ناموس و، پوش و، آب رو |
| سلطنت زین لطف، مانع آمده | 219.18 | رحمتش، مشتاق آن مسکین شده |
| یا کشش زان سو، بدین جانب رسید! | 219.19 | عقل حیران: کاین عجب او را کشید! |
| لب ببند الله أعلم بالخفی | 219.20 | ترک جلدی کن، کز این ناواقفی |
| توبه آرم هر زمان صد بار من | 219.21 | * لب ببندم هر دمی زینسان سخن |
| آن کِشنده می کشد، من چون کنم؟ | 219.22 | کاین سخن را بعد از این مدفون کنم |
| آنکه می نگذاردت که دم زنی؟ | 219.23 | کیست آن کت می کشد؟ ای معتنی |

| | | |
|--------|--------------------------------|--------------------------------|
| 219.24 | صد عزیمت میکنی بهر سفر | می کشاند مر تو را جای دگر |
| 219.25 | ز آن بگرداند بهر سو آن لگام | تا خبر یابد ز فارس، اسب خام |
| 219.26 | اسب زیرک سار، ز آن نیکو پی است | کاو همی داند که فارس بر وی است |
| 219.27 | او دلت را بر دو صد سودا ببست | بی مرادت کرد و، پس دل را شکست |
| 219.28 | چون شکست او بال. آن رای نُخُست | چون نشد هستی بال اشکن دُرُست؟ |
| 219.29 | چون قضایش حبل تدبیرت سُکُست | چون نشد بر تو قضای آن دُرُست؟ |

220. فسخ عزایم و نقضها جهت با خبر کردن آدمی را از آن که مالک و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن و نافذ داشتن تا طمع، او را بر عزم کردن دارد، تا باز عزمش را بشکند، تا تنبیه بر تنبیه بود

| | | |
|--------|-----------------------------|------------------------------|
| 220.1 | عزمها و قصدها در ماجرا | گاه گاهی راست می آید تو را |
| 220.2 | تا به طمع آن، دلت نیت کند | بار دیگر نیتت را بشکند |
| 220.3 | ور بکلی، بی مرادت داشتی | دل شدی نومید، امل کی کاشتی؟ |
| 220.4 | ور نگاریدی امل، از عوری اش | کی شدی پیدا بر او مقهوری اش؟ |
| 220.5 | عاقلان از بی مرادیهای خویش | با خبر گشتند از مولای خویش |
| 220.6 | بی مرادی شد قلاووز بهشت | حفت الجنة شنو، ای خوش سرشت |
| 220.7 | که مرادات همه اشکسته پاست | پس کسی باشد، که کام او رواست |
| 220.8 | پس شدند اشکسته اش آن صادقان | لیک کو خود آن شکست عاشقان؟ |
| 220.9 | عاقلان اشکسته اش از اضطرار | عاشقان اشکسته با صد اختیار |
| 220.10 | عاقلانش بندگان بندی اند | عاشقانش شکری و قندی اند |
| 220.11 | "انتیا کرها" مهار عاقلان | "انتیا طوعا" بهار بی دلان |

221. نظر کردن پیغامبر علیه الصلاة و السلام به اسیران و تبسم کردن و گفتن که: عجب من قوم یجرون إلى الجنة بالسلاسل و الأغلال

| | | |
|--------|-----------------------------------|---------------------------------|
| 221.1 | دید پیغمبر یکی جوق اسیر | که همی بردند و ایشان در نفیر |
| 221.2 | دیدشان در بند، آن آگاه شیر | می نظر کردند در وی، زیر زیر |
| 221.3 | تا همی خائید هر یک از غضب | بر رسول صدق، دندانها و لب |
| 221.4 | زهره نی با آن غضب، که دم ززند | زانکه در زنجیر قهر ده من اند |
| 221.5 | می کشاندشان موکل سوی شهر | می برد از کافرستانشان به قهر |
| 221.6 | نی فدائی می ستاند، نی زری | نی شفاعت می رسد از سروری |
| 221.7 | "رحمت عالم" همی گویند و، او | عالمی را می بُرد حلق و گلو |
| 221.8 | با هزار انکار میرفتند راه | زیر لب طعنه زنان بر کار شاه |
| 221.9 | چاره ها کردیم و اینجا چاره نیست | خود دل این مرد، کم از خاره نیست |
| 221.10 | ما هزاران مرد شیر الب ارسلان | با دو سه عریان سست نیم جان |
| 221.11 | این چنین درمانده ایم، از کژ رویست | یا ز اخترهاست، یا خود جادوئیست |
| 221.12 | بخت ما را بر درید آن بخت او | تخت ما شد سر نگون از تخت او |
| 221.13 | کار او از جادوئی گر گشت زفت | جادوئی کردیم ما هم، چون نرفت؟ |

222. تفسیر این آیه که إن تَسْتَفْتِحُوا فَقَدْ جَاءَكُمْ الْفَتْحُ الْآیة، طاعنان می گفتید که از ما و محمد (ص) آن که حق است فتح و نصرتش بده و این بدان می گفتید که گمان داشتند که خود بر حقیق و طالب حق بیغرض اکنون محمد (ص) منصور شد

| | | |
|-------|---------------------------------|----------------------------|
| 222.1 | از بتان و از خدا درخواستیم | که یکن ما را، اگر ناراستیم |
| 222.2 | وآنکه حق و راست است، از ما و او | نصرتش ده، نصرت او را بجو |
| 222.3 | این دعا بسیار کردیم و صلوات | پیش لات و، پیش عزى و منات |

| | | |
|--------|--------------------------------|---------------------------------|
| 222.4 | که: اگر حق است او، پیداش کن | ور نباشد حق، زبون ماش کن |
| 222.5 | چونکه وا دیدیم، او منصور بود | ما همه ظلمت بُدیم، او نور بود |
| 222.6 | این جواب ماست، کانچه خواستید | گشت پیدا که شما ناراستید |
| 222.7 | باز این اندیشه را از فکر خویش | کور میکردند و دفع از ذکر خویش |
| 222.8 | کاین تفکرمان هم از ادبار رُست | که صواب او شود در دل درست |
| 222.9 | خود چه شد گر غالب آمد چند بار؟ | هر کسی را غالب آرد روزگار |
| 222.10 | ما هم از ایام، بخت آور شدیم | بارها بر وی مظفر آمدیم |
| 222.11 | باز میگفتند: اگر چه او شکست | چون شکست ما نبود او زشت و پست |
| 222.12 | ز آنکه بخت نیک او را در شکست | داد صد شادی پنهان، زیر دست |
| 222.13 | کاو به اشکسته نمی مانست هیچ | که نه غم بودش در آن، نی پیچ پیچ |
| 222.14 | چون نشان مومنان مغلوبی است | لیک در اشکست مومن خوبی است |
| 222.15 | گر تو مُشک و عنبری را بشکنی | عالمی از فیح ریحان پُر کنی |
| 222.16 | ور شکستی ناگهان سرگین خر | خانه ها پُر گند گردد سر به سر |
| 222.17 | که کُند خود مشک با سرگین قیاس؟ | آب را با بول و، اطلس با پلاس |

223. سر آنکه بمراد باز گشتن رسول علیه السلام از حدیبیه حق تعالی لقب آن فتح کرد که إِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُبِينًا به صورت غلق بود و به معنی فتح چنانکه شکستن مُشک بظاهر شکستن است و بمعنی درست کردن است مشکى او را و تکمیل فواید اوست

| | | |
|---|----------------------------------|-----------------------------------|
| 223.1 | * وقت واگشت حدیبیه رسول | * در تفکر بود و غمگین و ملول |
| 223.2 | ناگهان آمد ز حق شمع رُسل* | دولت إِنَّا فَتَحْنَا زِدْ دُهْل |
| 223.3 | آمدش پیغام از دولت که: رو | توز منع این ظفر غمگین مشو |
| 223.4 | کندر این خواری بنقدت فتحهاست | نك فلان قلعه، فلان بقعه تو راست |
| 223.5 | بنگر آخر، چونکه واگردید تفت | بر قریظه و بر نصیر از وی چه رفت |
| 223.6 | قلعه ها هم گرد آن بر بقعه اش | شد مسلم، و ز غنایم گشت خوش |
| 223.7 | ور نباشد آن، تو بنگر، کاین فریق | پُر غم و رنجند و مفتون و عشیق |
| 223.8 | زهر خواری را چو شکر میخورند | خار غمها را، چو اشتر میچرند |
| 223.9 | بهر عین غم، نه از بهر فرج | این تسافل پیش ایشان چون درج |
| 223.10 | آنچنان شادند اندر قعر چاه | که همی ترسند از تخت و کلاه |
| 223.11 | * در فقیری هر یکی صد شهریار | در خزان فاقه، صد همچون بهار |
| 223.12 | هر که با دلبر بود او همنشین | فوق گردون است، نی زیر زمین |
| 224. تفسیر این خبر که مصطفی علیه السلام فرمود لا تفضلونی علی یونس بن متی | | |
| 224.1 | گفت پیغمبر که: معراج مرا | نیست بر معراج یونس اجتبا |
| 224.2 | آن من بالا و آن او بشیب | زانکه قُرب حق برون است از حسیب |
| 224.3 | قرب، نی بالا و پائین رفتن است | قرب حق، از قید هستی رستن است |
| 224.4 | نیست را چه جای بالای است و زیر ؟ | نیست را نه زود و، نه دورست و دیر |
| 224.5 | کارگاه صنع حق در نیستیست | غرّه هستی، چه دانی نیست چیست ؟ |
| 224.6 | حاصل این اشکست ایشان ای کیا | می نماید هیچ با اشکست ما |
| 224.7 | آنچنان شادند در ذلّ و تلف | همچو ما در وقت اقبال و شرف |
| 224.8 | برگ بی برگی همه اقطاع اوست | فقر و خواریش، افتخارست و علوست |
| 224.9 | آن یکی گفت: ار چنان است آن فرید | چون بخندید او که ما را بسته دید ؟ |
| 224.10 | چونکه او مبدل شدست و شادی اش | نیست زین زندان، کنون آزادیش |
| 224.11 | پس به قهر دشمنان، چون شاد شد؟ | چون از این فتح و ظفر پُر باد شد؟ |
| 224.12 | شاد شد جانش که بر شیران نر | یافت آسان نصرت و فتح و ظفر |
| 224.13 | پس بدانستیم، کاو آزاد نیست | جز به دنیا، دل خوش و دل شاد نیست |

| | | |
|---|--------|------------------------------------|
| بر بد و نیکند، مشفق، مهربان | 224.14 | ور نه چون خندد؟ که اهل آن جهان |
| 225. آگاه شدن پیغامبر (ص) از طعن ایشان بر شماتت او | | |
| آن اسیران با هم اندر بحث آن | 225.1 | این بمنگیدند در زیر زبان |
| خوش سخن در گوش آن سلطان نهاد | 225.2 | تا موکل نشنود، در ما جهد |
| رفت در گوشی که آن بُد "من لدن" | 225.3 | گر چه نشنید آن موکل آن سخن |
| آن که حافظ بود و، یعقوبش شنید | 225.4 | بوی پیراهان. یوسف را ندید |
| نشنوند آن سرّ لوح غیب دان | 225.5 | آن شیاطین بر عنان آسمان |
| آمده سیر، گرد او گردان شده | 225.6 | آن محمد خفته و تکیه زده |
| آن نه، کانگشتان او باشد دراز | 225.7 | او خورد حلوا که روزیش است باز |
| که بهل دزدی، ز احمد سیر سیتان | 225.8 | نجم ثاقب، گشته حارس، دیو ران |
| هین به مسجد رو، بجو رزق از اله | 225.9 | ای دو دیده سوی دکان از پگاه |
| 226. فهم کردن رسول علیه السلام ضمیر اسیران را | | |
| گفت: آن خنده نبودم از نبرد | 226.1 | پس رسول آن گفتشان را فهم کرد |
| مُرده کشتن نیست مردی پیش ما | 226.2 | مرده اند ایشان و پوسیده فنا |
| چونکه من پا بفشرم اندر مصاف | 226.3 | خود کیند ایشان؟ که مه گردد شکاف |
| مر شما را بسته میدیدم چنین | 226.4 | آنگی کازاد بودیت و مکین |
| نزد عاقل، اشتری بر نردبان | 226.5 | ای بنازیده به ملک و خانمان |
| پیش چشمم کلّ آت آت گشت | 226.6 | نافتاده شخص را از بام طشت |
| بنگرم در نیست، شی بینم عیان | 226.7 | بنگرم در غوره، می بینم عیان |
| آدم و حوا نرسته از جهان | 226.8 | بنگرم سیر، عالمی بینم نهان |
| دیده ام پا بسته و منکوس و پست | 226.9 | مر شما را وقت نرات اُلسْتُ |
| آنچه دانسته بُدم افزون نشد | 226.10 | از حدوث آسمان بی عمُد |
| پیش از آن، کز آب و گل بالیده ام | 226.11 | من شما را سر نگون میدیده ام |
| این همی دیدم در آن اقبالتان | 226.12 | نو ندیدم تا کنم شادی بدان |
| قند میخوردید و در وی درج زهر | 226.13 | بسته قهر خفی، آنکه چه قهر |
| خوش بنوشد، چت حسد آید بر او؟ | 226.14 | این چنین قندی پر از زهر، ار عدو |
| مرگتان خفیه گرفته هر دو گوش | 226.15 | با نشاط آن زهر میکردید نوش |
| تا ظفر یابم، فرو گیرم جهان | 226.16 | من نمیکردم غذا از بهر آن |
| بر چنین مردار چون باشم حریص؟ | 226.17 | کاین جهان، جیفه ست و، مردار و رخیص |
| عیسی ام، آیم که تا زنده اش کنم | 226.18 | سگ نیم تا پرچم مرده کَنَم |
| تا رهانم مر شما را از هلاک | 226.19 | ز آن همی کردم صفوف جنگ چاک |
| تا مرا باشد کَر و فرّ و حشر | 226.20 | ز آن نمی بُرم گلوهای بشر |
| ز آن گلوها عالمی یابد رها | 226.21 | ز آن همی بُرم گلوبی چند تا |
| پیش آتش میکنید این حمله کیش | 226.22 | که شما پروانه وار از جهل خویش |
| از در افتادن در آتش، با دو دست | 226.23 | من همی رانم شما را همچو مست |
| تخم منحوسی خود میکاشتید | 226.24 | آنکه خود را فتحها پنداشتید |
| سوی اژدرها فرس میراندید | 226.25 | یکدگر را جدّ جدّ میخواندید |
| خود شما مقهور قهر شیر دهر | 226.26 | قهر میکردید و، اندر عین قهر |
| 227. بیان آن که طاغی در عین قاهری مقهور است و در عین منصور مأسور | | |
| او بدان مشغول بُد، والی رسید | 227.1 | دزد، قهر خواجه کرد و زر کشید |
| کی بر او والی حشر انگیختی؟ | 227.2 | گر ز خواجه آن زمان بُگریختی |
| زانکه قهر او سر او را ربود | 227.3 | قاهری دزد، مقهوریش بود |
| تا رسد والی و، بستاند قود | 227.4 | غالبی، بر خواجه، دام او شود |
| در نبرد و غالبی آغشته ای | 227.5 | ای که تو بر خلق چیره گشته ای |

| | | |
|-------------------------------------|---------------------------------|--------|
| تا تو را در حلقه می آرد کشان | آن به قاصد منهزم کردستان | 227.6 |
| در مران، تا تو نگریدی منحزم | هین عنان در کش پی این منهزم | 227.7 |
| جمله بینی بعد از آن اندر زحام | چون کشانیدت بدین شیوه به دام | 227.8 |
| چون در این غالب شدن دید او فساد | عقل از این غالب شدن کی گشت شاد؟ | 227.9 |
| که خدایش سرمه کرد از کحل خویش | تیز چشم آمد خرد، بینای پیش | 227.10 |
| اهل جنت در خصومتها زیون | گفت پیغمبر که: هستند از فنون | 227.11 |
| نی ز نقص و بد دلی و ضعف کیش | از کمال حزم و، سوء الظن خویش | 227.12 |
| حکمت "لَوْ لَا رَجَالٌ مُؤْمِنُونَ" | در فره دادن شنوده در کمون | 227.13 |
| فرض شد بهر خلاص مومنین | دست کوتاهی ز کفار لعین | 227.14 |
| کف آیدیکم تمامت زان بدان | قصه عهد خدیبه بخوان | 227.15 |
| دید او مغلوب دام کبریا | نیز اندر غالبی هم، خویش را | 227.16 |
| گم شد او، والله اعلم بالصواب | * مارمیت از رمیت آمد خطاب | 227.17 |
| که بگردم ناگهان شبگیرتان | زان نمیخندم من از زنجیرتان | 227.18 |
| می کشمتان سوی سرورستان و گل | زان همی خندم، که با زنجیر و غل | 227.19 |
| بسته میآریمتان تا سبزه زار | ای عجب! کز آتش بی زینهار | 227.20 |
| می کشمتان تا بهشت جاودان | از سوی دوزخ، به زنجیر گران | 227.21 |
| همچنان بسته به حضرت می کشد | هر مقلد را در این ره، نیک و بد | 227.22 |
| میروند این ره، بغیر اولیا | جمله در زنجیر بیم و ابتلا | 227.23 |
| جز کسانی، واقف از اسرار کار | میکشند این راه را پیکاروار | 227.24 |
| تا سلوک و خدمتت آسان شود | جهد کن تا نور تو رخشان شود | 227.25 |
| زانکه هستند از فواید، چشم کور | کودکان را میبری مکتب به زور | 227.26 |
| جانش از رفتن شکفته میشود | چون شود واقف، به مکتب میدود | 227.27 |
| چون ندید از مزد کار خویش هیچ | میرود کودک به مکتب، پیچ پیچ | 227.28 |
| آنگهان بی خواب گردد شب، چو دزد | چون کند در کیسه دانگی، دست مُزد | 227.29 |
| بر مطیعان آنگهت آید حسد | جهد کن تا مزد طاعت در رسد | 227.30 |
| انثیا طوعا، صفا بسرشته را | انثیا کرها، مقلد گشته را | 227.31 |
| و آن دگر را بی غرض، خود خُلّتی | این محب حق، ز بهر علتی | 227.32 |
| و آن دگر دل داده بهر این ستیر | این محب دایه لیک از بهر شیر | 227.33 |
| غیر شیر او را از او دلخواه نی | طفل را از حُسن او آگاه نی | 227.34 |
| بیغرض در عشق یک رایه بود | و آن دگر خود عاشق دایه بود | 227.35 |
| دفتر تقلید میخواند به درس | پس محب حق، به او مید و به ترس | 227.36 |
| که ز اغراض و ز علتها جداست | و آن محب حق ز بهر حق کجاست؟ | 227.37 |
| جذب حق او را سوی حق جاذب است | گر چنین و گر چنان، چون طالب است | 227.38 |
| کی ینال دائما من خیره | گر محب حق بود لغیره | 227.39 |
| لا سواه خائفا من بینه | یا محب حق بود لعینه | 227.40 |
| این گرفتاری دل زان دلبريست | هر دو را این جستجوها زان سریست | 227.41 |

228. جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلمه العاشق و لا یرجوه و لا یخطر بباله و لا یظهر من ذلك الجذب أثر فی العاشق إلا الخوف الممزوج بالیأس مع دوام الطلب

| | | |
|--------------------------------|--------------------------------|-------|
| گر نبودى جذب آن عاشق نهان | آمدیم آنجا که در صدر جهان | 228.1 |
| کی دوان باز آمدی سوی وثاق؟ | ناشکیبا کی بُدی او از فراق؟ | 228.2 |
| میل عاشق با دو صد طبل و نفیر | میل معشوقان نهان است و ستیر | 228.3 |
| لیک عاجز شد بخاری ز انتظار | یک حکایت هست اینجا ز اعتبار | 228.4 |
| تا که پیش از مرگ ببند روی دوست | ترک آن کردیم کاو در جست و جوست | 228.5 |

| | | |
|----------------------------------|--------|----------------------------------|
| ز انکه دید دوستت، آب حیات | 228.6 | تا رهد از مرگ و یابد او نجات |
| دوست نبود، که نه میبوستش نه برگ | 228.7 | هر که دید او نباشد دفع مرگ |
| کاندر آن کار ار رسد مرگت خوش است | 228.8 | کار، آن کار است، ای مشتاق مست |
| آنکه آید خوش تو را مرگ اندر آن | 228.9 | شد نشان صدقِ ایمان، ای جوان |
| نیست کامل، رو بجو اکمال دین | 228.10 | گر نشد ایمان تو، ای جان، چنین |
| بر دل تو، بی کراهت، دوست اوست | 228.11 | هر که اندر کار تو شد مرگ دوست |
| صورت مرگ است و، نفلان کرد نیست | 228.12 | * چون کراهت رفت، خود آن مرگ نیست |
| پس درست آمد که "مردن دفع شد" | 228.13 | چون کراهت رفت، مردن نفع شد |
| که: توئی آن من و، من آن تو | 228.14 | دوست، حق است و کسی، کش گفت او |

229. رسیدن بخاری عاشق در بندگی صدر جهان

| | | |
|--------------------------------|--------|-------------------------------------|
| بسته عشق او را به حبل من مَسَد | 229.1 | گوش دار اکنون که عاشق میرسد |
| گونیا پریش از تن مرغِ جان | 229.2 | چون بدید او چهره صدر جهان |
| بر سریر ملک جاویدان نشست | 229.3 | * جان به جانان داد و از خود باز رست |
| سرد شد از پای تا سر آن جواد | 229.4 | همچو چوب خشک پیشش او فتاد |
| نه بجنیب و، نه آمد در خطاب | 229.5 | هر چه کردند از بخور و از گلاب |
| جز که بوی آن شه با فرّ و نور | 229.6 | * کار ناید از بخار و از بخور |
| پس فرود آمد ز مرکب سوی او | 229.7 | شاه چون دید آن مزعفر روی او |
| چونکه معشوق آمد آن عاشق بر رفت | 229.8 | گفت: عاشق دوست میجوید به تفت |
| چون بیاید، از تو نبود تار مو | 229.9 | عاشق حقی و حق آن است کاو |
| عاشقی بر نفی خود خواجه مگر؟ | 229.10 | صد چو تو فانیت پیش آن نظر |
| شمس آید سایه لا گردد شتاب | 229.11 | سایه ای و عاشقی بر آفتاب |
| نی ستاره ماند و نی از شب اثر | 229.12 | * چونکه سر بر زد ز مشرق قرص خور |
| عقل، رخت خویش اندازد برون | 229.13 | * از در دل چونکه عشق آید درون |
| گشت آهو بیخبر، افتاد زار | 229.14 | * همچو شیری خورد با آهو دو چار |
| فهم کن والله اعلم بالسداد | 229.15 | * همچو زور پشه پیش تند باد |

230. داد خواستن پشه از باد به حضرت سلیمان علیه السلام

| | | |
|----------------------------------|--------|------------------------------------|
| و ز سلیمان گشت پشه داد خواه | 230.1 | پشه آمد از حدیقه و ز گیاه |
| بر شیاطین، و آدمی، زاد و پری | 230.2 | کای سلیمان معدلت می گستری |
| کیست آن گم گشته کش فضلت نجست؟ | 230.3 | مرغ و ماهی در پناه عدل توست |
| بی نصیب از باغ و گلزاریم ما | 230.4 | داد ده ما را، که بس زاریم ما |
| پشه باشد در ضعیفی خود مثل | 230.5 | مشکلات هر ضعیفی از تو حل |
| شهره تو در لطف و مسکین پروری | 230.6 | شهره ما در ضعف و اشکسته پری |
| منتهی ما در کمی و بی رهی | 230.7 | ای تو در اطباق قدرت منتهی |
| دست گیر، ای دست تو دست خدا | 230.8 | داد ده ما را، از این غم کن جدا |
| داد و انصاف از که میخواهی بگو؟ | 230.9 | پس سلیمان گفت: ای انصاف جو |
| ظلم کردست و خراشیدست روت؟ | 230.10 | کیست آن ظالم که از باد بروت؟ |
| کاو نه اندر حبس و در زنجیر ماست؟ | 230.11 | ای عجب! در عهد ما ظالم کجاست؟ |
| پس به عهد ما، که ظلمی پیش برد؟ | 230.12 | چونکه ما زادیم، ظلم آن روز مُرد |
| ظلم را ظلمت بود اصل و عضد | 230.13 | چون بر آمد نور، ظلمت نیست شد |
| دیگران بسته به اصفاند و بند | 230.14 | نک شیاطین کسب و خدمت میکنند |
| دیو در بند است، استم چون نمود؟ | 230.15 | اصل ظلم ظالمان از دیو بود |
| تا ننالد خلق سوی آسمان | 230.16 | مُلک، ز آن داده است ما را، کن فکان |
| تا نگردد مضطرب چرخ و سها | 230.17 | تا به بالا بر نیاید دودها |
| تا نگردد از ستم جانی سفیم | 230.18 | تا نلرزد عرش از ناله یتیم |

| | | |
|--|--------|---------------------------------|
| تا نیاید بر فلک ها "یا ربی" | 230.19 | ز آن نهادیم از ممالک مذهبی |
| کاسمانی شاه داری در زمان | 230.20 | منگر ای مظلوم سوی آسمان |
| کاو دو دستِ ظلم بر ما بر گشاد | 230.21 | گفت پشه: داد من از دست باد |
| با لب بسته از او خون میخوریم | 230.22 | ما ز ظلم او به تنگی اندریم |
| نیست ما را چاره جز کردن بیان | 230.23 | * ظلم او بر ما صریحست و عیان |
| ای کریم عادل اکرام خو | 230.24 | * داد ما وانصاف ما بستان از او |
| 231. امر کردن سلیمان علیه السلام پشه متظلم را به احضار خصم به دیوان حکم | | |
| امر حق باید که از جان بشنوی | 231.1 | پس سلیمان گفت: ای زیبا دوی |
| مشنو از خصمی تو بی خصمی دگر | 231.2 | حق به من گفته است: هان ای دادور |
| حق نیاید پیش حاکم در ظهور | 231.3 | تا نیاید هر دو خصم اندر حضور |
| هان و هان بی خصم قول او مگیر | 231.4 | خصم تنها گر بر آرد صد نفیر |
| خصم خود را رو بیاور سوی من | 231.5 | من نیارم روز فرمان تافتن |
| خصم من باد است و او در حکم توست | 231.6 | گفت: قول توست برهان و درست |
| پشه افغان کرد از ظلمت، بیا | 231.7 | بانگ زد آن شه که: ای باد صبا |
| پاسخش میگوی و کن دفع عدو | 231.8 | هین مقابل شو بخصمت روبرو |
| پشه بگرفت آن زمان راه گریز | 231.9 | باد چون بشنید، آمد تیز تیز |
| باش تا بر هر دو رانم من قضا | 231.10 | پس سلیمان گفت: که ای پشه کجا؟ |
| خود سیاه این روز من، از دود اوست | 231.11 | گفت: ای شه، مرگ من از بود اوست |
| کاو بر آرد از نهاد من دمار | 231.12 | او چو آمد، من کجا یابم قرار؟ |
| چون خدا آید، شود جوینده لا | 231.13 | همچنین جویای درگاه خدا |
| لیک، ز اول آن بقا اندر فناست | 231.14 | گر چه آن وصلت، بقا اندر بقاست |
| نیست گردد، چون کند نورش ظهور | 231.15 | سایه هائی کان بود جویای نور |
| كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ | 231.16 | عقل کی ماند؟ چو باشد سر ده او |
| هستی اندر نیستی، خود طرفه ایست | 231.17 | * هالك آمد پیش وجهش هست و نیست |
| چون قلم اینجا رسیده شد، شکست | 231.18 | اندر این محضر خردها شد ز دست |
| 232. نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا بهوش باز آید | | |
| در نوازش عاشق خود را نهران | 232.1 | * باز گردم جانب صدر جهان |
| اندک اندک، از کرم صدر جهان | 232.2 | میکشید از بی هشی اش در بیان |
| بر رخس میگرد اشک تر نثار | 232.3 | * برگرفتش، سر نهاد اندر کنار |
| زر نثار آوردمت، دامن گشا | 232.4 | بانگ زد در گوش او شه: کای گدا |
| چونکه زنهارش رسیدم، چون رمید؟ | 232.5 | جان. تو کاندز فراقم میطیبد |
| با خود آ از بی خودی و باز گرد | 232.6 | ای بدیده در فراقم گرم و سرد |
| رسم مهمانش به خانه میبرد | 232.7 | مرغ خانه، اشتری را، بی خرد |
| خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد | 232.8 | چون به خانه مرغ، اشتر پا نهاد |
| هوش. صالح، طالبِ ناقه خدا | 232.9 | خانه مرغ است عقل و هوش ما |
| نی گل آن جا ماند، نی جان و دلش | 232.10 | ناقه چون سر کرد در آب و گلش |
| زین فزون جوئی ظلوم است و جهول | 232.11 | کرد فضل عشق، انسان را فضول |
| می کشد خرگوش شیری در کنار | 232.12 | جاهل است و اندر این مشکل شکار |
| گر بدانستی و دیدی شیر را | 232.13 | کی کنار اندر کشیدی شیر را؟ |
| ظلم بین، کز عدلها، گو میبرد | 232.14 | ظالم است او بر خود و بر جان خود |
| ظلم او، مر عدلها را شد رشاد | 232.15 | جهل او، مر علمها را اوستاد |
| آنگهی آید، که من دم بخشمش | 232.16 | دست او بگرفت، کاین رفته دمش |
| جان من باشد که روی آرد به من | 232.17 | چون به من زنده شود آن مرده تن |
| جان که من بخشم ببیند بخشم | 232.18 | من کنم او را از این جان محتشم |

| | | |
|---|-----------------------------------|---------------------------------------|
| 232.19 | جانِ نامحرم نبیند روی دوست | جز همان جان، کاصل او از کوی اوست |
| 232.20 | در دم قصاب وار این دوست را | تا هلد آن مغزِ نغزش پوست را |
| 232.21 | گفت: ای جان رمیده از بلا | وصل را مادر گشادیم، الصلا |
| 232.22 | ای خود ما، بیخودی و مستی ات | ای ز هست ما، هماره هستی ات |
| 232.23 | با تو بی لب این زمان من، نو به نو | رازهای کهنه گویم، می شنو |
| 232.24 | ز آنکه آن لبها، از این دم میرمد | بر لب جوی نهران بر می دمد |
| 232.25 | گوشِ بیگوشی در این دم بر گشا | بهر رازِ "یَفْعَلُ اللهُ مَا يَشَاءُ" |
| 232.26 | چون صلاهی وصل بشنیدن گرفت | اندک اندک مرده جنبیدن گرفت |
| 232.27 | نی کم از خاک است، کز عشوه صبا | سبز پوشد، سر بر آرد از قبا |
| 232.28 | کم ز آب نطفه نبود کز خطاب | یوسفان ز ایند رُخ چون آفتاب |
| 232.29 | کم ز بادی نی، که شد از امر کُن | در رحم، طاوس و مرغ خوش سُخُن |
| 232.30 | کم ز ناری نیست، کز امر سلام | گلستان شد بر خلیل خوش کلام |
| 232.31 | کم ز چوبی نیست در دفع عدو | که شد از درهای منکر ز امر هو |
| 232.32 | کم ز کوه و سنگ نبود کز ولاد | ناقه ای کان، ناقه ناقه زاد زاد |
| 232.33 | زین همه بگذر، نه آن مایهٔ عدم؟ | عالمی زاد و، بزاید دم به دم؟ |
| 233. با خویش آمدن عاشق بی هوش و روی آوردن به ثنا و شکر معشوق | | |
| 233.1 | بر جهید و بر طپید و گشت شاد | یک دو چرخ زد، سجود اندر فتاد |
| 233.2 | * بشکفید از روی او و شاد شد | در وصال از بند هجر آزاد شد |
| 233.3 | گفت: ای عنقای حق، جان را مطاف | شکر که باز آمدی ز آن کوه قاف |
| 233.4 | ای سرافیل قیامتگاه عشق | ای تو عشقِ عشق و، ای دلخواه عشق |
| 233.5 | اولین خلعت که خواهی دادم | گوش خواهم که نهی بر روزنم |
| 233.6 | گر چه میدانی به صفوت حال من | بنده پرور، گوش کن اقوال من |
| 233.7 | صد هزاران بار، ای صدر فرید | ز آرزوی گوش تو، هوشم پرید |
| 233.8 | آن سمیعی تو، و آن اصغای تو | و آن تبسمهای جان افزای تو |
| 233.9 | آن نیوشیدن، کم و بیش مرا | عشوهٔ جانِ بداندیش مرا |
| 233.10 | قلبهای من، که آن معلوم توست | بس پذیرفتی تو، چون نقدِ درست |
| 233.11 | بهر گستاخی و شوخ، غرهٔ ای | حلمها در پیش حلمت، ذره ای |
| 233.12 | اولا بشنو، که چون ماندم ز شست | اول و آخر ز پیش من بجست |
| 233.13 | ثانیا بشنو تو، ای صدر و دود | که بسی جستم ترا، ثانی نبود |
| 233.14 | ثالثا تا از تو بیرون رفته ام | گوئیا ثالث ثالثه گفته ام |
| 233.15 | رابعا چون سوخت ما را مزرعه | میدانم خامسه از رابعه |
| 233.16 | * خامساً در هجرت ای صدر جهان | از حواس خمسه بودم در زیان |
| 233.17 | * سادساً از شش جهت بی روی تو | گوئیا بارید بر من غم دو تو |
| 233.18 | * سابع از ثامن ندانم، ضاله ام | خون همی گرید فلک از ناله ام |
| 233.19 | هر کجا یابی تو خون بر خاکها | پی بری، باشد یقین از چشم ما |
| 233.20 | گفت من رعد است و، این بانگ و حنین | ز ابر خواهد تا بیارد بر زمین |
| 233.21 | من میان گفت و گریه می تتم | یا بگریم، یا بگویم، چون کنم؟ |
| 233.22 | گر بگویم، فوت میگردد بُکا | ور بگریم، چون کنم مدح و ثنا؟ |
| 233.23 | می فتد از دیده خون دل، شها | بین چه افتادست از دیده مرا |
| 233.24 | این بگفت و گریه در شد آن نحیف | که بر او بگریست هم دون، هم شریف |
| 233.25 | از دلش چندان بر آمد های و هو | حلقه کرد اهل بخارا کرد او |
| 233.26 | خیره گویان، خیره گریان، خیره خند | مرد و زن، خُرد و کلان، حیران شدند |
| 233.27 | شهر هم همرنگ او شد، اشک ریز | مرد و زن در هم شده، چون رستخیز |
| 233.28 | آسمان میگفت آن دم با زمین | گر قیامت را ندیدستی ببین |

| | | |
|----------------------------------|--------|------------------------------------|
| تا فراق او عجیتر؟ یا وصال؟ | 233.29 | عقل حیران، که چه عشق است و چه حال؟ |
| تا مجرّه بر دریده جامه را | 233.30 | چرخ برخوانده قیامت نامه را |
| واندر آن، هفتاد و دو دیوانگیست | 233.31 | با دو عالم عشق را بیگانگیست |
| جان سلطانانِ جان، در حسرتش | 233.32 | سخت پنهان است و، پیدا حیرتش |
| تخت شاهان، تخته بندی، پیش او | 233.33 | غیر هفتاد و دو ملت، کیش او |
| بندگی بند و، خداوندی صداع | 233.34 | مطرب عشق این زند وقت سماع |
| در شکسته عقل را، آنجا قدم | 233.35 | پس چه باشد عشق در یای عدم؟ |
| زین دو پرده، عاشقی مکتوم شد | 233.36 | بندگی و سلطنت معلوم شد |
| تا ز هستان پرده ها برداشتی | 233.37 | کاشکی هستی زبانی داشتی |
| پرده دیگر بر او بستنی بدان | 233.38 | هر چه گوئی، ای دم هستی، از آن |
| خون به خون شستن، محال است و محال | 233.39 | آفت ادراک، آن حال است و قال |
| روز و شب اندر قفس در میدم | 233.40 | من چو با سودائیانم محرم |
| دوش ای جان، بر چه پهلو خفته ای؟ | 233.41 | سخت مست و بی خود و آشفته ای |
| اولاً برجه، طلب کن محرمی | 233.42 | هان و هان، هش دار، بر ناری دمی |
| الله الله، اُشتری بر ناودان | 233.43 | عاشق و مستی و بگشاده زبان؟ |
| "یا جمیل، الستر"، خواند آسمان | 233.44 | چون ز راز و ناز او گوید زبان؟ |
| تو همی پوشیش، او رسواتر است | 233.45 | ستر چه؟ در پشم و پنبه آذر است |
| سر بر آرد چون علم، کاینک منم | 233.46 | چون بکوشم تا سرش پنهان کنم |
| کای مدمغ، چونش می پوشی به پوش؟ | 233.47 | "رغم انغم" گیردم او هر دو گوش |
| همچو جان پیدائی و، پوشیده ای | 233.48 | گویمش: رو، گر چه بر جوشیده ای |
| چون می اندر بزم، اُخنبک میزنم | 233.49 | گوید او: محبوس خنب است این تنم |
| تا نیاید آفت مستی، برو | 233.50 | گویمش: ز آن پیش، که گردی گرو |
| یارِ روزم، تا نماز شام، من | 233.51 | گوید: از جام لطیف آشام من |
| گویمش: واده، که نامد شام من | 233.52 | چون بیاید شام و دزدد جام من |
| ز آنکه سیری نیست می خور را مُدام | 233.53 | ز آن عرب بنهاد نام می "مدام" |
| او بود ساقی نهان صدیق را | 233.54 | عشق جوشد باده تحقیق را |
| باده، آب جان بود، ابریق تن | 233.55 | چون بجویی تو، به توفیق حسن |
| قوت می، بشکند ابریق را | 233.56 | چون بیفزاید می توفیق را |
| چون مگو؟ والله أعلم بالصواب | 233.57 | آب گردد ساقی و، هم مست آب |
| شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت | 233.58 | پرتو ساقیست کاندل شیره رفت |
| که چنین کی دیده بودی شیره را؟ | 233.59 | اندر این معنی بیبرس آن خیره را |
| آن که با گردنده، گرداننده هست | 233.60 | بی تفکر، پیش هر داننده هست |

234. حکایت آن عاشق دراز هجران بسیار امتحانی

| | | |
|-----------------------------------|--------|-------------------------------|
| روز و شب بی خواب و بیخور آمده است | 234.1 | * يك جوانی بر زنی عاشق شد دست |
| می ندادش روزگار وصل، دست | 234.2 | بیدل و شوریده و مجنون و مست |
| خود چرا دارد ز اول عشق، کین؟ | 234.3 | بس شکنجه کرد عشقش بر زمین |
| تا گریزد، آنکه بیرونی بود | 234.4 | عشق، از اول چرا خونی بود؟ |
| آن رسول از رشک، گشتی راه زن | 234.5 | چون فرستادی رسولی پیش زن |
| نامه را تصحیف خواندی نائیش | 234.6 | ور به سوی زن نبشتی کاتبش |
| از غباری تیره گشتی آن صبا | 234.7 | ور صبا را پیک کردی در وفا |
| پر مرغ، از تفّ رقعۀ سوختی | 234.8 | رقعه، گر بر پر مرغی دوختی |
| لشکر اندیشه را رایت شکست | 234.9 | راههای چاره را غیرت بیست |
| آخرش بشکست، کی؟ هم انتظار | 234.10 | بود اول مونس غم، انتظار |
| گاه گفتی: نی، حیات جان ماست | 234.11 | گاه گفتی: کین بلای بی دواست |

| | | | |
|--------------------------------|--------|--------------------------------|--------|
| گاه او از نیستی خوردی بری | 234.12 | گاه هستی زو بر آوردی سری | 234.12 |
| گه خیال دلبرش همدم بُدی | 234.13 | * گاه فریادش به گردون بر شدی | 234.13 |
| جوش کردی گرمِ چشمه اتحاد | 234.14 | چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد | 234.14 |
| برگ بی برگی به سوی او بتاخت | 234.15 | چونکه با بی برگی غربت بساخت | 234.15 |
| شبروان را، رهنما چون ماه شد | 234.16 | خوشه های فکرتش بی گاه شد | 234.16 |
| ای بسا شیرین روانِ رو تُرش | 234.17 | ای بسا طوطی گویای خمش | 234.17 |
| آن خموشان سخن گو را ببین | 234.18 | رو به گورستان، دمی خامش نشین | 234.18 |
| نیست یکسان حالت چالاکشان | 234.19 | لیک اگر یک رنگ بینی خاکشان | 234.19 |
| آن یکی غمگین، دگر شادان بود | 234.20 | شحم و لحم زندگان یکسان بود | 234.20 |
| ز آنکه پنهان است بر تو حالشان | 234.21 | تو چه دانی تا ننوشی قالشان؟ | 234.21 |
| کی ببینی حالت صد توی را؟ | 234.22 | بشنوی از قال، های و هوی را | 234.22 |
| خاک هم یکسان، روانشان مختلف | 234.23 | نقش ما یکسان، به ضدها متصف | 234.23 |
| آن یکی پُر درد و، آن پُر نازها | 234.24 | همچنین یکسان بود آوازاها | 234.24 |
| بانگ مرغان بشنوی اندر طواف | 234.25 | بانگ اسبان بشنوی اندر مصاف | 234.25 |
| آن یکی از رنج و، دیگر از نشاط | 234.26 | آن یکی از حقد و، دیگر ز ارتباط | 234.26 |
| پیشش آن آوازاها یکسان بود | 234.27 | هر که دور از حالت ایشان بود | 234.27 |
| و آن درخت دیگر از باد سحر | 234.28 | آن درختی جنبد از زخم تبر | 234.28 |
| ز آنکه سر پوشیده میجوئید دیگ | 234.29 | بس غلط گشتم، ز دیگ مُرده ریگ | 234.29 |
| جوش صدق و، جوش تزویر و، ریا | 234.30 | جوش و نوش هر کست گوید: بیا | 234.30 |
| رو دماغی دست آور، بو شناس | 234.31 | گر نداری بو، ز جان رو شناس | 234.31 |
| چشم یعقوبان هم، او روشن کند | 234.32 | آن دماغی که بر آن گلشن تند | 234.32 |

235. یافتن عاشق معشوق را و بیان آن که: جوینده یابنده بود که (فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ)

| | | | |
|----------------------------------|--------|-----------------------------------|--------|
| کز بخاری دور ماندیم ای پسر | 235.1 | هین بگو احوال آن خسته جگر | 235.1 |
| از خیال وصل گشته چون خیال | 235.2 | کان جوان، در جست و جو بُد هفت سال | 235.2 |
| عاقبت جوینده یابنده بود | 235.3 | سایه حق بر سر بنده بود | 235.3 |
| عاقبت ز آن در برون آید سری | 235.4 | گفت پیغمبر که: چون کوبی دری | 235.4 |
| عاقبت بینی تو هم روی کسی | 235.5 | چون نشینی بر سر کوی کسی | 235.5 |
| عاقبت اندر رسی در آب پاک | 235.6 | چون ز چاهی می کنی هر روز خاک | 235.6 |
| هر چه میکاریش، روزی بدروی | 235.7 | جمله دانند این، اگر تو نگروی | 235.7 |
| این بپاشد، ورنه نباشد نادر است | 235.8 | سنگ بر آهن زدی، آتش بجست | 235.8 |
| ننگرد عقلش، مگر در نادرات | 235.9 | آن که روزی نیستش بخت و نجات | 235.9 |
| و آن صدف بُرد و، صدف گوهر نداشت | 235.10 | کان فلان کس، کشت کرد و بر نداشت | 235.10 |
| سود نامدشان عبادتها و دین | 235.11 | بلعم باعور و ابلیس لعین | 235.11 |
| ناید اندر خاطر آن بد گمان | 235.12 | صد هزاران انبیا و رهروان | 235.12 |
| در دلش ادبار جز این کی نهد؟ | 235.13 | این دو را گیرد که تاریکی دهد | 235.13 |
| مرگ او گردد، بگیرد در گلو | 235.14 | بس کسا که نان خورد، دلشاد او | 235.14 |
| تا نیفتی همچو او در شور و شر | 235.15 | پس تو ای ادبار، رو نان هم مخور | 235.15 |
| زور می یابند و جان می پرورند | 235.16 | صد هزاران خلق ناناها میخورند | 235.16 |
| گر نه محرومی و ابله زاده ای | 235.17 | تو بدان نادر کجا افتاده ای؟ | 235.17 |
| تو بهشته، سر فرو برده به چاه | 235.18 | این جهان پر آفتاب و نور ماه | 235.18 |
| سر برآر از چاه و، بنگر ای دنی | 235.19 | که اگر حق است، پس کو روشنی؟ | 235.19 |
| تا تو در چاهی، نخواهد بر تو تافت | 235.20 | جمله عالم، شرق و غرب آن نور یافت | 235.20 |

| | | |
|--------------------------------|--------|---------------------------------------|
| کم ستیز اینجا بدان کالِّج شوم | 235.21 | چَه رها کن، رو به ایوان و کروم |
| در فلان سال و، ملخ کِشتش بخورد | 235.22 | هین مگو: کاینک فلانی کِشت کرد |
| من چرا افشانم این گندم ز دست؟ | 235.23 | پس چرا کارم؟ که اینجا خوف هست |
| با توکل کِشت کن، بشنو سخن | 235.24 | * هین مکن استیزه، رو و کار کن |
| آنچنان کو بر نخیزد تا ابد | 235.25 | * هر که استیزه کند بر رو فتد |
| پُر کُند کوریّ تو انبار را | 235.26 | وآنکه او نگذاشت کِشت و کار را |
| جانب احوال آن عاشق جوان | 235.27 | زین بیان بگذر، زمانی باز ران |
| عاقبت دریافت روزی خلوتی | 235.28 | چون دری میکوفت او از سلوتی |
| یار خود را یافت با شمع و چراغ | 235.29 | جست از بیم عسس، او شب به باغ |
| ای خدا، تو رحمتی کن بر عسس | 235.30 | گفت سازنده سبب را آن نفس: |
| از در دوزخ بهشتم بُرده ای | 235.31 | ناشناسا، تو سببها کرده ای |
| تا ندارم خوار من یك خار را | 235.32 | بهر آن کردی سبب این کار را |
| هم ز قعر چاه بگشاید دری | 235.33 | در شکست پای، بخشد حق، پری |
| چون حقیقت بنگری رحمت بود | 235.34 | * هر چه آن بر تو کراهیت بود |
| تو مرا بین که منم مفتاح راه | 235.35 | تو مبین که بر درختی یا به چاه |
| ای اخی، در دفتر چارم بجو | 235.36 | * گر تو خواهی باقی این گفت وگو |
| | | تمّ المجلّد الثالث من المثنوی المعنوی |
| | | پایان دفتر سوم |